



عنوان کتاب فی فضل خلق من

مترشح اینجانب به نام خانم لاریویر سحر شاکر شاعر و مدینه ان منتقد جهان

رشک سیمان بخش ملک نواب اسد اللہ خان قصاب

درست می باشد که می بینیم طبع این طبع

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE14659

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و در یوم مهمت  
 از نفوس قدس پیرنگان دین میگوییذره ناتوان خاکساز و چیدان علی بخش خان  
 ابن الهی بخش خان مغفور که در ایام سیکه بگوشه بساط قریب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب  
 احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جاوایستم و در سایه افاضت آن والا پادشاه پرورش  
 می یافتم هر چند از دلی بی فیروز پورو از فیروز پور بدلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب  
 اوقات به فیروز پور سیکه مشت غنفلان جوانی بود و اسباب عیش آلوده گلمای اقبال شگفته  
 بود و درهای دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جاوید و سیکه  
 از ناز و نعمت و جاه و کنت چنانکه اندک شتم با بکله عمر در ولایت سرور و طرب بهر پیش و هرگز فکر  
 حاش و غم نماد نبود و همین برادر قدسی انرفصلب اسد الله خان متخلص به غالب

که در نظم و نثر یکجانه بود و سخنوری مشهور زمانه است از راه کثرت نوازی سری به موزیکاری من و است  
و چون در میان این تخفیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت  
که غازه خساره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرابا نوع لطف و مکرمت نواختی و  
همواره بدانش و بنیش زبانی کردی تا اینکه حسب الاتماس من و رقی چند از آداب و اقیاب  
و شکسته ریختن طوطا و شکوه عدم سری مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون بپای  
بیاورد بستم و آن نگاشته ها را در فن تحریر و تلوین عمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد  
و سنگ تفرقه در برزم را دافند نخست حضرت اخوان سپاهی مد ظله العالی بجانب کلکته  
رهگرای شدند و مقارن آنحال عم نامدار که شفقت پذیری بلکه محبت ایزدی انفات با کمالش  
لمعه ظهور داشت ازین علم ناپایا بطبل ریل فرو گرفت شمس الدین خان خلعت اکبر آن امیر نامور  
بر و ساه سردری بجای پیر نشست چندی از او با من ناپاک کلینت فراهم آمدند و آن گرم و  
سرو روزگار نادیده و بی سحی و تلاش بدولت رسیده را بزرگ خود بر آوردند کار یادگرگون  
شد و حالما گشت و کار ملک دولت ابر گردید من خود را از آن میان بکنار کشیدم و ترک چین  
کردم چندی به لکنه و بدلی به جی پور بنا کامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکمزار و  
صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده  
بینیاد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه به دران به کام از جی پور  
به بدلی رسیدم و یکا شانه برادر و الاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب را در فضا له  
فرو و آدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسی پیمانه آرزو و سر انجام است  
تانه فراهم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران بهایون صحیفه صورت اتمام داشت  
همه را بخدمت والای آن خسرو اقامت سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که منی نثر از دیوان  
چیده یکی کنم و عبارات متفرقه دیگر بآن ربط دهم و سواد ادراقی که نزد منست خیمه آن ساعتم تا از  
هجوم افکار و دوفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب علی القاب منند نشین عتق کین



سالك مسالك دانش و یقین فلاطون علم سیاح نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان اولاد و زمان  
 حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غایزه عارض  
 پسندیده خونی پیرانه شاد بکنونی برآستی پیونده دل باز زبان میر محمد حسین خان که بر زبان  
 نشر با با من هم سبق و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصدیق نمیت گردید نیز بطریق استفاد  
 برخوردار خجسته آثار کار نگار توانائی دل آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر و  
 دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بهدراج علی رساناد غیبت خاطر از یکی بزرگشید لاجرم  
 این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخن مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول  
 القاب آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ و دوم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی  
 آهنگ سوم اشعار کتب و منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید  
 آهنگ چهارم خطب کتب تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات  
 یار باین ساز سخن تا دم نفع صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل منبسطان جاودان  
 تازه باد آهنگ اول در القاب آداب و ما متعلق بهاحمد انیردی را که برتر از اندازده  
 توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس طاقه در گردانت گفتار  
 نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیوندا مقام خویش پاچیند فرو داده سخن ریزه با خرام می آورد  
 تا بردان نادان اشارتوان کرد در سال یکتر اردو صد و پهل و یک هجری که گیتی ستانان  
 انگار به بر بخت پوششگر کشیده و آن روئین و شراد در میان گرفته اند من دین یورش  
 یا جناب شطاب عم عالمقدار فخرالدوله اولاد الملک نواب احمد بخش خان بهادر در شرم  
 دام قباله و زافضا که رفیق و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفرست  
 روزانه رفت با بر محبتیم و شبانه بیک خیمه فسرود می آیم برادر والا قدر که سیاهی غایتندی  
 و فسر و غ و فتن جوی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه بروی تم  
 و الفاظ شکر و شکوه و شادی و نعم با هم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل سوختی

ساخته آید چنانچه بیگانی این روش انشیه غالب بنمونه خندان است که گفتن بسیار  
 داشته باشد و او شناسد مانند خنجر من در نگارش نیست که چون ملک و ورق بکفت گیرم  
 مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت است در آفراده و نحوه آواز و هم در فرستادن و عاگردم  
 القاب آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی خوشنود است و بچکان خنجر را دفع نموده و نیز دانا  
 شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گسری تا کجاست لیکن  
 چون خاطر تازگی پزیرنده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جابر انجیت  
 آن موده سودا از سودایانال و وید و نبشی در بیان پدید آمدن تار قهار زده و قمار بدین رنگ نگار  
 بسته شد از آنجا که خود نمائی و پیده سرائی خودی نیست و با این چه سیرتیم نعمت گفتارم و دستم  
 ازین گرانمایه کلاهی نیست درین پرده آرایش سخن منکیم و خواش سائل سرخجام میدهم  
 در عرض سده روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان  
 ای پیشوند سخن پیوندد که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر برده نشین را رنگ  
 گفتن بدو مطلب را بدان روش گزار که دریافتن آن دشوار نبود اگر مطلب چند داشته باشد  
 در تقدیم و تاخیر شرف گویی بکار برده و انان پیریز که سخن گره در گره کرد و اجزای مدعا بعد گرفته خود  
 زنه را به ستارهای قوی لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر فور در رعایت  
 رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی نهد و از انکار الفاظ محترز باشد و بیشتر بدان  
 اهل روزگار حرف نهد و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردم دست برد نبرد و آماندازه  
 خوبی زبان نگاهد و در این پاریسی آهسته تباری را در کشاکش تصرفات هندی در بان بکار نوس  
 ضائع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در آن کوش که سادگی لغوی  
 شعار او کرده و در مقام کاتب خاصه در خطوط و عراضی که بکجام نویسد و تملیه معاملات باشد  
 از اغلاق و اغراق اجتناب داند و سخن با ستعاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و سنجیده گوید  
 و آسان گوید با بجمه مراتب عیان روزگار منحصر بر سه پاست عالی و اوسط و ادنی اما عالی

آنگاه که فرا تر شوند ترا خود انداخته مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و او اسطر برادران و دوستان اند  
 و ادائی بران و دوستان و بندگان مثل نهشته میشود که این بر سر پای را پایمالی به شماست لیکن  
 شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم است از القاب پدر قبله که نین قبله داین  
 حضرت ولی نعمی مد ظله العالی آداب بندگی تسلیم که حصول سعادتشای و دو جهانی در گرد نیست  
 بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضا قبله و جهان که به جسم و جان حضرت و بنوعی قباله  
 بعد تقدیم هر اقسام تسلیم و کوفتش که مبین است آو نیز حصول فخر و سعادت است بفر عرض میسازند  
 ایضا قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مد ظله العالی بعد تمهید مراتب عجز  
 و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و تقاریر بعضی خدام ذوی الاحترام میسازند ایضا  
 قبله جسم و جان کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مد ظله العالی گلهای تسلیم از راه تقدیم بر  
 و دستار بندگی ساخته بفراتماس باریافتگان گوشه با طس فیض نساط میسازند ایضا  
 قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سر حضرت ابوی مخدومی مد ظله العالی  
 بتقدیم قواعد کوفتش تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میسازند و معروض حاضران  
 محفل فیض منزل میگردد ایضا قبله و کعبه کوفتن ولی نعمت داین حضرت ابوی مخدومی  
 دام قباله ادای آداب خضوع و شوق و ابراز مرسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادت  
 و سیایات ساخته بگذارش مدعالب می کشاید همین القاب و آداب تنخیر و سلفه بر شد  
 و او ستاد و آقا نیز توان نکاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد  
 برحق مد ظله العالی آداب کوفتش تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجای آورد  
 و معروض فیض اندوزان انجمن ملا یک موطن میدارد ایضا قبله جان و دل کعبه آب و گل  
 حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی سرتیاز از راه ارادت کعبت پای عرش پیاپی سوده  
 سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالی مقام بگذارش مطلب می پردازد ایضا  
 قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مرسم عجز و افتقار و اساسه بفرع عرض عالی متعالی میسرند ایضا مبعوض فیوض نامتناهی و واسطه  
 حصول رحمت الهی حضرت پیروم شد برحق مظهر العالی با دای آداب تسلیم و تقدیم قواعد عظیم  
 سرعزت به سپهر افراخته و خود را بحصول سعادت های نشانی رسید و از ساخته معروف و نامشروع  
 باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در عرض  
 که بنده از ذنبت و فرماندهان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که در قی دراز بگیرند  
 و باریه بدازی بگزازند و در پهنای خط کشت و فلان آن خط القاب حاکم و آقا بنوبند و زیر آن  
 خط بیک گوشه به بفرع عرض عالی و بگویند دیگر میسرانند نگارند و اما اگر مکتوب ایامه  
 نواب گوریز خیرل بیاد است انجین باید نگاشت پیکار بطلب علی القاب جهانیان ناب  
 جمجاه انجم سپاه سپهر بیکاه نواب گوریز خیرل بیاد و دام اقباله و زار و فضاله ایضا نواب صاحب  
 قبله و کعبه و جهان فیض بخش فیضسان و دام قبله فیض نواب صاحب قبله  
 خداوند خدایگان دام اقباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه و ذنبت و دام اقباله  
 ایضا نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضسان و دام قبله باید دانست  
 که در عرض داشت با فقرات خیریت نوشتن ستم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر  
 مرشد و استاد بکار برزند نیست فقرات خیریت بجای الهی و توجهات نامتناهی آن  
 اسیدگاه و حال عقیدت گمان نکوهست و سلاست و صحت ذات حمیده صفات راهبواره  
 از جناب و مهب العطیات خواهان میباشند ایضا بفضل جهان آفرین حالات عقیدت  
 نیکو میگذرد و سلاست ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا خواهد ایضا  
 منت این در که حالات فردوی در خیر ادای سپاس انضال الهی است و صحت و عافیت  
 حضور پر نور و امستدعی ایضا که علامه نخبه و عافیت معروف و دعای مقام دولت  
 و اقبال جناب بطلب است و در جهان آفرین همواره نوب افزای سنده کامرانی دارد  
 ایضا شکر بدگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلاست

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضیاب را بدعاخوانان است ایضا احوال نیاز اشتغال  
 مقدران بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و محبت اوقات بابرکات و در زبان  
 دارد ایضا بفضیلات آفریننده جسم و جان و توجیه بطنی آن قبله و وجوب آن بقدر نیوافت  
 است امید که پیوسته نوبت صحت و سلامت مزاج مبارک موجب برست و محبت جان و  
 دل باشد ایضا انچه رسیده و نیست که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و  
 نوبت صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات هموار و سامعه نواز و نیکو در باب رسید  
 ملاطفت این بزرگان نیز اشراک است \* پنج است \* نوازش نامه تفقد طراز  
 شرف و وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضا تفقد رقم نامه عنبرین شامه  
 بدیر تو و رود خود و جان دل افروز آگین ساخت ایضا والا نامه ربوبیت طراز به  
 پر تو و وصول خود و قل عطوفت بفرق نیاز انگند ایضا گرامی نامه عطر رقم پر تو و رود  
 ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضا عطوفت نامه ربوبیت  
 مضمون بشرف و وصول خود مغز و میناهی گردانید ایضا عطوفت رقم نامه  
 عنبرین شامه بدیر تو و رود خود سایه دست عنایت بر سر گذرد ایضا عنایت نامه  
 عالی ظل و رود بفرق عبودیت اندخته سرنیاز را از چهره گذرانید ایضا پر تو و وصول گرامی  
 عطوفت طراز طالع فرق نیاز را با وج سعادیت رسانید ایضا رافت نامه  
 اشفاق نگار پر تو و وصول فکند طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضا  
 شفقت نامه گرامی عزیر ادا ارزانی داشته مغز و فقر گردانید ایضا نوازش نامه  
 سایه و رود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کوشین ساخت ایضا گرامی نامه  
 عاطفت تحریب میامن و وصول مباحات حصول سرفراز فرموده شکر گزار خست بلند  
 گردانید ایضا نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق  
 عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضا والا نامه رافت نگار عزیر ادا یافته

سرنایه سعادت کوین ارزانی داشت ایضا اگر مت نامه عبودیت آگین بعضی و رود  
خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با وج عبودیت رسانید ایضا عظمت نامه  
گرابی رقم بهره حال ناز را بهر تو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضا  
آنکه مرقوم خانه تفقه نگار شده بود ایضا آنکه نوکر نیز خانه مشکین رسم گردیده بود  
ایضا آنکه نگاشته کلک عنبرین رقم بود ایضا آنکه زبان خامه فیض نگار حواله رفته بود  
ایضا آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت شیون گویا بود ایضا  
آنکه زبان خامه عجاز طراز و کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم رقم  
پیرایه اظهار داده بود ایضا آنکه خامه عجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه لفظ  
خانه تفقه نگار تجلی با قلم یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا  
آنکه از زبان کلک عنایت رقم بر تو تحریر یافته بود ایضا آنکه لفظ تحریر کلک عجاز رقم  
جلوه اظهار داشت نه رسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان  
اینچنین داد تحریر جوان داد ویرست که فروغ ورود و الانامه جان و دل را تجلی زار سعادت  
نساخته است عمریت که قباب ورود و گرامی نامه تفقه رقم بر ساعت تنهای عقیدت کشیان  
نه نامه است مدت مدید گذشته است که بعضی وصول نوازش نامه سرایان و سعادت گردیده است  
عصره بختی گشته است که بشرف ورود پروانه عنایت شمع اقبال در کاشانه الخ فیروخته  
است مدت مدید میگذرد که بورد و عنایت نامه الاسر مایه عز و افتخار غنیمت و خسته است عصره در  
میگذرد که عظمت نامه ربوبیت رقم سایه رحمت بفرق بندگان نمیدار خسته است در روز است  
که بعضی و در گرامی نامه نوازش مضمون که گوشه با قباب نه رسانیده است در زمانه ممتد گذشته  
است که بدین وصول الانامه یافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است در روز گرامی است که  
تفقه نامه فیض آگین حرنجان اندو گین نشده است در زبان دراز میرود که فیض ورود الانامه  
عنبرین شامه دماغ جان را بپوی مرا که مظهر نساخته است در دیر است که فیض ورود و گرامی نامه



عطفت رفیع و مروت مدنی است که بشا ط و وصول نوازش نامه عنایت شماسه گسترده سعادت  
و مسرت نه نسبت است به فقیرهای دعا یکه که در خاتمه مکاتبات نویذد درین جماعه  
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاده حداد و به کفایت میکند برای آقا البته  
ضرورت است به آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد به آفتاب دولت اقبال  
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد به بقا، دولت و اقبال حب و دان به جاه و جلال  
بخیران باد و ظل رافت و عنایت بر سفارت فدویان علی الدوام مبهبوط باد بدین گونه  
باستاد و مرشد نیز اگر خواهند اینچنین بزرگوارند به آفتاب هدایت و افادت همواره پر تو  
افکن باد به خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا ما چه رایت ظفر است  
در جهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز تو ام باد به صبح مرا و خندان آفتاب  
اقبال پر تو نشان باد به پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جبه خدایگانی شاعت پذیر  
باد به سمن اقبال همواره نیران و فتح و نصرت پیوسته همچنان باد به تلال شاد  
جاه و جلال در مراتب دولت و اقبال جلو و گر باد به دولت و قبال همواره پیشرو و عا  
جاه و جلال باد به جلو فتح و ظفر و آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد به دیگر اگر که  
بعد از این آداب و اقباب متوسط که بفعل عبارت از تحریر مراسلات اجاب است  
نگارش میرود پوشیده میباید که در میان اجاب مراسلات متفاوت است  
مجملا اقباب یا نکاشته می آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت  
و آن نیست که در میزان مقصدیان شفیق بر شفیق و مشفق بر مهربان میگرد و مفرمای مخلصان  
بیکر مفرمای دوستان تفوق دارد نقلی در بنیاب شنوده بودم تقریبا از زبان خاسه  
بیرون رخت گویند در سرکار راجه بخت پور در زبان قدیم منشی بود از عالم موش و تینیر  
نصد مرحله و در مراسلات راجه صاحب با طراف می نگاشت و دعویهای بلند و درین انشا  
داشت قصصا راجه با دل بگرد و خدست انشا بد گیر می نویض نمودن منشی ~~مستور~~ و

خودنمای خود و با خود را به میز و تا مگر گشتی بر جانش نهد و باز او را شکسته و بد نگاه درازی  
اتفاق چنان افتاد که مثنوی حال خطی از طرف راجه یکی از دوستان راجه که راجه بابا و نیازی  
بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سر نامه بر نگاشت مثنوی منزول خیره خیره در عنوان  
مکتوب نگاشت و سری جنبانید و مثنوی کرد راجه ازین ادا بد گمان شد اما تو عینی بیان بیاد  
بعد بر هم زد و بنگاهم بزم مثنوی منزول را و خلوت خواند و باعث آن او پیر سید مثنوی بعد  
ادای مرهم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و مهر خواهد و ولتیم تازه آیدگان را  
انقدر پاس ننگ و حبس و رونق سرکار چه خواهد بود خالصین مردم اهل قلم که از شما بجهان آید  
اند حق نماند نگاه ندارند و نیز آقای خود بخوبیند این مثنوی تازه بندگان سردار که حضور بهر  
و تعظیم او میگوشتند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال مایید اند و مهربان بنای  
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیم او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تقاضای  
و تعظیم که عبارت از تبتیلی می کلان بنای که چک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود نخواهد  
و بخش او برای سرکار نیکو خواهد بود راجه بر آشفنت و مثنوی حال را طلب داشت و عتاب کرد  
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سر کار مهربان بجای کلان بنوشتی پشند بنای کوچکی  
بر نگاری بهمان میخوای که دوستان ما را عدد و گردانی قصه خنجر او را براند و مثنوی قدیم را بنوشت  
فاعتبر و یا اولی الا بصار ایضا میر صاحب شفق مهربان شفیق عطا فرمای نیز منکات و اول طمعه  
بعد استخاف تخافت سلام و نیاز و شرح تنهای گرامی موصلت و آخر است مرفوع رای  
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضا میر صاحب شفق مهربان که مرفعی خالصان سلام و نیاز  
بعد از ابلاغ سلام سنون و گذارش شتیاق از اندازه افزون میشود ضمیر میگوید و اند ایضا  
خانصاحب شفق و مکرر الطاف نشان سلام الله تعالی بعد گذارش سلام و داد انعام و گارش  
آرزوی ملاقات مسرت آیات که مافوق طاقت حرف و بیان است منطبق ضمیر است از نیاز  
ایضا خانصاحب شفاق نشان محج محمد بیکران سلامت شتیاق ملاقات کثیر البکرات

نه بدان اندازه است که بدست یاری خامه کار پر از نسی تحریر یکی انظار و اندکی از بسیار شرح  
 کرده آید ناچار آنرا خواهد بود چنانچه میر حق پذیر کرده با قلم مدعا میگوید ایضا خانصا مشفق  
 مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکتوف ضعیف الفیت بخیر  
 ایضا خانصا حبیب لیل المناقب منظر شفاق فرادان در عنایت بعد از آنکه لازم و عرض مراتب  
 آرزو مندی گرامی موصلت کثیر الافادت معروض را به فیاضیای گردانیده می آید ایضا  
 خانصا حبیب شفیق عطاوت فرامی نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیازه  
 التماس میرود ایضا خانصا حبیب الامناقب عیم الاقنان شفاق فرامی نیازمندان  
 دام رفته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت منظم است  
 بگزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضا خانصا مشفق و مکرر منظر عنایت اقم  
 سلامت افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را  
 یوحدان ضمنا هر طرفین گذشته گیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میداد ایضا خانصا  
 شفاق و محب و خجریای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام منقول الاسلام  
 و اظهار احترام شتیاق ملاقات مباحثت فرجام تجربه مطالب می پردازد ایضا خانصا  
 مشفق شفیق که منفریای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مودت پیام و نگارش تنهای سزا  
 موصلت که برتر از صنعت حوصله تحریر و تقریریت مکتوف رای سامی باد ایضا خانصا  
 شفاق نشان و اذلال احسان سلامت بعد در نور و بدین بها طعنه کلمات رسمی فی خامه ساز  
 آهنگ مدعا میگوید ایضا بهار بلخ و دوا و آب رنگ گلشن اتحاد خانصا صاحب الطاف  
 مناصب سلمه الوهب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشا طالعیر است و نفس بر  
 معجوری آن گل رنگین گلشن و فاق ناله خیرید است که چه قدر با گل بگریبان تحریر یا نخت  
 و تا کجا شر به برده دل توان نخت لاجرم ازین خیالها گل انطا خیمه و خیمه مدعا را بترکیم  
 شگفتگی میداد ایضا بهار گلستان مروست و رونق گلزار فتوت خانصا حبیب عیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تنهای موصلت و گلگشت فضا چمنستان شرح  
 اوصاف محاسن آن بهار محبت گل اظهار مد عار طره دستار تحریر میازد فقرات خیریت  
 به تغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو فقره رقم زده خامه  
 میگرد و الاضامنت این در که خیرت های طرفین حاصلست شکر بدرگاه جهان آفرین که گزانه  
 حالات هرگز بقوش عافیت و محبت مزین است الاضام مجاری حالات مخلص بفضل انبوی  
 عافیت مطلوب است و اخبار اخبار آن که مفر ما همواره مسئول و مطلوب الاضام احمد که عنوان  
 اوقات حق العباد و رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج و باج پیوسته از جناب باری بدعا  
 خواسته می آید الاضام احمد که اوقات حیات مستعاج خیا که آفریننده زمان مکان خواسته است  
 نیکو میگرد و فقره سلامت ذات و خیر سندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده  
 جان دل می پرورد الاضام شکر خدا که از نگوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا از زبان ست  
 و جمعیت اوقات جناب همواره از جناب او تعالی شانه غوایان الاضام شکر و سپاس نافع  
 حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گوید و دل محبت منزل خیریت و دوستان اجویاست الاضام  
 هزاران هزار استایش نخلند گلستان آفرینش که گلزار حیات در کمال نیکنی دوست خیال  
 در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف کلچینی است الاضام گل های شکر و سپاس  
 نذر حدیقه برای ایجاد که گل عافیت رنگین دل از اخبار اخبار سلامت احباب بهار آفرین است  
 و دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما تعلق به ایند اطلعت رقم ملاطفه سامی رنگ رود  
 ریخته چای دل محبت منزل را بر نری می نشا ط گردانید الاضام محبت نامه موالات طراز چهر وصول  
 افروخته دیده دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود الاضام قیمه الطاف خیمه وصول است  
 شمول آورده خوبند پهای از اندازه افزون ارزانی داشت الاضام نسیم و در نگارین رقم  
 نامه موافقت بهار غنچه خاطر اسامان صد چمن شگفتی عطا فرمود و دماغ جان انگشت گل های  
 نشا ط بندود الاضام و در رنگین نامه شگفتی مضمون یک چمن گل نشا ط بگریبان متنا ریخت

و بهار بهتر از ابدی خزان افسردگی برنجیت ایضا نگارین نامه مودت نگار بهرست و رود خود  
 سربازی خیال را در جوش بهیا چید و نظاره را بمشاهده بیاض آن رنگین نامه صبح قیال از  
 شش جبهت مید ایضا مودت نامه الطاف مضمون درود آورد و دل را بمیش از پیش  
 مریهون عنایت یادآوری کرد ایضا نامه می و ملاطفه گرامی وصول نمود و دل از  
 مشاهده آن بطاق ابروی هر سطر سطر انبساط میمود ایضا مفاد ضمه نیست رقم به نشاط  
 و رود خود دل را مضمون چشم گردانید و سواد حروف و سطوح چشم جان را بر سر مژده رسانید  
 ایضا استیاج وصول نمیکه سامی و انشراح و رود مکاتبه گرامی بدان اندازه است که از نگار  
 مشکل که در هزار نامه نیز بیابان رسد از جهان آفرین باین یاد آوریم سلامت دارد  
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و سراسر سود خود رنگ طلال از آئینه خاطر زد و دو صورت  
 طرب را در نظر خاصان جلوه گردانید ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دلیلهای مهربانی  
 بلکه هر حرفش بوی گلشنی خاطر افرونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و سرشته  
 وقت دل نخواست و منزل ساخت ایضا تنوید بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریفه در زمانی که  
 دل از دست برداشد اندیشه طلبا بر ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر از بند خزان  
 و طلال نجات بخشید ایضا و در حجبته نامه بغوغ عنوان دیده را نور و دل را سرور  
 بخشید و سوادش کل الجواهر چشم جان گردید ایضا وصول مهربانی نامه مسرتی که در قیاس  
 نگنجد آرد خاطر مشتاق داشت و دل را پیش از پیش خرسندی بهر رسید ایضا  
 لطف و رود و دل از نامه نقش طرب بر صفحه خاطر کشیده و دل بدر یافت خوشی حالات سامی  
 خوشنود گردید و دیگر آنکه نوک خائمه نویت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت قسم  
 برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین قسم رنجیده بود آنکه رنجیده نوک خائمه لطف طرا بود  
 آنکه برون تراویده خائمه سحر طرا بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه انظار یافته بود آنکه  
 و صنعت آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامه جاودنگار پرداد تحریر داشت آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام رنجیہ بود آنکہ مرقوم ملک گوہر ملک بود آنکہ صرخائے مہربانی  
 نگار نوای اظہار این مدعا داشت آنکہ خاصہ فعت طراز علم تحریر این معنی بر افراشته بود  
 آنکہ بستیا ری صقیل تحریر جلوه اظہار داشت آنکہ از افق تحریر جلوه طلوع اعلام برون  
 داده بود آنکہ رقم کردہ قلم مشکین رقم بود آنکہ نوکر یز خائے گمانی طراز بود و دیگر آنکہ شکایت  
 نارسیدن خطوط ہمین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی علی الطبع  
 السلیع عمریت کہ در دو بخش نامہ بفروغ عنوان دیدہ و دل نور و سرور بخشیدہ است  
 و سوادش کحل الجواہر چشم جان نگر و دیدہ روز ہاست کہ رنگ و رود مہربانی نامہ ہا فروغ طالع  
 نشاط ندادہ است بہ ویرست کہ دوستان صمیمی را بتحریر قائم خلت ضنائم یادیا و زہ اند  
 مدتی است کہ نسیم و روز نگین نامہ ہای بہار آئین بہ فضائی گلشن و لہامی گلبان نور زیدہ است  
 روز ہا میگذرد کہ چشم از نظارہ جمال حروف سطو مہربانی نامہ متمتع نیست بہ عرصہ دراز  
 میگذرد و زمان متدیر و کہ صبح و رو و حائف خلت طراز از مشرق منتظرانہ و میدہ  
 است و شب و بجز نا کامی و محرومی پایان نرسیدہ بہ ویرست کہ دل بہ نشاط وصول  
 مست نامہ ہا آشنا و شاہد بنا و جلوه گاہ گاہ شوق پردہ کشانیت بہ ویرست کہ عنوان  
 صحیفہ ہای سودت رقم انگشت شوق و انگشتہ است کہ عمریت کہ گاہ شوق گل انجیباں  
 عنوان رنگین نامہ ہای واد و نگار بخجیدہ است بہ مدت دید میرود کہ مخلص خود را بار سال قیامت  
 ممنون الطاف نساختہ اند بہ عرصہ عجیب منقضی میشود کہ خائے مودت نگار بدلتوازی  
 مخلصان نہ پرورختہ است و صفحہ کاغذ را بہ پیرایہ تفسیر نوید شکفتگی گلہای احوال جولہ گاہ  
 بہار نساختہ بہ ویرست کہ دست و قلم را بجا طرحی احباب نگاشتا اند نقش عنایتی بخیر  
 و لہامی دوستان نہ نگاشتا بہ روزگار است کہ چشم انتظار نامہ چون صحیفہ انوشہ سفید  
 و دل بی نسیم و روز قلم از شکفتگی نا امید است بہ عرصہ است کہ چشم مشتاق لبو اخضر  
 نامہ ہای تو دور رقم شکانیت بہ روز با گذشتہ و میگذرد کہ خاطر از نرسیدن خیریت نامہ سنا



مشویش و فعل دل از جوش اضطراب در آتش است به مدت ها گذشت که غمخیز دل لبم درود  
نگارین به شکفته نه گشت به روزگار است که دل از نارسیدن رقاغم خلعت طراز در شکمش بتیابی سطر  
گوش خیال از خامه مودت آرزو مند صریح است به ویریت که بار سال سال عطوفت شما نعل  
در انبساط به مشتاقان نگاشته اند به حریت که آتش شوقم را به هم ارسال مکاتبات صفویات  
فرو نه نشاند اند به ویریت که دل جایای اخبار اخبار آن مجموعه مهربانی چشم در جوش سواد  
نامی نامه ها و زمین گزافی است فقرات دیگر که در خامه نامه های حجاب رسم تحریر است  
بدر احشمت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان موصفت به تجربه مهربانی نامه های خیریت  
رقم چشم مشتاق را نقد در عمارت کسری ریخته باشند به مرحوب که از مهربانی همواره به تسطیر قلم خلعت  
بیا آورده و نشان باشند به ماسول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر نمایان به حیت  
و ثانی فریاد خاطر دارند به توقع از مهربانی با آنکه تا چشم مشتاق بلبقای فرحت آنکا کامیاب  
نگردد و محرومی نگاه از سواد بلطف نامه ها روان دارند به از غایت های دوستانه چشم انداز که تا در  
برافتادن پرده مابرت سرشته ارسال خیریت نامه از نیم گسلد و دست و قلم بدینوازی  
اجبا نامویر باشد به ترصد که همواره با قلم صحائف صفوت طراز و ایامی سجا آوری فریاد شک  
لا لافه این دیار شادان و ممنون احسان دارند به در جا که گاه به فرسودن نوک گیاه چاره  
نگار انهای دل منتظر سیفر موده باشد به ترصد که بقضای مهربانی از هم روانی سامی است  
آبی بر آتش انتظار به ریخته باشند به تصور مهربانی های سامی رنگین آرزو سیریز که تا در  
حصول سرت لقای روح افزا بور و در نگین ناصای تود در قلم گلهای نشاط و حبیب سیرین  
تنها باشد به از لطافت مشفقانه تنای آن در که اگر پیوسته نباشد گاه به تسطیر و ترسیل  
خلت ناصای خیریت رقم سرایه اندوز فرحت انبساط میفرموده باشد به تعیین القاب  
ناله فرغ بسیار است اول برادران و فرزندان باشد ثانیاً رفقای غمشین که تعیین  
رتبه هر یک برای راقم خطوط است ثالثاً ملازمان متوسطان علی العموم برادران فرزندان را

بدین طریقی توان کساحت و برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلسله ایست که بعد از دعوت  
 مزید حیات و ترقی درجات مرفیع ضمیر سعادت تخمیر باد و برادر گرامی نش فرخنده سیر بجان گرامی  
 تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت شود و رای سعادت انما و انکه  
 برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مدغمه بعد اظهار شوق دیدار بخت آثار واضح  
 خاطر عاقل باد و برادر عالی قدر سعادت نشان اقبال تو امان حفظ اندک بعد شرح تنهای  
 لقای فرحت افزای واضح و واضح باد و برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شمار اقبال آثار  
 از عمر و دولت برخوردار گشته بعد از آن شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات  
 خیریت و رسیدن خطوط و کلام نارسیدن خطوط و مایه خلق بهاد و مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر  
 و برادر زاده و امثال آن بربیک تیره است لهذا مقرر کرده که بعد اقباب فرزندان آن مجموعه  
 نوشتن را یکی از نگارندگان فرزند دبند سعادت مند طول عمره بعد دعای طویل و اتمام و صحت و رحمت  
 معلوم نمایند و نور چشم احت جان سعادت مند اقبال نشان مدغمه بعد شوق دیدار که بیش از پیش است  
 مکشوف باد و برادر خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار از او عمره بعد او عیبه و اینه معلوم باد  
 نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تنهای دیدن انکه و راحت و بیرون جان تن طول عمره بعد  
 دعای عمر و دولت و اقبال شوق نظاره جمال مدعا آنکه و درینجا خیریت است صحت و فحایت  
 ایشان مطلوب و مدد احمد که عالم نادم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم سینه از جناب الهی  
 مسؤل و صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعا کلمات است و صحت آن گرامی نش همواره  
 بر زبان و شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میجویم و خیر و عافیت آن قوت باز و راسته از خدا  
 خواهان و شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد و  
 بفضل الهی وینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب و کلمات سلسله رسید  
 و خاطر را خرم گردانید و خط نعت و صول آورد و دل را بدریافت نکوی حال ایشان سرگرد  
 مکتوب فرحت اسلوب و رعین نگارانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید و

خیریت نامه فرحت رقم و در نموده جان را از آتش داد و در طب برودل کشتا و نامه سعادت خوان  
رسید و فرود خوشی و خوشی آن بر خور دار رسانید به خیریت نامه رنگ رود خیریت و دل از دست  
خیریت ایشان گل گل گفت به خط فرحت نمط آمد و رنگ نشا طمانه برودل آورد به مکتوب  
مست اسلوب در عین نگار بسیار رسید و خاطر را بیش از آن که توان گفت خرسند ساخت به سعادت  
خجسته رقم و در خوش خاطر ایشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد و هر سه سله رسید  
چون مخبر عافیت بود بمطالعہ اش مست بسیار فرام آمد و دل از تفرقه تنه را بهائی فیت دیگر آنکه  
و چیز تحریر آورده بودند آنکه بر نگاشته بودند آنکه رقم کرده بودند آنکه تحریر نموده بودند  
آنکه مرقوم بودند آنکه در قلم سعادت در آورده اند آنکه بر خیمه خامه حاد نگار بودند آنکه تحریر نموده بودند  
آنکه نگاشته کلک فرحت رقم بودند آنکه قلمی بود و دیگر کلمه نارسیدن خطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط  
استنباط میتوان کرد اما قلمی بطریق اجمال نوشته میشود و درست که نفرستان خیریت نامه ای  
مفاضل و زبیده اند و روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگذیده  
مدتیست که در دو سعادت ناقص باعث انبساط خاطر نگشته به از دیر یا بسبب کمال قلمی ای  
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چه امر فروع القلم ساخته اند  
ویر بازست که بهر نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتر اویده است ندانم در چه اوقات تلفت  
میکنند و مدت که رسم دیرین نامه پیام بر انداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته  
روزگار است که دل نگران اخبار اختیار ایشان است ندانم که در نارسیدن خطوط چه نامه بر است  
یانی بحقیقت تعافل آن عزیز تر از جان است روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید  
و احوال خیر نال ایشان معلوم نمیکرد و دل بدین مضطرب و خاطر اسیر بیخ و تاب است و از  
روزیهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کش  
و اتم قلق در آورده و عرصه دور دراز گذشت که چشم از مشا به مکتوب ایشان روشن نگشت  
دو سه سطر بر پا به کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن در ماند و بجا آوردن این کار

شود اندک مدت است که پاره کاغذی نفرستاده اند و از نصیحت خود آگهی نداده اند و روزی است  
 که خاطر از نرسیدن خطوط آن طرف پریشان دل حیران طرز کمال قلبیای ایشان است و  
 فقرات دیگر و خاتمه کاتب این مردم به زیاد و دعا و دعا و السلام اما فقره  
 و عاییه بی الفاظ مغلق نبوسید به زیاد زیاد است به زیاد ازین چه نویسم پیش ازین  
 چه نویسم به زیاد عمر باد و عمر دولت زیاد باد و زیاد عمر باد و عمره عمره شبها بفرخی روز باد و  
 سعادت روز افزون روز باد و دوام آگهی نصیب باد و ایام محبت مدام باد و خوشدلی  
 روز افزون باد و دست دعا ای ارسال خطوط بدین روش رقم می توان کرد و لازم سعادتندی  
 آنکه همواره بار سال خطوط مشتاق را سرور دارند و باید که پیوسته بخوابد و زیاد خود به تنه  
 یاد میکرد به شنیدن خرسندی خاطر داشت که همواره نویسان خیرتها باشد باید که در اقام  
 رقایم تغافل کرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند و لازم که تا زمان حصول مسرت  
 دیدار خود تغافل و در تخریر نامه روان دارند و مستلزم رضا جوئی آنکه علی الدوام بار سال مطلوب  
 شادمان دارند و دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوت بسیار است اندازه ارزش هر  
 نگاه توان شست و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد و کلفت و چمن عبارت از نگینها  
 اعتقاد و دوستان سلمه بعد شوق واضح باد و مهربان و دوستان سلمه پس از شوق ملاقات میشود  
 باد و گرامی قدر فلانی بجاییت باشند و عزیز القدر فلانی محفوظ باشند و شجاعت نشان فلانی  
 بجاییت بوده بدانند و تنور و دستگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی و شرافت پناه شجاعت  
 و دستگاه فلانی محفوظ باشند و مستمرا خدمت فلانی امیدوار عافیت بوده بدانند و خیرخواه  
 نیک اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند و مرسله مرسله سید احوال معلوم گردید و مرکبیه مرسله  
 رسید و محال است گردید و عرضی مرسله از نظر گذشت که ائمه مرخصه معلوم گشت بهر حال طرز  
 در عاظمه توان کرد و نامه را پایان باید رسانید اما مکاتبه و مرسله برای کسانی است که مهربان  
 دوستان و معتقاد و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و دستگاه القاب نشان باشند و عرضی مرسله

برای محمد خدایتان خیر خواهان و نیک اندیشان است و دیگر باب تعزیت تهنیت و اول آنکه  
 تعزیت مختصر یک مقدمه است یعنی ماتم ترسی امام رب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان  
 و طفلان شیر خوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است  
 خلاصه آنکه پنخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و پایداری  
 سوم منفعت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام طالت انجام  
 که در چار سو خیال روز باز حسرتها و متاع انبساط ناز و است واقعه حکایت از فلانی برق اندو  
 برخیزن صبر تاب سخت که در دود اوجان گرد از دل بگنجیت درینا که در گنج خانه و هر فرصت  
 اقامت نیست و از چنگ با دم اللذات سیج آفریده را مجال سلامت فی هر چند بشریت مقتضی  
 حزن و ملال است اما ستیغ تقصای آسمانی مجال است چار و ناچار بقبول تسلیم باید برد و خود را  
 و خوش اندوه غم نوان ساخت جناب باری عز اسم کن غریق بحر رحمت را در سایه منفعت  
 جاوید و خستگان غم و درو را مریم شکیمی بر جرحت نهاد ایضا ساخنه موش ربا و حادثه اندوه  
 افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بزرگ جان ناتوان فرو برد گرفتار  
 سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی لایوت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان  
 کیت ز نهال سر رشته جلالتین صبر کف ندیند و فرمان خداوندی را بنده دار کردن  
 نه مندر روح آن سالک مسالک عدم را بفاخته و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از سبیل قتی  
 باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر کرد و رت اثر رحلت فلانی سامعه گرا کردید  
 دل مال مال اندوه گردانید و هجوم خطر ز ناله ماتم را بپهر رسانید دل تابین داغ و فزع  
 اثر نذر و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیار دافوس که بنای عمر استوار  
 نیست و این حیات چند روزه پائیداری در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتار آن تقدیر را  
 از دست چه آید اگر دل بنا بر اودی نه بنده اند و میم و ماتم چکشای جزع و فزع را باعث آزار  
 نه و ایضا مندی خالق و سخته مصابرت و رز نکل نفس ذالقه الموت راحت نمیده

بر خوار آنگی اضنی باشند ایضا غنائمه که حاوی خبر آغاز جاپوستان قلاتی بود بقور و رود و صاعقه  
 بدول بخت چشم ازین غصه اگر خون گردید و دست و دل از تاش این داغ اگر بکده از دیاست پیدا  
 که بیکس باقتضا توان آوخت سع کس را نداده اند بهات سلمی به لاجرم بصیر گریه  
 و دامن رضا از کف نگر از نگرید و زاری سود دارد و بیتابی و شست می آرد به قصه مختصر بدین  
 طرز و روش باید بجا داشت اما در تنبیه باید که از الفاظ موخوش و نکو سپیده پیر نهند و تنبیه تو که  
 فرزند و تنبیه طوی و تنبیه صحت و تنبیه فتح هر یک جدا گانه عالمی دارد و مشکلا در تنبیه  
 تو که فرزند بد شکونه سخن سرانی توان شد بذا درین زمان خستگی عنوان که خنده بالها همچو گل نظر  
 و طبیعی و صدفیه مراد از زمان رسیدن فصل ربی است نیم نوید ظهور نو نهال اقبال شام جان  
 بیوی مراد عطرا گین ساخت آفریدگار عالم در و داین عطیه غنی را بران سعدن لطف و کرم مبارک  
 و بهایون گردان و آن ثمره الفوا درایع طبعی رساناد در مبارک و طوی فرزند درین  
 ایام مینیت فرحام که کوکب مراد عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نو نهال گلشن  
 اقبال ریشه شکفتگی بدل دوانی که در گار جهان آفرین قران این هر و نیز سپهر بختیاری را بران  
 که مفرای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتایج این شکل فتح خیز  
 نو و سرور ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جهان جهان  
 سپاس که نراج لطف اقتضای را از دو خانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و بطریق  
 این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب بجا داشت تنبیهات اضافه منصب خبر  
 بحبت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل الناقب با جان شتاق آن کرد که مبارک  
 بگلستان کند از دکار سازان ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات  
 را بمراتب اعلی رساند آهنگ دوم و ازین آهنگ چهار زمزمه سیمین زمزمه چهارم  
 که حقیقت مصداق ازان بی پرده گرد و شکل و وین زمزمه بشمار مصداق فارسی موعظه  
 سیوین زمزمه و مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات زمزمه اول رباعی



آنرا که بود درستی در فرجام به هم محرم خاص آید و هم مع عام به آسان نبود کتاکش پاسبان  
 ز نهانگر دی سبکویی بنام به نظر گیان را نبوی تماشای فرود که به هر دو بی توشه وادی گفتار  
 غالب نیمه دیوانه نیمه پوشیار را بفرات خای سخن که صدره پیوده اوست ناگاه بکنا بر پیوه یک  
 بستگ آمد آزرده پامی و ناتوان نیز و نبود که در بادیه چشم بسایه هر خد بن سید کردی و از نقشه ملی  
 سینه بر بهیم کشادی اکنون که بدین تنگی پایش از پیش رفت تا بنجد که فرو مانده گسسته دم است  
 می سنج کشاده روی شستن و بطرف آن گریوه طلسمی بیار یک پستن زمینی شور که چون ق  
 می وطنیت را به هیچ کلین اورا بخار ریشه در خاک نه و دودو خالی ناست و ار که هر دیوار که دران  
 ریگستان کشته پیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین اهرن جامی بندند سنبلی و  
 ریحان را چه روز باز در منظر دیوان را کدام باز نامه بیگانه داشت اگر آمده و دانا و نادان دست بند  
 زده شکین آهوان دشت از من سنجیازه ذوق کشایش کند و من دران گوشه به بالا بردن  
 کار این است لا و پامی بند را ز گویی عالم لاهوت را بو گو به رسوائی تا سوتیان چه آسیرش  
 و حله باف حوران معنی را بفرسوده منظمای صورتیان چه پیوندش آموزی محبت را بر درمزا  
 علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آئینه پاری زبان و نهجاری این گفتار سخن بایدیم را  
 دانش جوی خون گرم نپوشش از در آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندر گویی پالوده مغر و متوا  
 پالودگی چون خمی بر دروان اندازد این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این چاک  
 فکر بلای فرو بیج مراد به میکشیدن و غزل سرودن و آواز ز لیکن و حلقه بر در دل زدن  
 نه خون خوردن و دستان کشودن و دل تنگ بودن به و به بند زبان افتادن اندازد و حاجی  
 فرمیده به برادر گیرنده اصفونی بود که تا در کار من کردند پاسا و توانین رقی از من بردند و زبانم  
 بنا خوش گفتار کشودند و اماندگی بنارزد و دنیا که گریه بیاید که از پیشتر وان به پویه شی برده چنین  
 قد نگاه پس آن روی آورد هر چند به غمخواری و اسیان قافله دوسه گام پس رفتن و آزرده  
 پایان را بر رسیدن کاوشش ناموس ربه روی بار نیارد لیکن چون در روشن روشن محو جانتا

که چون نش را گوش بالید می خود را بوی همسر گرفتنی و از دون بوی نیست غم آن دارم که ناچار در  
 رفتار به تنگ سهروشی و عطار در گردن بایدم بنادهی بی این نه جای و لنگی است بجز انزوی یاد نگارم  
 اگر شا و نگردم چه اندرین ناسرگز شمه که محبت برین گماشت هم همین خواهش برادر دانی گرفت  
 و هم درین آرزوی عطار و برآمد خود ستانی پیشکش پاریسی ام فری نیست که آن سپاره پاره توان  
 و سپاره را بقاعده از قواعد عربی و دخت زبانیست پاستانی و گفتار است حسنروانی تا دران تنگ  
 این را از آموزگار بکدام کرشمه فرامیگیرفتند و گوهر پیدایی این را از ابدام تر از وی سختند و گزافه  
 پارس را در بیستان نبود و آن قلم و دستا نهان داشت و دران فرخنده کشور پشنگان نبودند  
 دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و نرم و نرم ازین جهان سپلوانان  
 آبرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود و اینچنین کارهای نمایان چگونه ساخته شد  
 و این سترگ سپهر بکدام گفتار و دانی میافت فطرت گم از ازیست شایان عدم برچیدند  
 بعضی خامه گنجینه نشانم دادند و هر چه از دستگه پارس بیجا بودند تا بنالیم هم از ان حله باقم  
 دادند و اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین نمودار و فروختن  
 دارد گویم فرنگ نگاران سودمند نامه با نوشته و دشتین آئینها باز نموده اند مرا چه بران دارد  
 که بیوده سخن دراز کنم و ناخوش پردا ساز کنم اگر سر بر آئین نگاری خود دارم و نمودار  
 از آنچه در دست برون ریزم حبیب و کنار روزگار از گمراهی شهوار پر شود و فرنگ نامهای کهن  
 بنشیند و نوشته مرا بر دیده دول نویسد و عده با پیر و پنده راز جز انقدر نیست که درین آهنگ  
 که دوین صریح است از کلک غالبی مصدر چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم نم  
 تا گنجوار این گنجینه یعنی نگه دارنده این سفینه بشا به او کس نگارش یا بوده گویان بشکفت زار  
 نیفتد و بخرام خامه که در بیان آلوده بیابان کنج رود و فریب بخورد لیکن چون در سر آغاز  
 هر سخن از نشودن فرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلافت قاعده نوشتن  
 بخشی می آرم و تا که در گره نشود سخن سخت سخت سیگارم و نمودار کلی قواعد را ضامن نیز وزیر آهنگ

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مطلق و لغت ناکفته نماند من خود اینجا را بر سر زبانت تعلیم می سپرم  
 هر زبانی که درین بریده نکرده و از کس خرید و یا بگوید در هر مصدری که درین معنی پیدا می نماید  
 چون بشنوند هم بدین نمودار با پاره پاره بشنود یا رب بخارنده از زبان خرده گیران سنگار و  
 آموزنده از نهال آگهی بر خور و از باد بدران ای هو شمشادانش خداوند که ماندن زعفران  
 پاری را بشش دستور شرح میکنند و داشتن مجموع افعال و اسما را بسته بدان می دایم و آن  
 شش دستور که اندیشه را بدان توان آذینت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و  
 فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از هر آنست که همه از یکدیگر هم بدین  
 پدید می آید و ما این را بعد از ابدال گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فعلی در میان و ضبط آن  
 در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری و جمیع افعال و اسما را افعال خود از وی  
 بوجود آید و اسما را خبری پشت گری پیوند خبر وی از از برای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر  
 فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یاد ال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون  
 نون لازمه ذات مصدر است از مصدر را بگویند صیغه ماضی پدید آید لا جرم آخر صیغه ماضی باشد  
 ماقبل نونهای مصدری یاد ال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی ا  
 شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که یاد ال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز  
 بزنند اسم مفعول پیدایی گیر چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران مایگی پاک  
 که از مصدر نیارد و همچون مصدر و جوب ذاتی دارد و خود منشأ بیدانی فردان افعال است  
 و آخر هر مضارع خبر و ال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل انفس مضارع میخورد و روش  
 آن نیست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و حرکت کسری بنون زنند  
 چون آن نون ساکن خواهد بود و ال را که در حالت مضارعیت آوریده بود و حرکت مستحق  
 غیش داده بهای هوز بدوزند چون کنند از کند و گویند از گویند نکته امر از مضارع  
 میزاید قاعده آن نه گفتن دال است و پس چون کن از کن و گو سے از گوید



اصلی را تابع این حکم نشناسد چه ساقن فعل متعدی از مصدر مضارع مسموع است از مصدر اصلی  
نکته فون از برای فنی است در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از هر صیغه امر خواهی بانظر  
باشد خواهی جمع مستعمل است نه فون چنانکه کن و کنند و گو و گویند نکته استعمال هر صیغه  
از ماضی و مضارع و امر آوردن بای زائده در اول آن روست لیکن مصدر ازین کم استثنای  
است و آوردن بای زائده در اول مصدر خبر ضرورت شعرو نیست چنانکه در بیت اول  
این رباعی بیت من عند تو خفت پوست میداشتم به شکستن آن دست میداشتم  
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه بای امر و نه بایست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر  
که بسبب کثرت استعمال یعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها یعنی امری اضافه  
بای زائده فعلی است چنانکه ترس که صیغه امر است از رسیدن و آرام که صیغه امر است از  
آرامیدن یعنی امر خیزایی زائده نیارند یعنی ترس و بیارام نکته الف مبدوده در فارسی بجای  
و و الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر و در آرنده که ابتدای آن الف  
مبدوده باشد لاجرم الف اول را چه یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام است که گفته شد  
نکته فاعله است که آنرا فاعل ناسند و بنا آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند  
و آنرا بنابر صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع  
طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جانحه ایهیم و او نکته آن  
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره پیشش دستور چنانکه بعنوان نامه تقسیم  
پنداریم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم در نه همچنان  
سیکزاریم و میگنیم الله یس باقی چون ز فرست دوم آمدن آمد + آمده + آید  
آینده + آئی آوردن آورد + آورده + آورد + آورده + آر + نهفته میاد که مضارع  
ویشی که تعلق با دوست با ضافه و او نیز آید + آورد + بگرفت را + آورده + آورد +  
آمودن آموده + آموده + آماید + آماینده + آمانی ایستادن

ایستاد + ایستاده + ایستد + ایستده + ایست + ایستار + ایستاد که سر اسر این بحث بخت است  
 تحتانی نیز آید + یعنی استادن + و حذف الف نیز است یعنی استادن + افراختن  
 افراخت + افراخته + بجای خاشین نیز آید یعنی + افراشتن + افراشت + افراشته  
 بحث مضارع در هر صورت افرازد + افرازده + افرازد + سر اسر بحث بخت حذف الف نیز  
 مسموع است آشفتن + آشفته + آشوبد + آشوبده + آشوب + آشوبتن  
 آغشت + آغشته + مضارع این مسموع نیست + آگن + آگنده + آگند  
 این مضارع نباشد آرامیدن آرامیده + آرامید + آرامد + آرامند +  
 آرام + بحث مصدر بخت حذف الف نیز آید و حذف الف در مضارع روان نیست آفریدن  
 آفرید + آفریده + آفرید + آفریند + آفرین + آفریدن + آرزید + آرزیده + آرزو  
 آرزده + آرز آشامیدن آشامید + آشامیده + آشامد + آشامند + آشام  
 آراستن آراست + آراسته + آراید + آراینده + آرای آلودن آلود + آلوده  
 آلاید + آلاینده + آلامی آسودن آسود + آسوده + آساید + آسایند + آسایند  
 انداختن انداخت + انداخته + اندوزد + اندوزنده + اندوزانند و اندوز  
 اندوده + انداید + اندایند + اندای آختن آخت + آخته + این را مضارع نباشد  
 آهیندن آهیند + آهینده + نیز گویند آفختن بفای مضموم + انفخت + انفخته  
 انفخ + بفای مفتوح + انفخده + انفخ معلوم باد که از انفخ که مضارع است انفخیدن +  
 پدید می آید آفختن آفخت + آفخته + انگیزد + انگیزنده + انگیز آموختن هم لازمی  
 و هم متعدی است آموخت + آموخته + آموزد + آموزنده + آموزا و آموزش  
 افسرده + افسرد + بکرت رافاعل و امر مسموع نیست و این بحث بخت حذف الف نیز می آید  
 افزودن افزود + افزوده + افزاید + افزایند + افزای + سر اسر بخت حذف الف  
 نیز باز افکندن افکند + افکنده + افکند + بکرت لون + افکنده + افکن







[illegible]

رم رسیدن رسید + رسیده + رسد + رسده + رس + رساندن متعدی و رسانیدن  
 نیز زدن زده + زد + زنده + زن زودون زود + زدوده + زداید  
 زدانیده + زدای زبستن زبست + زبسته + زبید + زبیده + زب سفتن سفت  
 سفته + این بحث را مضارع نیست سخن بضم سین + سخت + سخته + سنجید + سنجیده  
 سنج + مسدود مضارع سنجیدن سترستن سترشته + این بحث هم از مضارع  
 خالیت سرودن سروده + سراید + سراید + سراید سترای ساختن ساز  
 و متعدی + ساخت + ساخته + سازد + سازنده + ساز سوختن لازمی و تسک  
 سوخت + سوخته + سوزد + سوزده + سوز سودن سود + سود + سود + ساید + ساینده  
 ساید سپردن سپرد + سپرده + سپارد + سپارده + سپارد بحث مضارع بجز  
 الف نیز آید ستمدن ستمده + ستاند + ستانده + ستان سگالیدن  
 سگالید + سگالیده + سگال + سگالند سگال سپوختن سپوخت + سپوخته + سپوز  
 سپوزده + سپوز شکفتن شکفت + شکفته + مضارع شکفد امر نداء + شکافتن  
 شکافت + شکافته + شکاف + شکافده + شکاف شکستن لازمی و تسک  
 شکست + شکسته + شکند + شکنده + شکن شمردن شمرده + شمار  
 شمارده + شمار + بحث مضارع بجز الف نیز آید شتافتن شتافت + شتافته  
 شتابد + شتابنده + شتاب شتاختن شتاخت + شتاخته + شتاب  
 شناسنده + شناس شستن شست + شسته + این را مضارع نباشد  
 شنیدن شنید + شنیده + این بحث بواو نیز آید و در آن حالت نون  
 مضوم گردد و شنودن شنود + شنوده + مضارع هر دو یک است شنود و بشنود و شنودن  
 و فتح واد + شنوده + شنو شنودن شنود + شنوده + شنوده غلطیه  
 غلطیه + غلطیه + غلت آشکارا بود که نوشتن این بجای غلط است بلکه



میرنده + میرموئیدن + موئیده + موئیده + موئیده + موی مانستن + است  
 مانسته + ماند + مانده + مان + مکیدن + مکیده + مکیده + مکیده + مکیده + مک  
 نواختن + نواخت + نواخته + نواز + نوازده + نواز نهفتن + نهفت + نهفته + و  
 این را مضارع نباشد نگاشتن + نگاشت + نگاشته + نگار + نگارده + نگار نهاده + نگار نهاده  
 نهاده + نهاده + نهاده + نهاده + نهاده + نهاده + نهاده + نهاده + نهاده + نهاده  
 نشین + نشاندن + متعدی و نشاندن نیز نوشتن + نوشت + نوشت + نوشت + نوشت + نوشت  
 نوشت + نوشت + نوشت + نوشت + نوشت + نوشت + نوشت + نوشت + نوشت + نوشت  
 نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + و بحث مصدری بجای وادانیز آید یعنی  
 تبشستن + وززیدن + وززیده + وززیده + وززیده + وززیده + وززیده + وززیده + وززیده + وززیده  
 وززیده + وززیده + وززیده + وززیده + وززیده + وززیده + وززیده + وززیده + وززیده + وززیده  
 بلبله + بلبله + بلبله + یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه  
 دانش آموز را بدین شکل استواری باد که شمار صادر بر بلفظ یاب که دعایت جامع  
 بپایان رسید معبارین سخن در اصطلاحات میر و ویرین فضل رعایت حروف تهجی منطوقه  
 نکرده ایم تا سخن دراز نشود + زعفران سوم در اصطلاحات آب بر بیان بستن  
 و آب بهادون کوفتن و آهین سر و کوفتن + اشاره به تقدیم کاری ناسودمند آتش آتش  
 پریدن و چراغ از چشم بستن عبارت از حالتی است که در وقت رسیدن مه تومی برو باغ  
 روی دهد + جامه گزاشتن یعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید + مشوره  
 با کلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و نه بعضی کنایه از کمال غم و حسیاط دلال  
 اصح پاسخ دادن + برابر دیدن و وکس + خط دادن + اقرار و اعتراف کردن  
 سیاهی کردن + بعضی ظاهر شدن + سیاهی زدن + یعنی خونخاکی و خود ستایی بیم  
 گل کردن خانه + یعنی سپید کردن خانه + آبی شدن + کار + یعنی تباہ شدن کار + دست

و درین آب کشیدن به معنی شستن دست و درین و روستا شدن به معنی شمرنده شدن به معنی  
 بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن و به معنی ظاهر شدن امری پوشیده و کار از  
 بن دندان کردن به معنی بدوق تمام کردن و پی کور کردن بجای تازی مرادف بی گم کردن  
 برگردن چنانچه به معنی افروختن چنانچه و سرچنانچه افکندن یعنی گل گرفتن چنانچه چشم روشنی  
 یعنی تهیت و بالا خوانی و خود را فروتر از اندازه بستن و به معنی نشان و طرف نشان  
 یعنی مقابل شدن و شیشه در جگر شکستن و آینه در جگر شکستن و شمره پیرا بن افکندن  
 و غار پیرا بن ریختن و فل در آتش نهادن یعنی بیدار کردن و گل کردن به معنی ظاهر  
 شدن چشم بچیزی سیاه کردن به معنی طبع در آن چیز و من دندان گرفتن به معنی  
 عجز کردن و آماده گریز شدن و حس دندان گرفتن به معنی زنیان و آستن و پایی نمانی  
 کردن به معنی بسفر رفتن و پیرا رسیدن یعنی تو اگر شدن و گفتن پاره کردن به معنی  
 از مرض مسلک و عاقبت سخت نجات یافتن و پشت چشم نازک کردن به معنی آلوده شدن  
 از راه ناز و بسزالت من گفتن به معنی به ناز و کبر رفتن و گردن نهادن و سر نهادن  
 یعنی اطاعت کردن و گردن کشیدن و پیمیدن و کسر کشیدن و پیمیدن یعنی نافرمانی  
 شگوفه کردن یعنی قی کردن و تن زدن و به معنی غموشیدن و تن در دادن یعنی رضامند  
 شدن و گوش دادن و به معنی نگاه داشتن و پایی از پیش رفتن یعنی لغزیدن و افتادن  
 شخص او پر کار افتادن و به معنی رفتن استقام و باطل شدن ترکیب و دست بهم دادن  
 یعنی میسر آمدن و به پستین افتادن و به معنی غیبت کردن و دست بند زدن و به معنی  
 فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان و دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه  
 آمدن و عبارت از دراز شده شدن و عاجز شدن و آسمان بابر و پوشیدن کنایه از انکار  
 وجود بدیهی و شکستن محفل و عبارت از پراکنده شدن آن مجمع و بر خود بالمیدن و  
 کنایه از ناز کردن و فخر کردن و در آب و آتش بودن و اشاره بانسراط رحمت

در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن و بهی تشکر و تحیر بودن و دست نداشتن و دست  
 ستون نرسیدن و اشاره بحالت تحیر و سکوت است نان بر وزن افتادن و عبارت از فرام  
 آمدن اسباب مراد و انگشت بحرف نهادن و بهی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی  
 ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن و شب در میان دادن و عبارت از وعده کردن  
 خواهی وعده یک روز خواهی زیاده و کاسه گردانیدن و کنایه از ریزه گری و گذار  
 کاسه گردان نامند و جامه کاغذی پوشیدین عبارت از استفاذه و داد خواهی مثل کبت  
 گرفتن و نیز برین معنی آید و جامه سنج بر سر چوب کردن و نیز ازین عالم است گنج کل  
 کردن و عبارت از ظاهر شدن راز و قطره زدن و اشارت بشتاب رفتن و کلاغ  
 گرفتن و عبارت از تحیر و استهزا و کلاه انداختن و کلاه گوشه بآسمان سودن و عبارت  
 از شاد شدن و شوق کردن و آسمان بر خاستن و عبارت از رویان شدن خانه و  
 آب تا رفتن یعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از قوت و منزلت بآتش آفتاب  
 یعنی شور و غوغا کردن مغرور کردن عبارت از خاموش شدن سبک بست کردن  
 عبارت از فرو رفتن و ترک دعوی است برکت شدن یعنی باو فتح را و فتح کاف یعنی تمام شدن  
 آید خط بهی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن  
 مطلق یعنی باطل کردن و محو کردن چیز باشد فعل و از وزن زدن عبارت است از آنکه  
 وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و پس ناگهانشستن مراقبه اگویند  
 و قلمه استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شمرنده شدن و در هم گشتن دست یا رفتن یعنی  
 غالب آمدن زمره چهارم در لغات یعنی اسماء مفرد فارسی و خوشبو بود و خوشبو  
 به خازنه و شین مضموم و دوا و معروف یعنی ای عمو و بهی نیز خبر خصوصاً ابرج یعنی در  
 و قیمت آید و ازین مرکب است از چسبند یعنی صاحب رتبه چه مندافاده یعنی صاحبی میکند  
 ایهی یعنی بفتح الف و کسریم و یای معروف یعنی حقیقی شهر هم بنون و نای فارسی یعنی



رگوتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بندی که گویند بخت  
 مضموم و های مضموم برآزده امشا سپند یعنی فرشته رحمت اشکوب پوزن اجود و عباد  
 از درجه عمارت اسپند و سپید بخت الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه  
 را نیز نامند انگاره پیرنگ و گروه بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بندی خاکا گویند  
 اخیر پوزن قنبر اقواری که آتش بدان کشند و آنرا و سپینا نامند آثرند با الف ممدوده و  
 رای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی انیموبه پوزن مضموبه لوله را نامند  
 که هندی آن کوئی است هستو یعنی اقرار کننده و ستو بخانیز آید شکنج بنون کشور شین  
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بر ناخن گرفتن که هندی آن چلی است آتش  
 بر وزن باش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی خست آتش کردیست بفتح با صیغه ماضی و اسم  
 طنابی است در اصطبل خسروان ایمان نمیدند و هر گنگار که خود را بوی رساند از انتقام امین  
 باشد تا بهوش آب را گویند که آنرا در عرف هند شهر انا نامند و ماعه کلاهی که برسد باز و شش  
 هند پاستر یعنی دلیل و نه ازیر و پیچ لطافه و ستار را گویند چکنه سیم فارسی مفتوح  
 بکاف پیوسته و سیم مفتوح بهازده کاف غده فرو چیده که آنرا بندی پوزن یا گویند  
 حکیم حکیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و یعنی قباله نیز آید و قفا سیر را نیز گویند  
 چلب حکیم فارسی هندی آن جمانج است و آن را بفارسی جلا حل نیز گویند چلب  
 حکیم تازی زن فاجره را گویند آچیل حکیم مضموم عربی جشاد هندی و کار و اسم دیگر  
 آروغ زه آورد و ارمغان و لواهان و نوربان یعنی سوغات از تنگ  
 یعنی مرقع نقود از تنگ نام نقاش از تنگ شکنی که بروی افتد و بندی جبری گویند  
 آونگ یعنی ریسمان که بسفت آونزند و چپیکام هندی خوانند آورک با الف مفتوح  
 بودا پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده یعنی ریسمانی است که آنرا به سفت یا شاخ  
 درخت بندند و پاریان گذارند و هوا آیند و روند و بندی محمولان نامند آرخ

عربی ثوئول و هندی مته آبتن و آبتنی باضافه یابی تخمانی یعنی زن جامه محفی نماد که بستر  
 مصد نیست که آبت ماضی و آبت مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامه مفتوحی است غیر مصد  
 یا غوش بخین مضموم و و او مجهول یعنی غوطه افش یعنی افسوس که شش بابت دال کسور  
 و تخم خوی انسان خوی است که از آنجس گویند چانه یعنی استخوان زیر رخ پالا امر است  
 از پالون و سپ کوتل را گویند یا لنگ مخفف پالا آهنگ است یعنی کشته اسپ کوتل و این  
 اسم ریمانی است که از آهندی باگ دوزبانند شمر بوزن شهر اسم جانوریت خاردار که هندی  
 سیه گفته شود برخی بوزن در پی یعنی صدقه و قربان کفر بکاف مفتوح و فای مفتوح یعنی شری  
 کردار بد آید و از یاد افرا و یاد افره نیز گویند یا و اش یعنی جزای عمل نیک آید یا و فرا و با و فر  
 اسم چرمی بدور که ریمانی در آن انداخته بگردانند و هندی آن پهری است سندها یعنی سرن  
 و ریمان باز نیز گویند و از آهندی نث گویند سیاره بیای مفتوحه آن رویدگی را گویند که  
 ساقش افراشته بنوشل خرپه و خیار و که و هندی آن را بیل گویند بیای کسور یا هنگ  
 بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افرا عبارت از کفش پست پیغاره بیای فارسی مفتوح  
 بمعنی طنمه پیغوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید که روه  
 بکاف مفتوح و رای کسور و یای مجهول اسم بلند که در صحرا باشد یعنی لشته و تل بفتح تایی و رشت  
 پروار خانه تابستانی هوادار است بیای کسور عربی سووق و هندی آن سته و آن آبت  
 بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور برستول بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح  
 و پرستک بحدف و او نیز اسم ابابیل است پازاچ و از پیش نشین نیز گویند سندها آن دانی  
 جنائی پاسا بمعنی حفظ وضع پله بیای فارسی مفتوح و لام مفتوحه هندی آن پیوی جا و رس  
 هندی آن با جلا زرت بضم زانندی جوارشاخل سنجای مضموم هندی استر تابا سرتند  
 جهم که تبیر بوزن فقیر و تبیره بوزن نیره یعنی طل و کوس تند رتبا می مضموم و دال مفتوحه عربی علی  
 ترخان سیکه از بادشاه درآمد شد اجازت بلا قید و شرط باشد پیش بفتح جیم و بیای فارسی

مضموم گویند یک ساله را گویند چاهه بمعنی غزل رده بر او دال مفتوحه بمعنی صفت آید تا نو  
 بنون مضموم زعفران است از بهر خوا باندن اطفال و هندی آن لوری و شیر بدال کسوره قلعه گویند  
 و اس سکه آن در نیتی کلمه یکاوت و لام مفتوحه هندی که ال تیشته هندی بسو لام تیل هندی  
 کچاچ زغشک بی فوان هندی چکی سپندان هندی را بی سا ما کچه پوششی است مرزبان که  
 هندی آن انگیا است شمار بمعنی عمارت و ازین مرکب شمارستان و شمارشان معنیست  
 شیشک ببا و فارسی کسور بمعنی طیب آواک بمعنی جزیره آواش بمعنی جهانم که عربی آن سبی است  
 آساصیحه است از آسودن بمعنی تمکین و وقار نیز آید بمعنی مانند بد و فازه را نیز گویند که هندی  
 آن جانی است ارک بالفت مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد اینانغ بمعنی دوزن که گشت  
 داشته باشند و آنرا هندی سوت و سوکن هاند اندروا بمعنی سرنگون و دروا  
 نیز متعل است شبگیر شب ایوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی  
 اول نیامعنی جد و پدر و نیاکان جمع آن لا و هم دیوار ماه پرورین اسم جد و اربانه هم  
 و آنرا سنگ پست نیز گویند کنکال بفتح کاف مرضی است که نرا نیز گویند گنام بکام مضموم بمعنی  
 پیشه و چراگاه شمن بوزن چن بمعنی بت پست ترس بیا هم هم هم ششفتا نیشک  
 و ششفتا پنج تخته نو لا و شبک که تارهای زر و سیم بدان در کشند هندی آن خبری چالیک  
 بیای معرفت نام بازیچه است هندی آن گلی و نده کا چارو کا چال عبارت از خشت و  
 متاع خانه پندیه بوزن زینیه پیوند چیزی خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که اسل و علف  
 سازند و آنرا گاره نیز گویند و گومه نیز یکاوت فارسی مضموم پنج بمعنی عایت و نیز بمعنی خانه که  
 کشازان بر کنار گشت سازند ازنی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی و هم قر تاب بمعنی و بی  
 و کرامت شکفت بمعنی عجب ریجا و ریجال برای مسور و یای معروف بمعنی ایا قلا و  
 رایبر و راهنار را گویند پاره و آنرا دست بخن نیز گویند و آن پیرا است که زنان بدست فلند  
 و هندی آن کرا سید هندی توکر ایا نیز اقسام خزانست کلاش عسکوت و هم دیگران

کارتن و خانه آنرا هیچ گویند با لکانه تا بدان تار و بر مضبوط و او معروف است آن شعر  
 قوه بفاشی مضموم دو او بهار ده چیری که برای افروزش رنگ نلین نیر آن نهند و بهند و آنکس  
 گویند گشته بکاف فارسی مراد گرفته است مکاس معنی ابرام و طاسب چیری و طاسب  
 آنست هم که بهای مفتوحه و لاله و آنرا پای بای نیز گویند چای تو رسیانی است که مجرم را بدان تبه  
 آویند تا خفه شود و بهر دو آنرا چای گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سن کسور و یای  
 معروف و مراد و پدر و معنی مخض لال معنی گنگ که در هندی گویند تا گرفت معنی  
 ناگاه که بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چهل که یو بکاف تازی مفتوح  
 و دال کسور و یای مجهول مزایع و باغبان را و معنی مرد کیم و چنی پلار که هم تیغ و هم چوب تیغ  
 هر دو یک است هم مضموم و دال مفتوح و رای کسور و یای معروف و مردی بحدف کاف  
 پایی نیز معنی چیری که از مرده باز ماند یعنی میراث انیت و آنست دو کلمه پایی است معنی  
 ننی و بی باز نامه معنی رونق و شیر معنی خاصه خلاصه بموقع خصوصاً علی الخصوص نیز  
 مستعمل گرد و سیری بهضم سین و با فارسی معنی آخر فرجام هم معنی رنگ رونق و بهضم بی انجام  
 گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین مسیر و پاک فرجانی فرو سیده بهشت  
 که بخوشنودی ایند و امید داری و از بند خودی رستگاری دهد فرد میزند دم ز فقا غالب  
 تسکینش نیست و بو که توفیق ز گفتار بگردا برد آهنگ سوم مثل بر شاعر مکتوبی منتخب  
 از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام شرا آرایش دهد هر چند در سر آغاز بهر شعر اشاره  
 بیایستی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه نمودار و نشان داده میشود  
 چون اشارت در غایت مختصار است بر آئینه چنان میدانم که منصب من در کارش این  
 ابیات جز انتخاب و التفاظ نیست هر سبلیقه اداسی و طریقه معامله نگاری خویش  
 هر نظم را و ز ثلث است تواند داد و منکه سخن میزد سخن گزار و گرد آورده این اشعارم دل غمزه را  
 باین شکل فریب میدهم و بفرام آرد و این اشعار را که خاندان گوشت و پلین و نگارفتی می نامند و این

شایسته یونند نثری که در لغت حضرت رسول نمد باشد علیه السلام نظم		قیامت قیامت کبریا در آن زنگین به باغ تگریش		زنگین صیقل نرینه باران بهار سیر نوروز آفتابش	
مطام آدم عالم محمدی شمشیر کربلای کربلا چنان بود که پند بخواند		وکیل مطلق و توفیق حضرت یار بجبریل نویسنده عزت آردی از و شایسته بعین بدار		و دیگر در ستایش حسن بصیغه انفراد نظم	
رایقی از نور بر افراشته جلوه گری آفت نظاره زنگ گل آینه دیداراد		پرده زنگین گل ایستاده برق زشالی انگاره موج پری جوهر قناراد		صافی آینه مجسم شده بود حسن خیر سراپای تو	
فخر و شرف امام سل فخر امام کز شرح است قافه در شکر در برغم زنگ و بی شکر در درم آبرو سپاسش تو		وصف مرد قوی کل در آور نظم		پیل تنی کرنی عرض شکوه سیکله از کوه تو مندر	
بلند هم ضمیر الایمانی پریشان تر ز خوشم داشتی در تفتل از نوای ساز خوشم		نفس خون کج که بلا افتاد بر عوی هر سر موخچ بانی کباب شمای آواز خوشم		در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم	
خض شگفت است گوی غبارش گوهر حیات گوی درین برینه دستان نیرنگ چه فرو دین چه دیما فیه دم		در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم		کیستم دل شکسته غمزه از گداز کس تاب دبی در دمنده جگر گدخته خس طوفانی محسبط بلا در آگاهی فضا زده	
باده سستی دل راجی و اکل خارج خوش بر آئینه صورت جود آمده		ازیم نزدستی خود قلادی پیش کفش غاشیه روشن جود خود از وی بود آمده		ارزنده بمدح شاعر و شتی نظم	
طرز اندیشه توفیق آوست پشت معنی قوی زیبا پیش طرز تحریر بانوی از وی		دلت لفظ جان بدیدار است خاله فریبی زیبا پیش صفحه آهنگ بانوی از کوه		زمره شو حسن بر چه گان بصیغه جمع نظم	

وزن کویش حکام جفا پیشه نظم	در خور بیان گله بد عهدی و گراف
برادر و سرکار جمعی فاعده آ چو غمزه حساب فرنگی و نام	پیشگی دوست فرد نوکی ز جو پایش شدی سپیدار
بیان عشرتهای با ضیعه طبع حسرت نظم	بیان غم و اندوه فرد
بستم بچشمی تیران فشانیک از چشم و دل نهادم در تاج و تخت	چاکم از دل و جان که در شکو ستمیدگی نام امیداریک
شرح خستگی های حال نظم	در طلبستی و خیالکی و منع افسردگی و کمالی فرد
نقش ثبات نیست بجز لرزش شعاع در پیکر زده و در لغت جان دل	همه کس در غم غیر از طلبک مجنون شود و مردن شود و میماند
اظهار ناتوانی که اصل امر کرد و در ماندگیت کجاست که چشمم ز غل مراد	بیان انتظار قاصد در امر مذنب فرد تا خود را پسیدان صد چه دردم
اشاره بمقامیکه دوست بعد از خالی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد	آرایش عنوان حسن طلب بطعرا عجز بود فرد بر دلان ز دل لعل اگرانی کنداد
جان غالب گفت که کما دانه انگشت سپید که می بر ماهو	خویش وصل و تقاضای عشق فرد بیای که قاعده آسمان گردیم
انگشت نسبت ارادت بر پیش نهادم فرد	شرح ماجرای خوی دوست لعلاب آمنیخته نیاز فرد
مانده خود نیمه نخی نمکنند خود را زور بر تو مگر بشنم	آسود خاطر غالب که غمی است نه خنجر با و نه صافی کلاب
طلب نقد بدویم پیش بر طبعم فرد	در عید این اندوه که اگر ملامت سست قطع نظر از حسین نه حریت فرد
گیرم و فاندازد از هم باگرای نارزش نسبت تعارف اگر چه دوست غمخوار نباشد فرد	با دگر بود حرام بدله غنا شریک دل نمی بخور با معده من شریک
با چو تویی معامله بر خویش نشسته از شکوه تو لشکر گزاف خودیم	در ماندنی دست از آزار تا بر تمام آری نمودن فرد

کیاست شرعاً و عیناً و بی ادبانه و بی احترامی از پیشانی او در روایت		حواله ماده شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد	
دوست را در غیبت بدین حد و شستن و بیدار کردن فرق است نه اندک و نه کمال		چون با ناله جانها زخمو نکند با بدت از خویش پشیمان نگردد	
خطا و دوست را بد و بیادش و گستاخی و بیدار کردن آن را به هم فرار اصل نماند		عنوان بیان شدت در فراق فرد تا بنگارند در ادم گویم چو بیا	
نرسیدن نامه به جوادش و از تعالی در گمان خودت نرسد نامه را ندیده بشنود		بیان کلفت ناسازمی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد	
ابر از این کیفیت که محبت اگر بصورت و بر به نفاق بی تو رخ ضمیمت فرد گشتان صولت خوش و غافل		بچه زریه درین بر سر شمع خاموش بود طالع و امان	
پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد شکافی از عجز و غم بر درون بد که از ارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد		وصف کمندت زبان فرد ز کمند پیچیده که لعل گشت	
زینکه دیدی جویم طلب هم و در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد که درین حال که درین غم و غمش		از محبت نشتر دن و آزار بر شدت بیدردی گمان بر دن فرد	
دل برادر و آفرینش ترحم و دوست را نسبت خویش از سخا گمان کردن فرد		وعده لطف از زبان قاصد اگر چه با و نداشتن لیکن از فرط محبت	
دل برادر و آفرینش ترحم و دوست را نسبت خویش از سخا گمان کردن فرد		دل برادر و آفرینش ترحم و دوست را نسبت خویش از سخا گمان کردن فرد	
دل برادر و آفرینش ترحم و دوست را نسبت خویش از سخا گمان کردن فرد		دل برادر و آفرینش ترحم و دوست را نسبت خویش از سخا گمان کردن فرد	

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب  
از حد گذشتن در فرد

جیب مدور که پوشش نمانده است | تارین هم که پوشش نمانده است

سزاوارست که دوست به شما نه نگاشته  
باشد و جواب سهل معاف و گذشته باشد فرد

نابینا بپیکار ناز و کتیب را | باطنی آورده اما جوابی نماند

دوست را نظر به بی التفاتی به سید جمعه  
و اذن و ازان نیز ترقی کردن فرد

گر بایست که خود را بدید و بدید | باری که که نه خود را بدید و بدید

بیان نعم دوست و بی برگی خود  
طلب تقدیر فرد

ترا که بوجه گل نکر بود و باب | که غرق خوق در توفانی شود

در موقع بیان شدت افلاس فرد  
بسیار که در کلام غنیمت

بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست  
را اندک ساخته باشد فرد

گفتم خواند شاه به نجاتش | خوش باطنی دوست که حال گرفت

تعلیم سلف فرد  
دست دیگریت سفید را با | بار و شک بود چون چرخ

شایسته همه است نامه که در کتب نماند  
بطنی آتش و پیا بظواهر کن

تسکین خاطر و باطنها قربان بلال خوش فرد  
از ناله مرگ که گذشت

گزارش آهنگی که وعده لطف در مستقبل  
چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش بگو و بگو که در دست | از این حق معذورین خط

در خور نیکی که اندک آسایش و فراغ  
خاطر و صفائی وقت اگر آید در حجت

جستجو نباید و او به بند گرد آوردن بک نماند  
فناجم طلبان همان به کسب

از پاس اوب ستوه آمدن و حرصت  
شکوه طلبیدن فرد

بیک یکن صبر و صبر و صبر | تا بماند آن هر تو اغم و کلو برد

طلب تقدیر باطنها غم آوارگی خویش فرد  
پیش از آن پس که در حال گو

بیان آرزوی دوست یا عتاب حاکم  
نسبت بخوش فرد

اگر شاعرت من قدرش گیرد | بزم نام رخ انبیا بل برد

اطهار و فاخته نسبت حاکم باید دوست فرد  
غالب بگوئی بدین است

آغاز جواب مکتوب بشکوه او می محبوب فرد  
جان بر سر کتب نشو و نشان





دربیان گزارش رشک رسیدن	نامه دوست بدگیری	توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاویده	دل انموذون فرد
وای برن که قرن تو من ناپایم	نامه فاشده مهر لعلوان دده	ز نام نایقه بیت نصف شست	مبوی کس این ساربان بنمود
تلقین یوفانی از غیر بد لیل ظهور	این صفت با خویش فرد	اطماق تنای وصل و حسرت اختلاط فرد	خوشا روز که چون آید از کف
بر کسی فدا و دلران گرد بسته	ایا که عذر غایت استوار بیا	بیان پشیمانی از عمر که در فسق و فجور رفت	و عمر عدم فرصت و تلافی آن فرد
ابر از رشک نسبت بنامه بر در مشا هده	جمال دوست فرد	تا بجه یار گیریم ناله بیداری	انفس نهمه دایم فتنه ترا در آید
شکایت کنم فخر و نام و اگر دود	ایمان قاصد رشکیم به پیش	از ورد تغافل فغان بر آوردن فرد	تا چند نشنوی و حال خیر
بیان سودمندی کوشش مبارک حصول طلب	ز سبزه بیجای علم کشیم	شایسته جای که ذکر بد خوئی معشوق یا	بیان سطوت حاکم در میان شاه فرد
بر گنج خنجر خاطر دوست تماشای جهان	و منع نهمه دلی فرد	عذر گستاخی خوشتن و قاعه ناشنای	خود را شفیق جرأت ساختن فرد
شاه شهیم گناهش کن	انیم علم لیا و نیت مجنب	مردودم گدشت با نون زنی	ایلیش نمید اید طریق ز خوئی
در عالم غلابی خیل منغانم	سبلم خست شوی بزم خیره خیر	بیان بقیه کلفت ماند وده و طلال بعد	سپری شدن روزگار و زنده و دود فرد
پرده کشانی راز افلاس یا نده عاشقانه فرد	ندیم تم ز فین بنوئی حاصل است	غیاظ فراوان و باقی	هنوز دگر اندیشه فخر طالی است
در مقام یمن مثل که کوئی هنوز روز اول است	سرمه ناپا شام بوی و چهر	مناسب عبارت نامه که در برابر از لوازم	نمایندی نگارش سود فرد

نرسد نفس به بر تو ان دست	اگر نرسیده پیام را جوی
شکر التفات زبانی و شکوه فقدان	عنايت دلی فرد
پراز پاشی ای تو و فرخی ام	اگر از تو پیش نهان است
در آرزوی دوست خود را بعلاقه تعلیق	تسلی دادن فرد
پیش ازین که این اتفاق افتد	انقدر بخود شکایت نکند
یا و کردن اختلاط زمان وصال را یام	بجز بطریق حسرت فرد
های این بچه کجا پیش ازین	بود و این گریه و فغان
شایسته بمقامیکه این کس بسبب زمان	انتظار از معاود قاصدا یوس شده باشد
قاصدین باده مرده و من	ایچنان در شماره فرسخ
سزاوار جمال کیکه در غم و تمول برآمده	در تلاش معاش افتاده باشد فرد
دل با طرب بگرفته و غمناک	در گاه بگفته شود و چون و چرا
در موقع بیان بی مهری اقرار با فرد	اگر در سخن شهادت زبان نکند
نشد مستانه در گذارش فوق استماع	پیام دوست فرد
مانندت بهمان پیغام گرفتیم	اشفاق تو و یار زشتی را نشناخت
انظار محبت خود باد و ست با وجود بودن	وی در رضا جوی غیر فرد
قدش بر دانه و فغان که چشم	عبارة از شرکان برگزیده
ابرار نه میخی که اگر کار خود بخودی خود انجام	داده ایم نظر تحقیق تصدیق دوست
بوده است فرد	مردن جان تنها شهادت داد
شعر کیکه آغا رنجان شکایت بدن	تواند کرد فرد
در جوش شکوه و سوز و غم	میاد مهر کس از غم میزد
مناسب حال کیکه در ابتدای کار	بنهایت بلاک رسیده باشد فرد
بهر کسی شرمه و کاشی کند	صوت آغاز بهی میخاست
انظار آماده بودن خوش بدعای بد	یا تعلقم و استغاثه فرد
بر خشتین شمع گفته و گزینی	دارم کی دیگر تاب جاندار
انکار طبع اعانت و اقرار حصول محض	بالباقه عنایت انلی فرد
منقول کاش خورشید تیریم	دل موج غل مسعود و اندیشه
در مقام شرح درد و غم رباعی	حیثیت مرا ز غم شما ای دوست
اندرین قطعه نثار کرد	

سرمایه دل که ز غم زدی فرو ایمانش ز بهر چو درو	دریاب رسیدن نامه دوست رباعی
در موقع عیادت رباعی	
آلی که شخص دمی رچشی سجای الله چه بایرین چشی	این که حشرش آورد سرمایه بروی درویش آورد
البته عینیت که باشی بیا زان که بلیری سر آشبی	در برین و در میدان سامانی را خوش باخوش آورد
<p>آهنگ چهارم خطب کتب تقاریط و عبارات متفرقه و بیاض دیوان فارسی</p>	

یگانه نیروان را بزبانیکه بخشیده اوست پاس گذارم و خود مرا چه پایاب پاس گزاری اوست که چون میانی  
که حرف از حرف نشنایم نهیم نیر و گریست که و که پرده از رخ این شایده نخواست که خرد نخستین دیوانش  
نامبر گرفت و بهوای جلوه دیگر که منور چنانچه اندیشه بزرگ آن پذیرفته آئینه روانی از سر گرفته و بار خدایا درد  
ناروائی کالاول اینچنان فرو گرفته که تن بزبونی در نهم و بدین آرزو منت بر خوشترین نه نم که یارب  
پس ازین چون بگر دسر پای گفتار گریه بیا فری تاوارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پای  
بلند است و سرشته کند خیالم دران فرارستان بکدامین فرود بند فرو و ذوقیت همدی بلفغان  
بگذرم ز رشک و خار بیت پای غیزان خلیده با و نه بنامین نخستین نقابی ست از روی شایده  
به رفعت که در محلی بچینش نسیم بر افتاده یعنی تنگ کش کش دست ناکشیده باز پسین چراغی ست اگر می  
چرا خان نیم سوخته پهلون با فخر و خفتن و ادب یعنی داغ منت خشن ندیده کمین و اطمینان نیست هر اسر  
بناخن شوخی نفسش اشیده گرا گرم خون نایب در دست به لب پنهانی دل ناگه از ناسور تراوید کاغذی پیر  
چون سیکر قصد یاز حیرت و اقمه خاموش به شغل کیف گرفته گانده چون اورا از دو دل سپوش قلم  
آشنایان که باید تلکیری صلائی فراوانی با و در یاب که این خسروی میکرده است در بهر دو آشن  
کرده زمره سحان طرب با بسازی نوید آهوی نغمه نواز که این باری پرده است از بال موسیقار ساز  
خوشی شبتانی است بصاعقه سر گرمی ذوق نغمه آتش خیز گردید چشمانی خورشیدی اجزای

خاکستری از اندوه سر آمدن بگمانه پرده کشائی خیری شارتانی است بزرگ و جدول کار فرما ازیم  
 پاشیده بشور افکنی تاش زده های آفتابی از در و بر شکستن باز نامه دستان سرانگوش و دو چشم است  
 یا لاله و داغ اما سونگی را سر گذشت است و خستگی را روی داد و گویم تحلی و طو است یا جنت و جور  
 اما نازش را قلم است و آتش اسود طلسم شده و در دست باز بسته از دست خیال شعله پنهان و دو پیر  
 دل لوح طلسم و زبان طلسم کشاننگامه ابر و باد است برانگیزه جادوی فکر بر گرایش و بالما نشان  
 اندیشه طو بار نیزنگ لب فون خوان دو و گلابی است با ناز و بیج و تابی که از شعله در دل افتاده  
 است بر پو آتش بسته خیل غزالی است بسا مان چندیشی که دیکنگاه روی داده است از دام بدیده  
 جمالیت در پرده بنمایش خویش مشاطه حقیقی راتنا لیش نگار نهانی است در سایه برومندی  
 خویش نمکین از لایس گزافه قنوی ای نهان بخش آشکارا نوازده دل نیم جان بقیه گرمی  
 ساز و شری که زور و دل سنگ است به بر رخ لعل جلوه رنگ است به ای بساط زمین نشینان را به  
 وی مشام یگان بنیان راه از برگ نوبهار زافه کشای و در دم باد صبح خالی سای به ای فکند  
 بروی شاد فزات به عنبرین طره از نقاب صفات به بفروغت همین نیایش جای به از بساط  
 سیاه کیوان زای به ای فلک با حجاب قلزم تو به وی زمین لای باوه خرم تو به از جین خمت  
 بر میرغان به لای پالای می سیل نشان به بودنی بخش خوب درشت توئی به در حق کعبه و  
 گشت توئی به ای گزین نقشها کشیده تو به هر که و هر چه آفسیده تو به دیده راجوی خون  
 کشا و هست به ناله را بال برق داده هست به ای مرا فر خسروی داده به پاری برین  
 نوی داده به هم به تسلیم عجز تر نه ده ام که ز تو در میج خوشین نه ده ام تا توانی قوی اسایست  
 خود نمائی خدا شناسی است به سخن آفرین خدای کیتی آرای راستایم که تا نهانخانه ضمیر ما  
 از فردانی رنگارنگ معنی به لعل و گوهر انیشت باز دیم اتر از وی مرجان نخی و خامه ام را به نگار  
 که پاشی از زانی دشت نیست را بجان دینده منت نمانده سخنور نواز و پیر و زگر را نازم  
 که چون تن کجاست کش تحمین داو ننگ گرانمای بیلیم شماخت به نازش و لای پیر و پیش ما

و بر از نش میانی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن  
برگزینده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلائش راغ نجفی ندید و پدید است که کلماتی جز او را  
نزدید لاجرم مژده ام را در خوننا به فشانی باز بانم همستان کرد ز می گمانه داورد انا رحمت صلیه  
آخرش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشیده و دانست که رنجور جز به نش کیسید پراگنده دلم و درین جا بگذرد  
برین بدر آورده نمی مهربان خدای توانا بهوش سینه از بیابانی نفسم آور کار شنه نشان صلیه از شاد  
رقم بهار اندای سلاوی در گرد زهفت دوزخ غوطه خوار هوادی از راز نهشت گلشن پرده کشا  
خود قشوب زعفره که بدو بخشنی نشاط سمش زهره از آسمان فرود آید بزبانم و دلجیت نهاده  
اوست فیهوش ربانیش که بکرشمه ریزی انگیز ادیش از جوران طوبی نشین در و آید بی نی کلمم  
باز داده او فرو شرح کف جم میگرد از مغز سفاک سیرابی نطق اثر فیض حکیم است به تار و پود شریف  
عقیدت سلیمانم و فرزانه قهرمان قلم و سخن کنی دل بشیر که نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و  
طغرای والای یاسد اندک انخاب نقش نگین من دلائی خم میخانه سردی نسبت ناهشیدگان  
سگالند که هیچانی را این مایه سیرابی نطق از کجا است غافل که غم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را  
و میدن و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زعفره آفریدن آموخت و پرتو نهال  
ازلی هدایت شبنم نگارگان اندیشند که تیره سر انجامی را اینهمه روشنی گفتا چه است بی خبر که  
فرد تایش یک نور است که شمع را بشعله و قدر را بیاوده و گل را برنگ و درون را سخن را بخروست  
آنکه سینه نیکی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خانه ستان کردادی مجنون و نشان از نجوم  
که یک شب تاب پرداز چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر سارون می خورد و  
مایه داری بنیو ایان دریاب و خامه در اشیار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد و فردانی و تنگاه  
معنی نگاران بگریغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکو کاران خدا پرست  
است و راز از انبوهی گو ناگون لاله های خود رو کارگاه خیال بهوستانا کان شاد بهاد قزو هر دل  
شده از دوست و از انداز سپاسی است به ما که گاه غلط اندازد و بهر و آرزو پای را سایه

خا برین آتشیمن بر دوزخ کشتار و زانکه گرفته گوهر شب چراغ سیل بر شکی که بروی مانیان  
 سید و دوزخم بار وانی فرمان در دست دهن چیده که بدست آزادگان اندر دست ده کای  
 قلم و خرسندی را تو قیام بنومندان رازخ بر افروختگی قسح سرایه همان کف غولست که اگر  
 بشر این دید که گرم از قمره یخیم و اگر رنگا گردید و یاد هم بروی شکستیم خود آریان رطل  
 سنجایی فرجام جزا زدن اندامیت و نایه تن از ناتوانی تاب گرانی ندایم و بدل  
 از نمانی سنجنگی قبا بر تابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریا صحرای هر دیده و دروا  
 وبه نزاکت و شیر قماش کتابهای منجاری و رسیدن نه اندازه هر ادانشناس اگر دوزخ از  
 بیهوشی آفتاب پوششی زرین طلیسایان خود آرای را چه رشک را اگر ویرانه از جگر نفیست  
 مانتاب آسپیدی شبتانیان آرمیده درون را چه خبر دغم از کوه نظران تنگ چشم که  
 رسیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شب بای سیاه شکفت نماند و جنبیدن  
 زبانهای گویا بنمای لغز و دشوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد خالیهای گل کشته رو  
 و بلبل فواج زبان چکیده کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه بر تابد و دوزخ بیانی و جبه  
 روانی و قطره شکر دل را گفته است که از شورش ستوه آید به همانا بد است این کرده  
 باده در سخنان توفیق همان قدر بود که حرفیان گذشته را تر و داغ ساخته حالیا بساط نیرم  
 سخن جرسیده و جام و بنو بر سر شکسته و ازان قلندرم قلندرم لوق نهی بر جای نماند و نیاید  
 کاش بختی که من دوزخ و دین زده بخلقه او باش قدح میگیرم فراسند تا دارند که می فراوان  
 و سانی بیدار بخت پیمان با جرمه ریزست و بهما عطش گوی نقد و زین قال فرد  
 هنوز آن ابر حیرت در فشانست به می و میخانه با مهر و نشانت به آری صهبای سخن برزگار  
 من از کشتی تند و پر زور است و شب اندیشه را بفرد میدان سپیده سحری برات میفرست نور است  
 بر آئینه رفگان سرخوش غنوده اند و من چه ایتم پیشینان چراغان بوده اند و من آفتابم  
 قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی و بشوایر زلالی که بود خوانساری و به بنات خیل



در آئی تا منی بنبروان زبرد و دشنامی ز ناری و قلم که در دو باز ناسید کنار اندیشه راه بنجاره  
 آب سنج بوده است بر روزگار گزیده با بیم بود و خیز گردانی پیچیده است که از بسکه در آن آمد شد نبات  
 صدف های بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمنزله شبنمستان فرد و دیده درق  
 که میکده سخن با کاسه باده پیمایی است بدوران پسندیده جویم از باده نابی شاداب رشمه ریانی است  
 که از بسکه نم آن قفسی زلال کیفیت نشه خضری لطیفش در آورده گوی چمن سدرایه سفالی است  
 دسته دسته ریحان از خویش بر آورده دل نور دین فسر و خسته باز پسین و خشورم اگر گویم  
 که گزشتن من بپایه از گزشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نختین و ستورم  
 اگر بچشم که آمدن من در شیوه یوسفان شکفت نیست چه شکفت خوان ایزدی نیایش به تیره  
 ستایش خویش آراستن بشماره بخششهای داود افزونی ذوق پیاس خوشتر است تکلف  
 بر طوط سیم و نیم پرستی است نه در خود فروشی زمره لغت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ  
 سرودن دل داده نوای سبز در سبزه تولا بودن است تعصب پیشکش قدم در جاده پیمایی است نه در  
 بیراهه روی قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش و از فوای کسی بر اس کنم و نتوانم که از نصیحت  
 وعظ و ملامتی اخذ شناس کنم نه که اخبار پستانی ناپ دیو فاساها قیاس کنم نه که  
 ز آثار بر چه مشهور است و اثر تازه اقتباس کنم نه که از هر حلقه های بهشت و ترک آرایش  
 لباس کنم نه که در عالم فراخ روی و عار اندننده پلاس کنم چون نه من ساقیم نه محتسبم  
 نه بریزم نه می بکاس کنم نه بوجیب ز سعی دامانم نه بهر مد عامکاس کنم و بر مدارا اگر مدارانم  
 کاخ الفت قوی اساس کنم و لیک نایز من که در گفتار و محبت لاله سوره اس کنم  
 فصله از مدح خود تو انم خواند که گزلب راز لاف پاس کنم خوش نوایم مراد که ز رشک  
 زهر در جام بوفوس کنم میتوان بخور از لطایح برد و پاره جمع گیر و اس کنم و توسن طبع من  
 بدان از دود که زبال پیری قطاس کنم و مزین خویش با بگاه در د و ناخن جور صرف دس کنم  
 همچو سرد از غم خزان بریده بگنجی پاک من میاس کنم که تر از سوج واکند آغوش و اگر انداز تا پاس کنم

چرا زمین نرفته اودانشاس به خوشترین با ملک یاس کنم به بدویتی گرفته های چنین به صفی راهه یاس  
کنم به لائق مع و در زانچویت به خوشترین به سپاس کنم به کس زبان مرانی فهمیده بعزیزان  
چرا اناس کنم به سر و اگر بهوای تلافی عطیه نشود و غما سر بیای ابر ساید و ابر و ادای سپاس  
سر به خجستی گهر برق دریا افشاند دیده و ران شناسند که نیروی گستاخی سر و هم از پهلوی است  
و فرخی دستگاه ابریم از نجبه دریا می بشاوردان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافته و معرا از  
کوتی بردشت یا درازی فرو که است به ترخانی نه پنهان پخته مکره بدانش و داد گرای و بلورزش  
به بخار وونی جستجو و گردش پر کار اینی گنگا و سر پای چون بوی گل از بساطت منهای سخن به سپاس  
و هم از خود پس که روان نشناختن رخسیر گونه گزارش چو مایه و انا و بنان بگزاردن  
حق به شیشه نگارش چه قدر توانا گرد و نا ادای بهره روشی و انداز و شیر خراشی دست بهم دهد  
و از عالم نامواری کیش و آئین هستی نشان آشکارا کمال چو اندیشه گردد آید تا بر خاستن  
فرجام دور وونی و دست نشستن نقش یکتا گزینی را دکشا انکاره وجود پذیرد زبان موجی  
که صهارا به پناه اندرست سر گذشت جوش خوشترین بالای که در خلوت خم میزند شنیدن است  
و به نگاه رگ پستی که پروانه را در بال و پرست برق ذوق هستی فشان که در نهاد و دل دارد دیدنی  
چنانکه استای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزمین سراید فرو  
بشمع بارده ام از صدق سخا که شهادت مادل و ویده خوانه فشانم و اندک انصاف بالای  
طاعت است و بهوای که بال بالا خوانی زده ام و در او انیکه خود را بشکری ستوده نیمه از ان  
شاید بازیت یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تو نگارستانی یعنی باد خوانی بدوین که هر جا نشانه حمی  
از نعلت مرغ که میوان کشوده شود بلا درین آویند مادل به چاک آن شکن بست می و خواری نگر  
که هرگاه از خود و غافل و از خدا فارغی بر او رنگ سروری کن نشیند بهوس مرابر انگیزد شپش  
بنده دار راست استمی شادم از آزادی که بسخن به بخار عشق بازان گزار و ستم و دغم  
از بهشتی که در قی چند بگرد و دنیا طلبان در معج اهل جا به سیه که و تم در لقا که عمر بکیر

لحقی سجامه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گران خوابی بنیاست و آشوب  
 فروخته نشست هنوز خون را در پوست هنگامه شورش ستیز این از گرم و در جیب دل از خار  
 خار شوق زبان گذارش این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای پریشان بفرام آورده  
 آرزو و خواهی نخواهی اوراق پراکنده بشیر از بخت سز و چایه شرمندگیست فرین جهان با و میبود  
 و در آن گیتی گسته دم بودن جن را نظر فری رنگ دروان آسالی بوی نشست کشته  
 انگیز اندام و درازی قره و کوتاهی نگاه و استی بالایی و کنی خوبی دم سردی و فدا و خوگر می  
 جفا و دلبرایی التفات و جانگذائی تغافل و سبکدستی و جهر و گرانگویی کین و کوی و بی وز  
 گمان و توانائی دل و نمانگی میان سلم سخن یا دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و بر شستگی  
 مضمون و کد خنکی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاء و نغمه دانه و ده شیون و دعا  
 کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین دل خراشی و خوش  
 و همواره صلا و درستی و در باش و گذارش و وعده و پیارش پیام و بار نامه بزم و هنگامه بزم  
**حاصل** اما من ایمان من که بوالا و دیدگانه بنیان سستی کیش که سیاه و سپید و آه و آید و آید  
 و پیرنیاں را تا دیو و نیافته اند این بچه اغان دل پروانه و آن به بهار آن ریال بلبل با نده  
 صوره علمیه حق اند و الوان نگار بال غنچه نقشا ی ارزگ کلک فرو ریخته نقاش را مینگ  
 پرده و ریت و نوای از ساز بند زاجسته مطرب را هزار پرده را شکری هر چه از پرده گفت  
 بال بوی دلی زنده جنبش موج شمال است و هر چه از آینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال  
 سبک مغرانی که بباد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجامانی که هستی است یا هستو  
 شده اند از سمل و جزم او چه و اشکافه چنانکه پرده خج این سوز و ساز خداوند بخش از فرمودت  
 هر کس را که اند دل کشی نیست و یقین داند که هستی جز یکی نیست و به بان اسد الله  
 چاهه گرد آور نامه سیاه ای بکشت تیره و بدنش تبا و جامه گذشتن دل در بند گردن کشان  
 هواد و من بیدندان گرفتن خرد و پیکار ز در آوران هوس نم اندوهی و اندک تئویر است که

سجدت تمام شسته این صمیمت نشاء کار دیگر در خود آهنگ و چشم بر پشت پا و خسته این صمیمت سر بر سر  
 از انوفه بخودین که اشارت بکار نامه مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن  
 تن برهه انی است که بگیتی از سر بایه کامرانی بی برگ و نواشتی بفرمان تهیدستی پای گل و گردوی  
 بامید یادش سر به او بوده اند و حسرتیان دنیا که عبارت پنجاه است و آن گوناگون  
 نقشهای بگزاف انجمنه بی خبرانی است که سراب را محیطی و بیج را همگی برگرفته بی شاره خاشاک  
 با هم در گرفته اند و مفت کشیشان خیالی در نظر خون کردن و گستان نامیدن عباری از برگز  
 و هم بر انگیزتن آسمان نقش لبتن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان یورش گزار  
 به باد افرازه این شوخ چشمتی که بستودن خویش در حاشا آزاری دلیری کرده خون با  
 در دل عقده هار لب انگنده اسم سخن و حق خویش به پستی در فکرم تا آموزگارانه فطرت  
 گوش تابی داده باشم سختی حسرت ریزه بر میان کشیدن و سلک گوهر شموار شمردن  
 مستی فی پاره بدیده دم بر فروختن و خود را بهیرید آورده پارس دلستن بویا بافتن  
 و بهر بیاطرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آلودن و آوازه الماس تراشی در فکرن روا  
 بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرنگ است ای آنداده اگر رفتار و ای فرو فرشته نشیب  
 لاخ پنداری مسلمان زاده کافر ماجرا و همی شالیتة نعت و بویا ای زبان جهان جهان شور  
 و غریب و ای بدل یک اینرستان رنگ ریو دولت از تاب تا به اندیشه یما خون و زبانت  
 بکینه خیزه گفتار با از قفا بیرون باد فیریم و همی که هنگام را گنجائی فردا التجدیدن نیست و به پوشتن  
 یاران آفتی که هنگامه روانی مسرینجیدن ندارد آخر نه از دست در بروی هوس فرا کردن  
 و دیده بدانت خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار بار استن خواب و  
 کا استن آرزو با بسر بردن با خویش در آفت و یا خلق میا و نیز بکنج تنهایی نبشین و از  
 سر آئین آرائی پر خیزه فردا دم زن و تسلیم لا شو چه بگویند و برق ماسوی شو  
 اندیشه نسج و کمان نسکالده غالب از دانش بی بهره بسته لبستن این گلهای

خمر زهره آهنگ خود آرمای داند از انگشت نمائی دارو بلکه خون گرمی ابرام والا بر او صده  
از جان گرمی تر بهر ابر گوهر بار خوشم آتش بی زنیها تقوی پیشه سروری و نگاه راستی اندیشه بیکلا  
بوع پیشگی از جنید و شبلی خرقه باب و یحیی و کاش که کشیده و افرا سیاب بر ویزم تهنیتم نرم  
مهر جال شتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل و فاپیوند دوست کشای دشمن بند  
مغنوی گیتی از وفاداری جهانی به محبت رازمین و آسمانی به بداریان بداری نشانه به  
بدانیان بدانی فسانه به به نیر و سرکشان را پنجه بر تاب به بدنش صاحب آثار فر تاب  
نظر پروانه شمع جالش به تماشا بلبل باغ خیالش به نگاهش سالک در دل دویدن به  
دلش مجذوب بار دل کشیدن به دل و جان متن جلوه گاهش به هجوم آرزو با  
گردشش به خطش عنوان نگار خوبه می به بدش فریبناک دان بدله گوئی به بهمت  
در گلشن ساز ابری به بطوت سینه روزن کن هر بری به نهادش زاد و الا می نشاند  
زمانش از دمانائی بیانها به خیابان نکوئی را نهانی به بیابان شکوفی را غرالی به بدیر  
محبت بی بهادره امین الدین احمد خان بهادر به آنکه پارسائی را در شمش از  
استواری آن پایه که با چینی عمر از یکدیگر یکره می بوده و بچگاه در حلقه رسوائی من خلوت  
بر نائی خویش لب می نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بد نماید که اگر بشایستی و بدیش  
مسلمند شمتی جان اگر می نه پنداشتی مرا برین کار داشته بهتم را به پند و وزی این که من ملق  
گماشته است رنگها از بخت این خود نمائی بر شکسته را دیدن بر تابد و ننگهای از قبل  
این سوائی بخود باز بسته را شنیدن در بناید نه بدان معنی که از سبکبالی کالافواری می کشم بلکه  
چون متاعم با این قهر و نیت از گران فی خاطر اجاب شمر ساری می کشم آری چه چنین نباشد  
که شخص تعداد مرا بر اینازش فضلی و شریعت وجود مرا بر پایه بر اویش کمالی نیت نه ترانه رفت  
به اشتقاقم بر لب است و نه زهره سلب و ایجا بم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش  
قاموسم بر دوش نه آبله پای جاده صنایعم و نگه گوهر آما می رشت به دایع کباب گرمی آتش به پیرایم

و خراب تلخی با دود پرز و معنی آتشکده ناوسیان عجم را سمندرم سوزن هم ازین پرس و گلزار  
 شعله‌نلان پارس را بلبلم شور من هم ازین جو سبز و دمانده ابر است و گل نشاندۀ باد چیدن و دانه بستن  
 کمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی مکار نشاید سیت نفس در شراره کاشتن است و زبان  
 در زمانه در دود و گرگفتن هم از خود بایه گرفتن شگرف حالت است و مانند رین منگامه هم یعنی  
 از ذوق میتوان برد و در تیر حرف غالب حیدره ام میخاند تا ز دیوانم که مست نیست و خجسته

### دیباچه گل غن

خداوندانامیدی از رحمت در گناه هم دلیس میکنند گ کردن جنونم را بزور بازوی نوازش گسل دل  
 در دیباچه محرومی از تو سر دیگر و بنای یاسم را آتش نازده فرد و محل آتش بیداد عالم برق خرمین  
 استقبال است بداغ و دوزخ تاب بیا علیم سوز و عمرم تنه شامی بهار جاوید خرم جمال گذشته  
 از تجلیات جلالی چهره بهر عیانم مفروز و تمکین من از چرخ بسکیر بیادرفته و توحش بازی با کافرم  
 نخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار گذشته نقل انجمن انجمن پسند از تصدیق هر چه فیت خون حکم  
 محاسب عمر را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب نهند روی شاید سعادت نمی نگرم از آئینه  
 رنگ بسته زعل یک خلک کیودی بزدا ای تا جلوه مشتری و دینا توانی رنگ عالم عالم نامیده  
 میریزد هر چه از تن کاست بر جان بغیزی و گرمی اندیشه شر از پرده دل می پیروزد را به جلوه عیش  
 ای از تو نور اسپیدی از بالا گانه دماغ بر سر پای دل تافته و شست خاک تیره سر انجام از تو خود  
 روشن و روان گو یا یافته چه شگرفت نوازش است خاکیان برشته جگر ازیر سایه لواء  
 حجبی جاداد و چه سترگ بنشایش است بسلسله جنبانی شفا نش در آفرینش بروی  
 بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلطان بجنبش زبان گفشان گرامی و خستور تازی  
 بافسر منابر افراخته و شهر با نو دخت نیر و جره عجمی را همچو ابه خامس آل عباس ساخته  
 چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس برشته در روی هم وطنانم ز بیدستگای فحل منشان  
 تمغای مهر رسول و آتش رشته طراز نجاتی بگریبان توفیق نهادم افشان آفسر مینده

آفرین را کجام و زبان ستودن اگر است پرسی خود نمائی و ستوده جهان آفرین استایش گوی  
 اگر غلط نگفتم دعوی خدایت لاجرم آبله پایان دادی تسلیم سرمدی را چه بودی نیز بگو هرگاه  
 سجود آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیده تی باید زمره زای در و اما اگر  
 اختلاط بنده آزادی جیلان دورا به اندوه و شادی جهان جهان رخ تن را مطلوب  
 و عالم عالم در دول اطالب سر قندی منشاء اکبر آباد مولد و ملی مسکن اسد الله خان  
 المتخلص به غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و سپهر هدین طریق وادی  
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میر و یاند و نارسا ناله دست از اثر سخنان ل شسته بگوش  
 یاران سیاه فرار سندگان خوب و زشت سخن و دیابندگان نقص کمال این فن نگو و نشند  
 که بگوش بساط دعوی پنجاه ستام و در چار سویی سخن بخورده فروشی نه نشسته عمریت  
 که سخنهای دلپذیر را با تم و لهجی سخن پذیر نشانده اند و از سواد و حرف و رقم مشت خاکی برفت  
 لفظ معنی افشانه تماشا یان این باغ در بسته جلوه گل از رخنه دیو احسن می بینند و  
 خراسندگان نضا این بهارستان گل از سایه گل می چسبند اما هر که از سرخوشان باوه مرد و زن  
 این انجمن است از شیشه ریزه نرم پاستانی میکشانش خاد و پیر است فرد و بزه شتاب  
 و بی جاده شناسان بر دار به اکیه در راه سخن چو نتواند آید و رفت به منت ایزد که دل  
 و نا و چشم بنیاد داده اند و زبان را چه بتایش یاران و نفرین خودش نکشاده نه دلکش نویم  
 نه هرزه خروش به نه تحسین خریدارم نه شو فروش به و ناغم آتشکده راز است و دم شمشیر  
 گداز به بر گشته بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جاد و بیابان و بر طرف بساط معنی  
 خواجهاش و هم سیاه ناغم چه اگر دیگران را از خزینه خود میداد فیاض لعل و گوهر بدین فطرت  
 میدهند مرا نیز خرمه چند و حبيب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه جاد و  
 بیابان را به ولی در خویش نمیم کارگر جادوی آنان با پیسیات این چه گنفت و کسوت  
 خود نمائی و این چلاف است و پرده خوشتن ستائی سحرانی من بدان پایه که اگر خود را همچنان گویی



خرد از طنز برویم خندوی نوحیت دعوی نیست بر من بندو انقدر دردم کم که از من پرچته اند  
 و نگین کنافانه بیکسی خوشم ساخته نفس باخته جیرتم و جگر گدخته دشت بیام ضمیر آلاست و دستاغم  
 جگر بالا لاله ام از نشتر خسته جگر سپانده تر و نغمه ام از نوحه دل بدر و ازنده تر به جانی دارم از و  
 تنهایی خویش آگاه گریزه و دلی سراپا از درد و داغ دل بر نریزه محو سر گرمی مذاق معنیم اگر  
 و ماغم بر آتش است چه عجب و نمک چش لذت گفتارم اگر دماغم پر آب است چه شکفت آری  
 کوشش را میدان فرخ است و امید را سر رشته دراز بود که دل آفسرده پاره بدر و آید بختی  
 سخن شدن گراید که غم دل از درد و نایافت دلش نیرانست و دیده اندوه محرومی تنیش نثرند  
 من نیز از دل بآهی قائم و از دیده باشک خرسند درین گلستان بطائر کم کرده آه شیا نه  
 مانم که سراپا کباب شعله آواز خوشیتن باشد نفسش از شراره ریزی صاعقه فغانم مادام  
 و در گشتن رنگ بوی پرستان چمن و پرستان طرف انجمن ساز بزم نشا طش پنداشته  
 و نوای جگر خراش او را از مزمره خوشدلی خویش انکاشته برق تکلیف ناله بر خرمن پیشین بهمانند  
 و ندانم که پاره از دل میگذازد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منتقار میریزد  
 از بیم عاشقان نفسم در سینه چون موج می با بگینه در لرزیدنت و از سب را در حریفان خوشم  
 از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترا بیدن و یاران انجمنها ساخته و تکلیف  
 شعر خوانی شمع ابرام افروخته من با حیرت نفس باخته و از بخت چشم بر پشت پا دوخته  
 خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از دوی روان در تن است و سکر  
 مروی را گل از دوی عجیب و دهن بمعانه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیکو نگشت  
 حیرت بدنمان و بمشاهده لطافت نظر فزینی قمش بهار از گل بر نقش زار خندان جگر  
 تفنگان بیدای شوق را بسایه چشم را بهر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را  
 کوثر بر عین خصال همین فطرت و انشا سپند شائل یزدان سیرت مذاغم چه افسون توانائی  
 بر من خواند و چه طرد و کربائی بدعاغم افشانند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فروخته بود

از زانو برداشت و لم را که بکیدن دل و دندان زده سری داشت برفت سخن گفت و چنانکه مقطع  
غزل ساز توای این نظم است و شکایت در تضرع محو و فضولی در ارادت کم فسر و  
با سر جالدین احمد چاره جز تسلیم نیست ورنه غالب نیست آهنگ غزل خوانی مراد  
با آنکه سیم در نور و دایره هر حرف سر از حلقه دایمی بر می آرد و کلمه در کسوت هر نقطه پشت  
دستی زین میگذارد و خونگ می اندازد و میباش نا نام که آتش فشرده مرا شعله در ساخت  
و خاک زمین گیر مرا علم عنائی غبار ازانی داشت فرمان داده است تا منتجی از دیوان نخبه  
و غزلی چند از پاری در یک سفینه با هم در آمیزم و این پرده دورنگ به پیش طاق سبزه آیم  
از وی زبان گفتنی و از سن بجان پذیرفتنی چون در آغاز خنجر جگر کاوی شودم بهر دست  
نگارش شعرا را در زبان بود و در مسک این تحریر نیر جهان جاده گزیده و بهمان  
سپرده شد هر آینه چمنستان را و در روی هم نشودم خستین در را با شعرا سبزی  
بگوهر آمودم و در چین در چون آغوش شوق بروی پاریان و است و نام این صحنه زبان  
ادب شناسان گل رعنا ای این گل رعنا را بگوشه دستار قبول جاوی و هر که این گرمی  
می نهد سیاهی از وی بر من نمی آید پس باقی بوس

و سیاه دیوان نخبه

ششم شش نمایان را صلا و نهاد و سخن نشینان را فرود که نخی از سامان حجره گردانی آماده  
و دهنی از عود و بندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ نروپ خورده بهنجار با طبعی  
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به ترشگافه بکار در زیر زکرده بسو هان خراشیده ایدون  
نفس گداختگی شوق مجبجوی آتش پاری است نه آتشی که در گلشنهای سبزه افشوده و  
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی سلم است از ناپاکی بستخوان  
مرده تابان شکستن و از دیوانگی برشته شمع فرا گشته آفتابین هر آینه بدل گداختن نیز زده  
و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بهنم برافسرد زنده و آتش پرست را با و افراهم در

آتش سوزنده نیک میداند که پروهنده در هوای آن خشنده آذر فعل آتش است که چشم  
 روشنی پوششک از سنگ بیرون یافته و دیوان لهر اسپ نشو و نما یافته خسر افروغ یافته  
 و لاله از رنگ منع را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن برافروزد اسپاسم  
 که شراری از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجا و کاسینه شتافته ام داد نفس  
 و سیران بر نهاده بود که در اندک مایه روزگار این آتمایه فراجم تواند آمد که مجر و رافرو شائی  
 چراغ و ریحه بود و ابال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر  
 که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی بر خیزد و باستفاضة  
 کمال این فریو فن پس زانوی خوشیت نشیند امید که سخن سریان سخنورستانی پر آگنده  
 ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ گلک این نامه سیاه نشانند  
 و چاکه گرد آور و در تالیش و نکویش آن اشعار ممنون و ماخوذ نگارنده یارب این بو  
 هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بصمیه آید نقاش که پس از استخوان  
 موسوم و به مزانوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبر آبادی مولد دیلوی  
 مسکین است فرجام کار بخفی مژند زیاده

### خاتمه گل عین

شبی که سواد این گوهرین نامه بیابان سمید و اندیشه لایبالی خرام از ننگ تاز آسو خماره  
 کف چون آه از دل بد حبت و سربالین چون داغ بسینه جاگزید غنودگی هجوم آورد  
 و به بودگی دست بهم و اوناگاه نظاره سوی برقی از پرده خیال شبکیه نگاه بشید و نور  
 پیکری از نقاب غبار رفتن بهوش جلوه کرد چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سر  
 سیاه و رخ چون پر پیله گان روستایی غازه بکین کردن و گوش از زیور و پیرایه تنی  
 و لب و چشمی از تبسم و نگاه پرقدی باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگار منش  
 پریشان با نیستی چون گل خود روش گفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروازت در

از سرستی ناز و پاکشان نقاب از رخ بر افکنده و لب گران جویخانه در رسید و تمام ظرفیانه  
 و در اینجاست محنتی منتهی را باندازد و شاربسم گوش ببالید و پاره ریشم را با دای تعریف بسوزد و گفت  
 خدای غالب ناز که خیال نو آیینم و دای شاعر جاود بیان دلکش سخن امی در لب گرانمایگان  
 عالم ایجاد دای و حب از بی سرو پایان چای سوی وجود امی سبکسری بدعوی فراخاسته و  
 از تنی دستی سنجاک فروخته بهنگام آن فراز آمد که از تنگ مایگی رسوا شوی سواد از صحنه موج  
 خوی خجلت فرو شوی گفتم امی آشنای روی بیگانه نو که بگویم بستن از چهره و لب بسز نشستم نشوون  
 از چهره رو به مراد و نظر یک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش امی که گیتی و از کجائی و  
 حیدرین خشناک چرائی به پیش نسیم غنچه نیم شکفته اش صد چنین گل بالید و لب تبسم آلودش  
 یک سحرستان خند و حجب و و اما آن تماشا فروخت نیسان مردمی طوفان کرد و گوش خود  
 صدف گوهر این را نگردانید که ای بخیر من شخص اتعداد تو ام به اشتی آیم نه جنگ بهر آرم نه  
 بکین ملائم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پروانه است عمر گیت که نظارتی مرا خیال  
 تو ام و شان کس کاکل اسرار خویش قدسی بیک خرد فریب مرا پیر این از دست و گردانی نشسته  
 زور آزمائی ترا تو سندی از من شکوه ام از بی پردائی است و پایش گرانمایگی خویش کاروان  
 کاروان تنگ شگرت از غان فرستم و دهن دهن گشت رایگان و هم تو و خدا  
 از پهلوی من آنسوی نیند و خسته که سواد شری روشن توانی کرد و طرح انشائی نیت پیوسته  
 مشت مشت گل همیشه بهار سخی بدست میسریم خواهی آنرا تبار رشته نظم کله سته بند و خواهی  
 همچنان بر افکنده بگریبان شرفشان از نورش نفس ششمانه در آید هم به خمره بر محض  
 شرفش چون نغمه از پرده بدر فادام تاز نگاه عجزی زبان گراش مدعا بخودی شد و تو  
 در وی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابته مرا دم چشم امی کالبد  
 اندیشه مرا روان گویا شایستگیهای مرا میبائی و اخی شکیهای مرا جان دارد ای فرزنده  
 گوهر آبی من دای بر فرازنده لوی شهرت خویش چندین برق چشم گیر و آیم در انجمن بر زخم

جگر را نمک سود و ستم ساز و نیم گدشته دل را بنام جفا و کجایا بی خودی و کینه می شوق  
 بنجاک نشینی امید ببال فشان آرزو بکیر بجانی ابرام و بکیر و می تشنه بخون گرمی اشک به سرم  
 آه برو و دیگر شرار و بدیر پاک و داغ زمین گیری خاک و باوج گرایی غبار بدر بانی لذت بی سبب آزار  
 دوست و بجا نگرانی انداز غم خواری دشمن بفرخی خوان الوان نعمت تو و بهنگی حوصله همتا  
 من بیا که با ناری سالی عهد خوشی استوار بسته از اثر بیگانه من بخاطر درجم بهانه جور بشم  
 بی اثریهای ناله مهربان تو که تیرگی سواد نشر نه ازان روست که لعل حسن نظر فروست جلوه از آنینه  
 دریغ داشته باشد بلکه دین مدت هر چه از ان عالم برین عرض کرده اند اگر تیراج پراگندگی نلادی  
 گزین با صاگر آمدی دسترگ نخواستنا فراموشی باری اگر فتنه ذوق نایش خود بود و زایش  
 یاران بوده اند می فرو دای و به فراز جای نیش بیار ام تا ورقی دوازده صفت تعلیل  
 عرض دهیم که در مکن گاه هفتش جای نقطه انتخاب خالی بانی و در نور و هر سطح چار بالشی بر  
 مردم چشم قاشق آما ده بینی همانا سواد و چشم نگرانی ست زنگار داغ مر دمک از آنینه خوش نژده  
 یایا ض عارض فو خطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آد و در هیچ قباب  
 هر چه رفت بباط داوری آهسته باشد یا در نور و هر چه خواهد گفت عرض تحمل دو دیان خویش  
 ای پیر اما پنهانی سخن نشیب فراز دیت که اگر گذارنده آزار اندر و گذار و خواش گفت از پرکار  
 افتد و انداز بیان بی سرو بن گردد و فر و بر ایه اگر کام زخم خورده گیرید با در عریده راهم  
 ز دراز دیت به پنهان کویا همی سخن روزی بود و روز کاری که بقضای حبت که هفت  
 بال نشان بودم و شربت آرا میدگی از سطر تبسم صبح وطن بخوردم نه بر پیره من از روزگار  
 گردی و نه در دل سپهر از من غباری و استانه های و ستانین بپوش قبول نشود می و از  
 دیوانه های طایان بر گران بودی سحر ست را غنیمت دستمی و بهو ای دل فیتی خیر که  
 توانستی نا گرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جونی از زده سحر بدزد دل از  
 آسودگی بر آشفت و رای از سر نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحر اکت پایم نایب شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بروی دل کند تا با سخت بجز زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ  
 فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر در ستم خنک  
 بنیادی تخت آن مرزبان بارای و فرسنگ که جنب رویه دلی چل کرده ای و قوت است پای خاکی کردم  
 از بسکه سر سیمکی سر پای دل را فرو گرفته بود و از بزرگان طن پذیرد و نمانده بر آه تمام هر چند  
 از آن مردم شرمند و محرومانی بنودم که در حسرت فوت فرصت تو در غایت دستی بیدان  
 بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پروری دایم چون من برین مهربان و چون  
 دل در سینه جاگزین پشت خمر و ایناه و بازوی دانش را نیز در سالی از دور بالیدن و  
 آگاهی از دور و نزدیک و پیوند در گسل سر بزرگ کوچک دل متفرق تماشای حال و وجه مطلق  
 مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بفرق شوم  
 ناگوار افتاد و معذاریت من و او شک آبی نیز بود دل بدرده آید و جان پیغمای اندوه چون  
 کاروان بنزل رسید و هر و از پنج راه بر آسود کنایه بی صنعت تعطیل نمیشد و متاخر شد  
 و سوزش و پوزش با با هم آمیخته بین رنگ سخن گذارده آید

### هنا

عالم علم و عالم علم عالم عامل عادل در علم علم و عقل سمر دام اگر آید که عالم عالم  
 در دل است الله سلام ممول الاسلام ادا کرده احرام در اسرار عباد دارد و در  
 عدم و دواعی هر که اگر صدمه در گرد و در دلاطم دارد و اما و الله کمال کم کرده خواست و سر  
 و هم در اس آمده ام اگر دل مولا کله آلود گردد و در داسرگاه آدم عهد کرد و کار آمو کرد  
 و عمر در سر لو کرد و روح را در پیوس سرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله و هر کم طالع آمد  
 در امر معاد کامل دل آگاه را اورد که مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال  
 ملک العلم آگاه و دم در آلود گواه که محال دل داد محصل داع حرص و هوا کرده و گمرد  
 ملال مراد حاظه در دهم گاه در آورده و الله عهد کردم که اگر مردم گرد پیوس کم مردم سا

و اصل ملک را مستطاعا محال که محرز در دلا و الملک را ادسگاه و در گذشته طبع دارد که اعلام  
 حال سیهو کار میکرده و طبع سود و اصل دام او را در احاطه با اطلاع در آورده راحله را در مرحله  
 سر و دیگر دل و اله عدد و کام و صحرای دهر تا عم کامگار در و هم و هر اس که و حساعد و در عدم  
 محال سر کار با نور و ملال در آمد و گر با سر گرم و سوگواری و گم کرده آرام او را هر که کس دل دهد  
 و هم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده را و بطور آرام که سر صداع آلوده کویا  
 مالم و دل را در طبع امد او کار سالها در و طبع طول امل دایم حاصل الامر دل در و دایع کله طالع  
 و سر و کلاه احاطه گرم کردگار در آورده حسام صحرایم که کردگار و صحرایم آفرید  
 عالم گرم اگر طالع استود که لوح طلسم مراد دارد مد کرد و هر وس مد عا سر در دام الاوه عاگو  
 در آورد و هیوا المرد و الا محاله در کام اول ریز و راه عدم و در سلسله امل کار عا ر و د و ه  
 آدم الملک و حکم الله صحرایم سر آمد دل به همه در و همه گرد آمد دل به که درم  
 دام دل نا گرد و نه که گرم کام دل نا گرد و نه جووس طره طار او را به حصص و صل و سر  
 دل را او را به ساده دل گرد و نه سما گرد و نه که غسل دام گسها گرد و نه معالیه سوداگر  
 ولد بحرام دل گرم صحرایم گرم مولایم داده اسد کم طالع سر کرده و کلام صحرایم  
 حسد اعلام سر آلام او که ملال در دل و داد آسایم و الا در آورده مامول که گرد  
 ملال مبادا گرد و نه که دل و اگر در ملک الود و در طبع و د و دام مال کمال اسلام صلاح  
 حال عطا دارد و اسلام و الا کرام قصه مختصر جوین سرشته هر کار بزمانی باز بسته است  
 در ان کشاکش از بند تو استم بد جبت بخودی گریانم گفت و باز به و طلی آورد و در کار  
 در از بنی کن نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگردان تیره خاک در ان بگشت که  
 غنود و گیهای مرا با مداور رسید و مرغ صحرایم شوق نور آور پس ازان که سباب  
 پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار بود پدید آمد شوق سلسله خانجیر خود داری  
 گسخت و پریشانی زورق بطوفان روانی فکند پایم خوابیده بقرار آمد و سر آید

مگر در شش شلم شوق کلبانگ بر قدم زد و سوسو نفس در اسن بکمر بر خنید مرا بستی به کلکته سپید و چاره  
 لبشنگی خویش از محیط حبت اما از اینجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکفت اضطرار پیش نهاد  
 و در پروان مرل تو هم وجود تا خود را به تحیر ستانند راه بجائی نبرده نخست اتفاق در و به  
 لکه شوقا و نظم اندران بقیة مهور ز دل تنگی خویش به حسرت آگین چو گنگنار بزندان  
 رفتم به جلوه طالع خاشاک من افتاد ز بون به شد غلط جاده گلخن بگلستان رفتم به  
 تشنه بجز تماشا شد غم صرفه نکرد به که ز جوش عرق شرم طوفان فتم به سبزه رنگ طراوت  
 سخنران باخته ام به خس شدم تا بچراگاه غزالان فتم به کاش میسوختم و داد و فنا میدادم  
 شرم باد که بدان تازه خیابان فتم به مهر بانان گرد آمدند و بزرگان سخن من شد و فتنه فتنه  
 نوکران کساری های مرا به نرم آنغا میسر نامی از سادات عامه آن دیار که در آن روزها بکینگ  
 معتقد بودند و لکن بلند آوازه بود و به ترخانی فرارزدائی آن کشور و در ازمای آن سلطنت  
 هشتم در دشت رسانیدند تا از آن جانب ایما می کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوس  
 گل کرد چون ملازمت قریافت خواستم و ستایه عقیده تی سرانجام دادن و ده آورده عالم  
 عبودیتی عرضه داشتن طبع اندک قصیده شنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوق به بیایی  
 کنار ناپیدای شمر نهادخت و سواد عبارتی هم در صنعت تقطیل روشن ساخت اگر چه وقت  
 اقتضای دیدن آن جا به منس نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن سوره در سینه ماند

و به بهر

سطح مرحم ملک الودود کانگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و گرم ساله و دوده آوادم اقم عطا و  
 و در عطا و طوعا گو اسد الله مرسم بیح ادا کرده و سر کلاه و در دل و اکرده در حال  
 اطلاع حال طبع حصول گو به آمال دارد و در دالم روح مرا سحر آساره هر در دالم دم مسعود  
 و آویده و مسعود و دسواد و ال و ال و اوم طأوس کرده دل کم حوصله عالم عالم در دالم  
 صلوات داده و به هر اس دل آواره را در صحر صحر اگر دلال سر داده یا سر در دالم صحر





دنگارش ستوده روشنی پیش آورد و دنگارندگان را بنوای کلیم سرخوش نشاط جاوید ساخت  
 هزار آفرین و شپینه ره روان فراخنای سخن را که بس منزل غنای می پایا قرار از پای کشیده  
 و بنماز که کشاده بسایه منکهای فردان برگ آرمیده بارگی را بچرخ اسروده انداز من که دلی  
 این فرومیده کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان فرود بادیه همانا  
 گرایش اندیشه بوسنجی این پوزش درخواه فیضان محبت است و گدیه اثرهای قبول  
 که به تومندی آن محنوی نیرو کار از پیش توان بردوبه گزینایگی این آیتی غناییه برگزیده ناز  
 میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این محبت راه که خرد که کشای آرزایست شیرازه اجزا  
 سختین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بنیان خرد و گیرند  
 گویم که یکی از ایشانم و باجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رنگد رنگ بود یا ره  
 انجام رنگ حاشاکه رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بهر راه  
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتیم به کعبه  
 دیدم نقش پای رهروان نامید عشق به گویند چون چنین است درنگ از به روی دیگران پای  
 را چه غدر بان و بان خشی بدان توستی که عنانش موی و شامش بوی بر تافتی و از توستی  
 گام بردازی ننهاد و جز به پنهان تافتی از ترسند دلی عنانش کشیده و بلا آید از بدو اش  
 آرمیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بشمردم بریده شد و روز بلند گشت هم چو شش  
 تندی توستن فروشت و هم دست و پای سوار از عنان در کجاستگی پذیر آمد تاب  
 محض نیر و مغرور سوار گشت و گفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاو زدم که در را نفض  
 را دم دگره را قدم بگذار آمد هم آن باختر گرامید و هم این بهر نیان آمد توانانی سحاره سگالی  
 توستی سر آمد و در هنگام گسته دخی خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی از دیکه شاه  
 سنین عمر از احاد فراتر رفت و رشته حساب رحمت یازد همین گره بخود برگرفت اندیشه  
 در در و گام فراخ بردشت و گریوه و مشک بادیه سخن نمودن آغاز نهاد تا امر و کار

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیه و الثناء کنیز دود و صند پنجاه و سه سال گذشته در صد نگار طالع من  
 با نذر خراش پیک آسمانی در شایده آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه مخیر بین  
 جام و افلاطون این خم است رباعی به غالب چون نارسائی فرجام نصیب به هم به هم  
 مدود ارم و هم ذوق حبیب به تاریخ ولادت از عالم قدس به هم شورش شوق آمد و هم  
 لفظ غریب گیت تا از من پرسید و اگر ناپرسیده گویم در ویش فرو و آید که درین سی سال  
 همت را با فطرت چه آویز شمار روی داده و پس از آنکه بد آنجا رسیده که هرگز از کوفتگی  
 فروماند بسیار بجای گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه حینش بود و شوق  
 زود گدای گفتار با از نسیب دور باش اندیشه بدر از نای فاصله دل و زبان خون شده  
 و اگر نگردد دل زبان رسیده و الا بیجی همت آرزو انجامه سپرد هر چند منش که نیردانی سروش  
 است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جا ده  
 نشانسان برودشتی و کثرتی ز فکر آنان با لغزش مستانه انجاشی تا همدان نگار پیش  
 خدایان با به خجستگی از رش همقدی که درین فتنه مهر خفیه و دل از اندرم بدر و آمد  
 اندوه و او اگر بیای من خوردند و آموزگارانه درین نگرستند شیخ علی حنری بن خنده و بزرگ  
 بیراهه رویهای مراد نظرم جلوه گر ساخت و در هرگاه طالب آملی و برق چشم  
 عرفی شیرازی داده آن هرزه بخشهای نار و ادبای ره پای من سوخت ظهوری  
 بسرگرمی گیر آئی کف نفس حزنی بازوی و توشه بکرم است و نظیری لا ابالی خرام بنجا خاصه هم  
 بچالش آورد اکنون همین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه ملک رقاص من  
 سحرش تدریست و برایش موسیقار جلوه طاووس است و پرواز غنقا آنچه درین اوراق  
 از قطعه و مشنوی و قصیده و غزل و رباعی فراجم آمده بگی بیت است که هر یک پیرایه  
 گلوی سبیل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصر انهداده و این گنجینه در کشاده  
 از دست بردستی در دوان و ترک از غلط نگاران در امان و گهرای آبدار این ذخیره

این شعر  
 در کتاب  
 کلیات  
 شعر  
 غالب  
 آمده است

را بدان روش مستانه بر زبان باروان داری که هر چه در عرض پیاپیش از چشم بیان از فوط صفا بگذرد  
تا به منزله فرزند از غلطانی باز نه ایستد رباعی که ز فون سخن بدید آئین بودی پشوا  
مرا شهرت پرورین بودی به خالک این فن سخن بدید آئین بودی کتاب این بودی

### تقریظ تذکره ارو و تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرو ساز از دم نائی ست چونی زمره مایه ای مایه هیچ تو دای تو به مایه بیکار کشایان  
از تنگ و افش و داد و کدین گردنده کاخ فیرنه رنگ را اندازده گیر بوده اند و این فرد گسترده  
بساط عین غام را پایشناس گذاردن حق خویشی آفرینش بیشتی آفسدین بیجیه اند  
سجای آوردن نیایش آفسدیکار بفریش سپاه هر آینه مردی را آرج و دیده وری را  
فرغ درشت که از نقشش که درین نگارستان نگارسته شود چشم به نیروی خانه نشیند  
کشوده آید شیرینی کام آرد به شهرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است و تا اثر  
نگار پوی شبازوزی محمد و ماه و انگاه منشاء نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان  
است به مثال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که به پیش پای منکرندگان  
نبردند که کندگی را فراتر ازین ذره و نقشستی درین بازخیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست  
بلکه چون از نور و این سرشته یکدپیچ و خم دیگر در اوج گرانی گشا و پذیرد و خرد که نکرده فراز جای  
را از پژهی و نشانه پوی است فرامی رسد و درمی یابد که گرایش اندیشه و ستان پیرای به  
بر و مندی ذوق نخل و نواز که بندی فیض آب و هوا جان و راز دوستی حسب ظهور است  
که تقاضای ذاتی بحضرت و نور است جل جلاله و عم نواله منشوی ای شناسایی نقد سخن و محرم  
گنجینه و چون به آنکه در گنج نهان باز کرده ساز شمار که راز کرده به هم سخن بایه خود را ستود  
داد و فرو برد و خرد استود به هم سخن داو شناساوری به هم سخن کرد و شناساگری  
گرچه درین گنج گهری است به فضل در گنج هم از اجد است به لاجرم آنکه برین جاده اند  
به هم سخن داو سخن داده اند و نیک بود و خاطر منت گذین به هم سخن آنس از سخن آفرین

تخم ابروی پوزش خجستگی اقبال این اشارت بر خویش میا بد که گوهرین پرند گردیدن تا بهرینمای  
 فضائل مجموعه است که هر و قش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بر خوان  
 داده اند و پروین نشان خرامیدن خامه فیض مدح مجموعه فضائی است که هر دم کلکش موج خویش  
 کلید است که بهشت بهشت را بیدار در کشاده اند همانا نواب های یون آنکه والا شان خوان  
 فرومیده فرنگ پسندیده گنقار آزاده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد  
 مبارک نفس دوست مهر پیشه و فاکوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خنایش فرشته  
 ببل است و چراغ فکرش پری پروانه بخش سرخوشی را باده خویش وافر و گی را بهر بلبل ترش  
 بصفتی که مهر دوست بال به آشوب گاه رشک شمن گاه بفرهم آوردن تذکره بخیه گویان  
 قدسی انجمنی بر آراسته و از تار پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین غنای بدان بزم در فکند  
 که رنگان بدای آن تار به آینه گان منفس اند و آینه گان به پهای آن پود باز رنگان هم نوا  
 بشا به برگ و سازه آراستگی این سواد غنم مصر را از خوی خجستگی دیگر در میان روانه  
 و به نظاره آب و تاب روشنائی این دیرستان آوریده پارس از آتش غیرت بی و نهاده  
 ویر از رشک ذوق بخشی هنجار این زمره و غیرت انداز رقم پنج این تذکره و حسد عیش تماشائی  
 این پنجاه لرنه در اندام معیان بدانسان منتیاده که بار بدر از همه از سر انگشت بلکه به هر رفته  
 در ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطار در از نقش از قلم و پر ویز را اروق در سائگین بلکه  
 باده را سندی از خویش فروز ویز و درین مقام که سخن در ستایش بلند می و خرد خورده برین  
 و شوار پسندی گرفت ناچاره از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند  
 تا اندرین دنگ آن نهفته و در باشهای اندیشه که هم در اندیشه و خوش است باشکار بهر ده اند  
 و انهم که دیده با آهویین است و گرویی از نکته چینیان و یکمین با هم گر سر ایند که فلانی در ستودن  
 سالفه از انداز بر دو بگزات داد و تر زبانی داد به به مدح سخن و انگاه گمان اغراق  
 نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام است لاجرم سخن را چند آنکه ستانند سر مایه نطق هم

از گنجینه اوست و آن هر در که بجلوه در آید هم در آئینه اوست چشتم بدو در حلقه سخن را اثری  
است پر زور که بین ازان به لای و سپهر ازان به بوی آسپهان برقص آید که اگر کعبه را  
حجر الاسود از دیوار مشتری را عمامه از فرق فروفتد شگفت نماید چون پدید آید که سخن  
معشوقه معنی نگاران اداست است و انگیزه زوقش در طینت اجزای گیتی ازین دست  
است با آنکه ناله سرای طبل در جوش برسان و بال افشانی پرواز نیز در صفت چهره افغان  
دیده باشند اگر آشفته را بمرستی گفتار نفس موج خیز تر جسم گردد و حکمین بسپندان را چرا  
این همه دل از جای رود که بر سونخکان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقت باز پرس  
دیوانه از بهوشمند نشانند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فروفته بگنجاست و جا  
دارد و ناطقه از خمی این ذکر طوطی افتاده در شکسته است در وایستد تکلف بظرف  
منجوان لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش در میان این فن یعنی غالب ترک شاد و پهلوی  
نشان و اگر از استی نگرزم هیچ میرز بیچیدان سخت آئین نکته دوی را در سر سخا از این  
تایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلتواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم  
خدا را پاس گزار دو هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرداورد را ثنا خواند و هم خود را بخیر یاد  
یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن خیار نام بد روش  
جنات تجوی تحتما الانما ربست بدگر کسی لب تشنه تا یخ اتمامش بود و جو بهای  
آب هم در گلشن خیار است نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند  
اندا ز سالی نفس و آهنگ روانی قلم بگالش ثنا و نگارش سپاس حضور انوارش دستور  
صاحب و الامتاق و خدایوند بهر سپید گاه حسرت گاه اندوه ربای شاد  
فزای خسر داند و ادب آموز آواز و نواز یاس گذار آرایش جمال کمال آفرینش  
کمال جمال کیوان ایوان شتری انگشتی اگر شاه سلیمان جابه و گردیز آصف نظیر  
سخت دولت و طالع قبیل شان شوکت و جابه جلال صورت آرای حسنی آفرین

خطا گذار پوزش گزین بگویم گنجینه پاش بسخن گوشتان بپایه بالانشین بپایشان نشان شبانه  
 کن گنایان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار میدارم جرز نویس قرار بقراران  
 قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بسیدگان چاره کار بچارگان خضر راه آوارگان  
 سرور دیده و مهر پرور فرخ که فرخنده نظر سکندر در فریدون فردنش اندیش دادستر  
 بجان بخشی دل بست آور بفران دبی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا حصیت سکر  
 مستر طریت ثامن ماژک بهادری که رشت دیوان سخته رقم نموده به شیخ  
 امام بخش ناسخ فرستاده شد این و در همانجور بکار بسته از غانی است از غالب  
 جگر خسته بجزفت خدام والا مقام سخن سنج معنی پنا بان اسیدگاه نظامی نظام طهوری ظهور  
 نظیری نظیر فیض فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوای نوای فغانی فغان در علم صائب و  
 در عمل راسخ مخدوم معظم و مطیع مکرّم مولانا نسیم که در سخن طبع نوی ریخته اوست و  
 در ریخته نقش بدیع انگشته او فرستادن این فهرست نادانی بدان و نا آسودگار نه ازان شود  
 که طبع آهنگ نمایش و هست بعضی تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سکالی  
 است که تیر سخت این تیره سرانجامان فکر و تحریر بلبلان نگاه قبول مولانا روشنی اندوز  
 و آنچه بگذرک انصاف قابل ازین اوراق بستر در رسیده است بغازه تحمیل مخدوم  
 رخ امتیاز افروز آرایش گفتار در ظهور ظهور و نموداری صبح دمی که سر بهنگ  
 سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی ابرین است در هم افشرد آن خشنده  
 گوهر نودانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آور دگلزار زندگی  
 که بشکفته از خواب برگ و بار فسد و ریخته بود بهنگام کشایش نو بهار فرا آمد و قدح  
 و شیشه پیمانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه رانگ پریده بروی باد آید  
 توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو شسته بود از میان برداشته و شادمان  
 از نور بدان درازی که پنهانی گیتی را فرو گیرد در جهان افروشته فرو سحر نور قیانه بر باد

کتاب و شب از نوبت فریاد در نوشت حکیم و خسرو زین افسر نردین اورنگ چون  
خواب است که لوای جهان کتابه غیر نیست کشور افرازد نخست لشکریان را بچشمه شست همواری  
راه تباراج گنج گوهر پردین صلا زدن خون گرمی او بایش گرسنه چشمه لوامع سحری آتش فتنه  
بدان سان در گرفت که کالای تنگ با لجان شبنم نبردان دست برده به نجافت به پاس  
فیروززی و شکرانه بهر روزی خشتان نور را در کشاند و ذره ذره را با ناز لجنائی وقت  
از ان باد و روشن در داوند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی  
شهر یارش بنود هم بدان در دسایه که بحسب تقسیم دران صلاهای عام بوی رسید سیه سستی  
آغاز نمود و سایه با اینده که در آفرینش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری  
حضرت نور است حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نماند استند پروانه معزونی ظلمت شب  
بکدام مدامی کشا شد فتووی با مداد ان که شب روان سپهر نقد جان خستند و رره  
مهر و بهشت دزد از میان برخاست و از سر کویه پاسبان برخاست و بستی روی  
تاقت از درها رفت پیوند بالش از سر تا گرد از راه کاروان حاجت و گوناگون  
مرغ ز آشیان حاجت و در نهایتهای سوز و گداز و دل زانده و رست و شمع  
از کار و مهر آتمای فروغ و فراغ و خونهای هزار شمع و چراغ و گشت شمع و چراغ  
به خانه و ذره سرگرد قص پروانه و نوع و سان خوشین آرای و گوهرین پاره  
لکارین پای و پیش از ان دم که دست دروشتند و دست و پا از حنا فسرده  
شستند و شاید باغ را بجوهر گری و تانزه گردید رسم پرده دری و نادان صبحدم  
بگوشت باغ و نه فتنه چشم نیم باز به ناز و بر لب آب جوهر آینه و دید روی خود اندر آینه  
چرخ نیرنگ ساز شمه زاری و کرد از نزع آشکارهای و تیرگی از میان کنار گرفت  
کار بر روشنی قرار گرفت و صبح صادق برات نور آورد و روشنی فردا سرور آورد

سخن در هجوم ظلمت شب



بنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده باد دست از هنگامه رو بترافت و تا یکی شب که شود  
 انجم خشنده بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهان تاب را روزگار یک تازی سر آید خیل  
 خیل خفاش از هر گوشه و کنار بر پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده  
 بر افراخت بازمی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سرباپس  
 خیال به بر تخت نشینی نشست کاوس خیال به از گردش گونه گوشت کال بخوم به گردید  
 دماغ و هر فاقه خیال به بدل گشتن خسرو و سایه سر و چراغ افروخته و بال افشانی  
 پروانه پرسوخته بنیواندن روشناسان باغ در آینه و چراغ رسیدن گمنامی چند از دودان  
 پروانه سپهر انداختن خسرو روز و ستیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چیره دستی  
 سپاه رنگبار بر لشکر روم و خوشی بلبل مشاده غوغای بوم محشر پی شاه و خفتن بخت دزدان  
 گرفتار و هم طرخی دزد و دزدیاری بطالع شاهان کامکار از پس پرده سر بر آوردن و شیرگان  
 شوی نادیده آسمانی و در خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بپا کدمانی بدر حبتن باهی  
 و خرچنگ و بره گاو از هر کرانه دوم لاله کمان خرامیدن شیر اندران میانه شکسته طلسم  
 روز بر بنهائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پر یزدانیک پرند سپاه بدان بولعی بار و زکار  
 و میان نهاد که چرخ پیرا کهکشانشان انگشت حیرت بدان نهاد و منو می شام بگو جادوی  
 مشکین لباس به هم بهتر هم باثر روشناس به تازگی کسوت عباسیان به تیرگی غارتگران  
 عالی سالی نفس قبلان به پرده کشای هوس بیدلان به پیش پرده کشایان راز به نفس  
 پرده نشینان ناز به نکت و روان رنجن جان فزای به راه روان را دم راحت کشای به  
 رهبر دزدان جهان چاههای به قاسم متاب بویرا نهاده شهر پر راز مناسباتیان به  
 سر آواز خراباتیان به رام کن شوخ و صان بشوی به غازه نه شیخ شبتان بروی به  
 بر لبه آوازه شبگیر با به رشته بشیر از به بنجیر با به خجستگی آیین شب رانازم که اگر چه تیره و  
 ظلمات است لیکن جمعیت بر روزگارش بدان فراوانی است که هر چند دیده و ران حسیه چوشت افشند

جز طره مو نشان و خواب عاشقان که آن بیالین پریشان است و این به شیر میج جابر گندگی  
نشان نیافتد رباعی شب چیت سیدای دل اهل کمال به سرایه ده حسن زلفت  
خط و خال به معراج نبی لبش ازان بود که نیست به وقتی شایسته تر ز شب بهر حال

### تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار و فروزم در اندیشه بال افشانی است پیش چرخ پیچان  
و رنگ رنگ سر بزودن سخنه ای نظر فریم از دل رسیدن طاق است از کینگاه صیاد هانا  
این گرمی بهنگامه ازان روست که شاید سخن را تاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام  
و پیکر گفتار را بفروخته اندی ستایش پیرایه بسته به زهی نردان زبان سخن نامی کن و خنی  
خداوند اندیشه بخود گرمی کن به گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیامی زبان بخاشی  
گرد و رندگان به شیشه سائیش را از سر سیمای بهشتی پیش رو اگر روشنائی مهربان لبان  
روان تن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو شاخ چون خون برگ  
همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدای نظر دوختگان کمین ذره گرد و ریش بگذارش خواب  
ز اینجالب از رنگ میالای و دل بستگان کمین پر به برگ گاهش به پیرایش تخته طوبی  
گفت از ناله کشای به کلکی که هنوز زخمش در نیامده نقش کی بر سالی انگشته او و بتنی که هنوز  
از نیام بر نیامده خون و دلی به ناپروائی رنجته مشنوی دلی بی کفن مرده در پیش  
خودی و او گر شخمه در گمش به زبانهای خاموش گویای او به نهانهای اندیشه پیدی او  
به روم تا و از پیوند بخش به بهر پیکر از دل جگر بند بخش به هم از سر خوشی شور و می فلن به هم تو از  
ناله جان در تن بی فلن در روان را بدست سرایه ده به زبان را به فکر پیرایه ده  
بهشت را بهشت در کشادن و درونخ را بهفت پای به بر نهادن گبان به ادا شایسته سرور  
از آنست که مهرش بسیار خوشش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان بخوشنودی ارزش پادش  
و بهر هم و در خیال را شمراری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد

اندوه بدان جا نگزای تر تو انادستوران برگداشت و دانا خوشتران بختیت تاجان باداد  
فرمانروائی کردند و جهانیان بدانش رهنمائی در آن روزگار غمخور این سرور می بنام نامی  
فرزانه باز پسین نکاشتند که آن تا که آن پرده کسبیکانگی از میان برداشتنند و دانست  
گفت و شنود و پایا بر تر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را به کلی نوید در دادند و هزار گونه آفرین  
بر گرا خایه که کیش بدین بختگی پدید آرد و فرخار و زکار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای و سه  
چند بوی نگزارد شعی که بس فرزند می بنیش بیام آسمان بر آید خدایش از آرزو مسند می چشم براه  
و روزی که بکار سازی آفرینش به هنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پیری گوش بر آید از دایع آفر  
سبکی از جنبهها بوده او ز بار بست پرستی از میانها کشوده او قطع فخر بشیر نام بر قل قله ارم  
که شمع اوست قاعده دانش آوار و در موقف سیاست مهرش زمان زمان به مهر از  
شعاع میکشد انگشت زینهار و در معرض لطافت مهرش جهان جهان به گلکهای شیشه  
سید مد از مغر کوهسار و در بزم رنگ و بوی نگامش زمر تقوی و در رزم آبروی سپاهش  
ز دوا فقره برستی جافقیانش را از این و بختایش گرد و دوار معانی و بدستی آئین گیش  
را بهشت جاوید از نانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده  
حمد الهی باز نیافت و زمان با آن بهر جنبش از دل نیز پذیرفت اندازه لغت نبوی بزیافت  
هر آئینه مر آن خوشتر که زبان بتایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ پاس گزاری  
سخن آفرین نمایم سخن است که تاروی بن در آور و دیرین شیوه های گفتار را بن تازگه  
داد سخن است که تاروش نامم به اسد الهی بر آورد و تخلص را در غنبد به غالب  
بلند آوازی داد و هر چند روشنی من بدین نام برداش پستان بدان تهیدستان ماند  
که بدین یوزنه نان جویند و خود را میر بادشاه و خواجیه خسرو گویند چنانچه در مقطع غنبدی خود از  
در و دفرون سری بقفان آمده ام و میگویم فرو هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا ده می فر  
آرزو مخلوطی بجایش می نویس و لیکن چون انیمه نام آوری بقفان سخن تریت

این فیض ازلی را اگر نه نیریم حکیم و سگی بشری و بدر روزی را پیر و زمی اگر نگیریم حکیم و سگ است  
که هر گونه کار را روانی بدست و هر گونه کار را شناسائی بدو آسان که از این دو نشان  
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه این دو را پستند بهم برشتادگان نشین و در فرستند  
آنچه بد نشین بدان فرار سزد و آنچه بدیدن بدان واکسند تا بگفتن در نیاید کام دل باز  
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجا بید سخن و نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به بیک  
گفتار و دل فرود نتواند آمد و دل و گان تابنوا می زیر لبی ناله هر چه بادا باد مگر ز نرنگ دست  
بدان دلبر نرنگ و در پایان تا در دل با بنگ دور باش ز غمزه پند از نگره بابر و نرنگ از نگره  
تا نام مرده که ریزه از سخن بدیل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نرزد و تا چشم روشنی که  
پاره از گفتن است در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد بلیت آوانگی سخن گزاران  
بقلم کشی از زمینه سخن کترین پایه و نام آوری شهر یاران بد ریادلی از غنچه سخن کترین پایه  
از و الا که انی که پشت خور را با ناده روی و به گنج باد آورده سخن بنگاه خسروی که مگر مده اند  
آن مود مودان آنگاه راز ابروی بارش و رنگ و بوی خرد و نکته سخن نیش در آیین غزل  
فرد و سخنش روان را از عالم معنی ره آورده است توقع هنرمندیش را بقای بی غمی و منشور  
سخنورش را عنوان لسان انجمنی فرشته از آسمان فرود آورده را هر چه برده گم شود در  
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سر و سر ز غمزه و می سر آینه را هر چه از یاد و رویم از زبانش  
بدل باز گیرد و صائب که مراد از این نمد کلاهی و بدر و سخنش را بیست حسن را با استی  
زیر و نیمه شعرش می شاید جای که میفاید فرو فدا می حسن خدا داد او شوم که سر آید و چو  
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که مقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگران  
گزندی داشت از نفس نریای بکوشش سوخته دانا یان آرزوی سپیدی داشت  
چون این کار کنش اندیشه داین آرزو را وانش پیشه می بهیت پس از آن که سحر به  
بهتیار پیدای این کار بکشت و صده بجاده روانی این آرزو گذشت و دشواری از اینجا

همان فرنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگت بفرمان شایستگی بدن کار ستوری  
دادند و دلش باین آرزو دلیری بخشیدند تا به بتن شیرازه این مجموعه گفت کاش و بشود که با  
این شسته گهر بست بیکانه گلیا با ازین روضه لبنا سوری باز در و تیره رنگارنگ ازین آئینه  
بروشن گرمی در زود و بکشایش اندازه گرفتار فرستید بدان برست و بارش نیامی  
هر بخش بیایچه بایان بازیوست چنانکه بدیایچه که در سر آغاز کتاب نکاشته است  
از نورده هر برده خیز باز میدید و اندیشه را برنگ رنگ پوششیدی نشانهای راز میدید  
مثنوی بدست آیش دیوان حافظ که باشد آیت در شان حافظ و در گوشه  
زمین جهان جاکوب و چوپان کان پدید آمد از یعقوب و تباری اسم چون یعقوب  
باشد و گفت دیگران جاکوب باشد و زنی نازک خیال نکته پرداز که در بندش  
رسد بسیار شیراز و می زوش بجام و شیشه اندر به رستی و در سخن نامش قلندر  
خدا یا تابیانها از زبان هاست و نه حافظ بر زبانها استان است و ازین دیوانش را  
تانهگی باد و کمالش را بلند آوازی باد و

### ویایچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگداز خدای پستی می وزد  
که صبیح دم از جگر تشنگی تا به لبیدن خم شبنم روی آرد و سر پایش از ناتوانی میلرزد و تشنگی  
ناشناسی راز آفرینم و نه سره سالی چشم بینش بدین مایه گهی که پر کار کشای اندازه  
نیروی کلک و ورتم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین  
توانم داشت و بدین دانستن اگر لازم جاورد که خامه که در نه کاشتن نامه سه بروی  
صفحه سودن روشن بیاخته است شگافتن سپیکر نازنین نیاز کینش از ان رست  
که در معرض یزدی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله در دل و حبه  
در نهان تواند داشت آری این کلک پا از سر سار سر تا زبان

بی برگ میان تویی هست که هم در آغاز نشو و نما دل در هوا می کار سازی فغان هستی و آهنگ  
 دادن نوای رازینگی نزار جاسیان لایستی که فغم که خامه میل سمرتم چشم حور و ذوق شوقه بال  
 پرست خامه راستودن و ورق را شش طراز بودن نه آئین دیده و رست چون گفتار از ش  
 جویم چرا نگویم که نیردان که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد و هزاران سپاس و نی که خامه  
 خواست و آسمانی نامه بر زمینان فرو خواند هم بدین شمار درود سپاس و دیگر آنکه سخن بوالا  
 بیج شایش یزدان بلبندی گرای آمد و کلمه گوشه ورق بس فرای علامه که هر لغت  
 فلک فرسای الله الله این قدسی نثار و خود پسند اگر بعد فرو آمدن از آسمان بن باز  
 حمد و نعت و هم هستی زدی شکل که کوس دعوی بلند با نگی درین پستی نزدی خوشا حسن داد  
 سخن که تا جلوه در پنجهن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بر بست و فرخایت  
 ازل آورد این بر بنی گهر که تا در بزنگاه سپیدانی راه باز کشود خود را بشهر یار سخن  
 در بست مثنوی شنشاه سخن دران سخن سنج که دارد نقد معنی گنج در گنج  
 خدا دان گشته در کشور خدائی و زهی درویشی فرمان روائی و جهان در خسر و نخل  
 الله گفت و بدرویشی خود خضر پیش گفت و سخن را تاج بخش سرفرازی و سر ایالدین  
 بهادر شاه غازی و خاوند بدهرش جبار و دان دارد و جهانش بخش و علم  
 در جهان دارد و نازم بدین روزگار خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سرای است  
 و هم شاهزادگان سخن گوایه و سخنوری بزبان تیغ از نائی و همه از قفس گهری  
 به ارد و قلم و کشتای با بجهله سر حله ارد و زبانان شرفخانی که میراث جهانگیری و صاحبقرانی  
 عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سر بر تیغ زبان گرفته اند شاهزاده  
 شاه نشان ماه نوامیر از حیم الدین بهادر و مخلص به جیاست که سخنش را از زندگی  
 سیاهی کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از خوشندگی فروغ جوهر الیام  
 در سواد و رقی که از زلف افسانه تواند خامه بشانگی انگشت مناد به بیاض صفحه که از







درود در آمد سواد رساله مواردا حکم سر آمد والا که حکم لو با رو که موج او در سطوح و در آمد  
برگاه محرم را حکم سواد مواردا حکم در داد و دو کلمه که هم اسم حاله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد  
رساله اطلاع دهد در طرح اعلام کدام سر داد و سال منظر مواردا کلام او سطوح و در آمد سواد

### دیباچه دیوان شریک پیل لغت

بان ای غالب تیره رفته در دهم آخر که بدین هستی و کانی که تراست بدان مانی که دانی در  
عالم فرض محال سپیدی دیده ایم بر آتش آید نیکو الله اند چه بایه جوش سود است که  
هر نفسی که میکشنی چون خطی که از نقطه بر آید نیکو سود است آن قلمرو اندیشه که از رو است  
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی ممش را فرودین پرستار بود و داشت گمش را  
نیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نرنزی و بر آن جیر است سبزه را چه افتاد که بچیدن دل  
از دست تماشاگران بنزد و غنچه را چه روی داد که بدیدن پرده شکیب نظر گیان نه در  
نظم آن اثر پرده سازت چه شد به زمزمه خاره که ازت چه شد به آن در جویون پرده کشات  
کو به و لوله سلسله غایت گو به آن نفس تا که کندت کجاست به و آن نگه جلوه پسندت کجاست  
گفتی که سوز غم دو دزدل بر آورد و گدازد نفس آورد و زمان زد با دلی که بر آید نیکو است  
و بانیانی که همانا زخمت عذر غمزدگی سمع غیبت بیا تا همین دل بند هر ه اخذ نوای را  
بسخن نیم و همین زبان کثر نغمه این انفرسرای را بگفتار آوریم مره را که سپاودن خون دل  
به در شیشه آغشته تو به تو بهم پدید بریش این خون گرم که دماوم در جگر جوش میزند بخیه  
ایم گسیلیم و دیده را همچنان خوانا به چکان بروی بهار کشایم نظم زمین جوی در بد گوشت  
جگر خورون و تازه روز لیش بهم چیدن و در ره انداختن به دل افشردن و در چه  
اندختن به روان کردن او ششم همواره خون به بشورای شستن ز رخساره خون شستن  
زدغی که بر دل به و به نفس شری که در دل بود به رهرو را بر بگزارد مرغزار  
در نظر آورده و دیباچه ای که در آورده اند که در آن تماشاگاه تا به یونیم گام زند موج سبزه را

بهند تا که رسیده در آن خرامش جاتا بر خوشن جند گوشت و دستار را لگرو از گران با گل خمیده  
 سخن پس که بچسبیدگی گذارده آمد اگر چه دراز بود به کوتاهی زود از کشتا کشتی که در نور بیان  
 رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گشت همانا بگریزی که میبزدند  
 انگشت مناشد به بیابانی که بیابانی روشناس آمده همین خالیده اندوه سواد مرگ مداو  
 بهین ریحان رقم محیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و بی بیوار ابدی با چنگاری آن  
 گماشته یارب این سخن بوزد آفتند در فن فرزانی بیکانه و در آئین بیکالگی فرزانه آسمان  
 سخن راه و نهفته نشی هر گویا پال قفصه کلین فرست گنج خانه را از رقم کرده اوست و  
 این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد با این نقش بدیع  
 انگیزه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدیگر سرشتند تا چارچوب هستی  
 شیوایی سر انجام یافت که اگر می نفس تشنگی چگونه که در سخن سخن داشت بمناسبت  
 بر شتلی حسن گفتار قفصه نام یافت و او شناسان شناسد دانده و دانان دانند که آنکه  
 خانه در گفت سخنور از فردانی از درش فن سخن لا ابا بی پوی و بی پروا خرام است سخن به نظری  
 و خوبی و روانی نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه خویش قلم است اما بمعنی از  
 و بیکان سلسله دست لا جرم با چنین دم گرم که هیچگاه دلش را از گفتار سرد ندارد  
 سیه است می سخن قفصه از خود رفته در سخنهای آمده هم آورده اند ازین پس از هر حال سخن گزاری  
 که بهنجار دیباچه گاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده و در آن  
 و اسیکارم سخنور را سر و شتموز کار و سخنش با جوانی بفرز گوی حق گزیدار بود

### تقریظ آثار الصنادید

خواستگار آن گرمی هنگام خویش را در نور نیزنگ گذریش رنگ به بوی نوید که چنین رود نما  
 نگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شگفت آئین کاگاه بشمار شگرفی آئین  
 کا بیکر آری این دیده در آینه بخودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی است بهم که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکر کیده با پیکرهای باپای پیوسته تا پای تابفتار آورد پیوندی که بنا بر  
 و پشت دست بنهاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه بدینو بارنامه خواهم که  
 شاد و روان نشین ناز و نیت و آرزوگاه پری پیکر آن داز سرگذشت شهر یارانت و سر نوشت  
 روزگار آن و نه این بی بی خوا که مرغ دست آسوز وستان سراسیمه بر دو دیوار پیکرستان  
 زمرین سنج چو سستی من بکه از تیا بی دانش و ناسازی خوی پیوند ریش و آراش در اندیشه  
 بر تافتی و تا خود را بدشت از سوهان نیزی گام آبله سای و درین کوه به پیاله داغ پلنگ  
 شور و بهایی نیندیشیدی از طویش خوشنود نیافتی سینه چون زینور خانه رهنمای بهم میای را  
 نشاگاه و دیده چون در بای پروانه خوانه بای قره در خسار بهم سوز را فرد آمد بجای اینک  
 و پرده گوارش این گزین نگارش بخواه بیدار بختان غنوده پیکر و گشتن جای خداوندان  
 آونگ و فسر کرشمه سنج میگزم و بد انسان که در گلگشت خمین بر کنار خیابان با بشاخ گل  
 دست سای و گلچین گردن نشانهای شاهان گذشته یک یک از پیش می شمرم و لا و نری  
 پرچم نشانهای لشکر کشان کشور کشای لشکش مارا که بقدر لشکر و کشور بنده از زبان نکشایم  
 سخن در است که درین ستوده آئین را سخن گوید کسی است که دل آزاده در بند هوای  
 اولی است خوشدانا دل بند در دستگاه و قرقا که دید گذار کارگاه مهر و زکین سر اموش  
 اهرن دشمن یزدان دست فرزند با فرو فرسنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر  
 جبارت چنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روشن دانسته  
 واد که نام آوران ز رفو رفو رفته را زندگی جادوانی داد پیوند خوشی و خجستگی با خویش از خوشی  
 تری به آب لختی استوار تر و فرجام یکجائی فرخی با گوهرش از یکجائی روشنی به مهر پاره  
 آشکار تر با همکنش دلی است از فرزانی باین مرد می دانا و پندش پیمان مهری است  
 از دل نشینی به پیوند خون مانا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند که خورشید از کمر با  
 گسته خنده دندان نماد است بدستاری این گرامی هر در جا خسته روی و پیرایه فوی است

آواره مردی نزد کارگر آهالی هر آفرین که تا در نور و این فرخنده گزارش که خبر کار و دن که در پستان  
 و آفرودن آگاهی پستان شیده نداشت پای گزشت از آن دست سخن را ندکه هم برزگان  
 سپاس نهاد و هم آسیدگان را آفرین گوی ساخت وین شکفت آور کنونه غالب  
 پلنگینه پیش پایش شین که بدین نمود بی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خشتین  
 از نیامدگان دور نیست و آئیده پید است که خود از فغان خواهد بود و آئیده از رگبندان بر سر که  
 آورده شده و به نموداری این نشان که آئیده آمد در کردار پسندی و سپاس نریزی  
 بار فغان هم اندیشه در کردار ستانی و آفرین خوانی با آسیدگان بهنوست گوی  
 گفتار من در انجام این نامه بهوش افزار فغان را بشنودن آوازه ویر بایست و زو  
 بیا پاسخ است و آئیدگان را بهر و در زمین زود بیایند و در بیاید فرخ شاد که کارش  
 بهر خن انجام پذیرفت و خانه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی انگاه نازم و شادی میرواند را  
 میگام روا باشد که روان ششگیر اندیشه بروشنای روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیت  
 گریوه دشوار گزار پیدایی را از میان بر کرانه ره سپرد و در این شاه راه به بالادوی بود  
 میخانه نیستی فرو آورد و بوکه از می مرد فغان آن خستان پاره به سفالم نیز به تاسیه ستی  
 آن باد و روشن اینوی شالیش از و آرزو از هم باشد و نمود بای بی بود و پیشگاه بر خیزد  
 نه از فرخی رنگی پاید و نه او شادی بوی و نه از ستی نامی ماند و نه از ستی نشانی و نه در  
 غالب بریدم از همه احم که زمین پس بکشی گزینم و به پرستم خدای +

و سپاچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حیدر خان بهاد

فرز انگان سخن سرای سخن شای را از بعضی مبداء فیاض صلاهی عرض جوهر دیده و ریت که  
 شاید سست بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص عام تواند برد و در انداز جلوه گستریت  
 آنان که از دوی سواد و بیاض طره بای شان فرسود و رخساره باغی غازه اند و علم نظر  
 اند و خسته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگی ساجی انداز

از بند آرایش آفا و چه شناسند با که گویم و اگر گویم این چون منی که آناه که گرانار بندار داشتم که اگر در سماع  
 سخن دست بر افشانم یکس مناسبت است از استین فرو بریز چوبین جروت تنگمای کی باور دارند  
 که درین هنگام که بهر گرمی هنگام گفتار هزار رنگ سخن ساز می بایست داد ساز نطق مرا زخمه  
 بر تار بلکه خود آن ساز را سری باهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجاریست بگای کی که با نواز آویرش  
 با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خنده گیری مو شگافانه موی بلوی بخویش فرا رسیده  
 طبع در گذارش سخن روانی نداشت و خامه در کارش را زروانی دل بر بیخی دیده طعنه میزد  
 و دیده بر افسردگی دل چشک مگر او شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن  
 آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم دهمسته باشم که در آن خجودی توفیق سیر باغ بنام  
 خویش نکاسته باشم و نه هوای گلکش چمن با سر سودا زده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم  
 پر از گل و شمشاد یا بهمانی به نای و نوش آبا و سرو با همه شاخ و در شاخ و گلها همه رنگ برنگ  
 و هم از انبوهی سرو گل جا بر سر گل انچنان تنگ که دانی رو دشت که آن مگر بخشن از حلقه بدو  
 و پنداری نزدیک است که این را خون جستن از پوست بردن رو دوبار سه بشمارد بر کوه ساز  
 توانگران آن سواد غم خویشی بخویش خود را نیز شاد کام خواستم و سر سبزی از سرود شگفتگی  
 از گل بدام خواستم اگر چنان سبزی سامان خد و اذن و آن بتازگی نوا مندان  
 طرح داد و ستد به بیگانه فید خفتند اما تذر و آن از پای سرودن بران از پیکاه گل بختی خورش  
 و پاره ریش به پامزد من نامزد قلم ساختند کاک خشک مغز سبک بدان وای که از تذر ویت  
 هم باند زور و پویه یا جفت شتافت و بدان سربایه که از هزار لدا می کرد هم با هزار در زمره  
 هم نوا می کرد آهش خاطر بر مش و خردش خامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست  
 بدان گونه صورت بست که از خود بینی به خود نمائی رفتم و به آئینی ستوده ترازان شیوه  
 که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گفتم همانا بلندی پایه سخنوری که بتایش و  
 لوی بلند نامی میخواستم افرشت مرا بران دشت که بخنود را بفر فرسنگ و فرغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده بهشم تا سخن بر که هر آینه بر تو آفتاب است بخور است هم به سخنور  
 ستوده بهشم بان ای همنفسان داود نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار  
 موسوی گهر مصطفوی تبار روانی نقد از سرش خویشم بدوست ورنه فرمان ربا لاریاب باب  
 برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحب دل دیده و  
 که دیده در آتش لب صاحب دل پذیرفته و صاحب دلش بدیده دری آفرین گفته خلق را  
 بشاده شواهد بنگی خلقش بسکایات ارادت افزوده سپنداری گوهرش آبروی  
 محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم گل و باغ نکوئی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و  
 تارک سروری را افسر نور دیدنیش و سپهر باغ دوده آفریش چشم و چراغ دودمان بوتراپ  
 نواب فتح القاب فرخنده فریبک مبارز الدوله ممتاز الملک حاکم الدین حیدر  
 بهادری حاکم جنگ آنکه در خویشی از عاودتهای شاهانه جز به تنها از خلق هر چه گوئی بفرستی  
 از سیرتهای درویشان جز بیا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در هر روی از همیشه بود و در  
 سروری از همیشه از هیچکس در پویشی نه جست و نه هیچکس در پایش گاه گاه به توانی که  
 عند لیب از رشک آن آشفته بهار دوزبان غزل گوئی در آیین سخن به نظم گسری  
 نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هر چه از دل بربان از زبان  
 بقلم دادی جز بطق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برتری گشته که در اینجا تیرانپایه  
 برتر افشته روی آورده همین سپرش آن فسخ رخ همایون خوبی دانادل روشن روان  
 کار شناس برادران دانش اندوز بنیش افزون فرزانه بی همتا معین الدوله عمده الامرا  
 صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر  
 ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آورده آن گهرهای پراکنده بهمت  
 گماشت و غالب پریشان نوار به نگاشتن در پاجه فرمان داد تا نگارنده نامه را  
 فرمان گرد آورده جامه بر جان و دل روانی گرفت بر گنج باد آورده و راز و نشین فهرسته

نہشتہ آمد و برد و بخت و دگر پڑو فروخته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی  
و گرد آورنده را جمعیت ارزانی باد و سیاحت مذکور موسوم به طلسم راز فراہم  
آورده میسر مہدی یارب این جگر خراش خروش کہ من سپردہ چو فست کہ ہم بر ہم  
موج خفت اگر ناگاہ بگوش کس رسیدی و انگاہ خوانا بہ چکان گردیدی ہر آئینہ دانستہ و  
گفتن تو آستنی کہ چون از راہ گوش بل فرو رفت اینہم تراوش خون از آنجا صورت گرفت  
آری تو سنج خستہ درون است و نالہ از لب بلکہ از دل میخیزد لا جرم از نالہ و خشکان قطارہ  
قطرہ خون چون فرو نریزد فرو خون دل از شکافت قلم میزد و دم بہ بار و سیام بر دوش ازاد و  
دہد بہ حاشا کہ دینہ از دل خون گشتہ نشان و از ان گشتہ تیغ ستم جزا الہی بر زبان مانویا  
از ان ہمہ لاف تو انگری ہستی و پندارایہ وری پیدائی کہ نختی را از ان متاع کا دل نہند  
دیارہ نادان خوانند آنچه من درم بہرین چشمی است نا امید و ارانہ بہر سو نگران خواهی آنرا دیدہ  
کوی و خوابی دل انکار ہما روزی این دستان سزای گداختہ دم را بدن پای پر کابکہ  
چون راہ خیز و خار بودہ است پنداری در ہر گام گہری چند می سفتہ و بہ تار جادہ راہ  
می آمودہ است از دشت بگلگشت آورده اند و از من بچمن بردہ بسکہ تماشای آن  
خرم بہشت نگہ رنگ لالہ و گل آغشت من از بخودی در آن اشتلم رہ بجای نبردہ ام  
و دیدہ را دل پر خون و فرہ را دم خوچکان شمر دہ دہای دو پذیر روزنہای مہم کزین  
را میرم کہ اگر صد سال دروند ہند و مریم نہند چشتہ شبت باقی ست آہ ازین خستگی و داد  
ایں ستمزدگی کہ نہ دل را رنگ توان فریفت و نہ بوی اگر لہبہ ریچان شوم بوی کباب  
بشام رسد و اگر ہمہ گل تگم خون از نگاہ فرو چکد رباعی گیرم کہ نہ ہر رسم غم بر خیزد  
غمنہای کوشمہ چون ہم بر خیزد و مشکل کہ مہند داد نا کامی یاد ہر چند کہ فرجام ستم بر خیزد  
سوز و ساز پیش درنگ و بوی بر کند پس سخن در آن میرود کہ چہ می گویم و از موج  
رنگ و گداب خون کہ این را بدن غلط کردہ ام چہ میجویم درین روزگار تیرہ تر از شب تار

و از آن رو که صبح روز سیاه شب ماند چگونه گویم که صبح می دازد آنجا که شب چراغ افروزند  
 و شب سیر روزان چیراغ ندارد چنان دانه که شامگاه بی با بکله قش بود و من در زندان است  
 سلسله خالی داشت و فتر امید و بیم بی دل دو نیم در پیش نهاده و من در آن جزیره راز  
 بشاید سطر زخم جگر چشم کشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را سپید  
 سید زاده دلند و گنج جگر بودند میر مردمی قش که فرخنده خوی بادانی که پند چشم  
 سحر است بشیم گل به نفس سحر و قش گذشت و کلبه تارم را اگر روز بود مهر در خشنده و اگر  
 شب بود چراغ فروزنده گشت گلدرسته که بکفت داشت با آن دل نخت نخت که من در نظر  
 داشتم برابر گذشت است نو این مجموعه پراز نوای پریشان و نشین سفینه بحر دارد  
 روان تصویر سیلابی منی را از نگاره و تشال سلمای فکر آئینه نوای غم نشین و سیلابی قان  
 و گهرهای اندیشه راز دانان با گنجینه از رنگ رنگ سوری و نشتن چینی و از پری پیکان قزوین  
 یاره گوهرین پر گهر چینی دوار حروف در سواد حروف همانا بدن مانا که پنداری ساقیانه سیمین  
 سیاهی و مرغله موی بگردش پیمانهای می غم از غم دکان رو بای دول از دل او کان جو گزین  
 کردن گفتار سیره گفتار آن دلاویز ادا که رگ اندیشه شان ناپسید راتا ساز بلکه خود آن مطرب  
 باروت کش بدکشتی این ساز زنانه پرداز است از دیده رست بین دول شایه گزین که نیست آری  
 مثنی از سویدا بکفت آوردن و نخت و نیم افشردن و زان پس که به پره چشم پا لوده باشند  
 در دفر که بکشتن و صاف نگه داشتن شکل که آسان توان نیست انداختن این ناله های  
 از دل بسته به کلک آوخته و از رگ کلک بروی ورق فروخته را در نهاد آفرینش دلیلی  
 بوده است که اگر مثل زهر نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است  
 سماع زهره برقص آور و سیارانه از آنجا که گرایش اندیشه برقم سخی فخرت آنرا این طلسم راز  
 که هم بدین نام از نامور سفینه با ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی ادب آئینه نقوش سخن بسته  
 و نگارش سیاه مستی و در گذارش در ازوستی می بایست از نظم و نثر نقوشای نظریه و سخن گفتن داشت



و پروین برین بروی صفحہ فروختین لیکن ازان آه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه  
 مرد آوراد شمار سخن گستران ازین دستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آلوده باشم سخن را  
 بسخن ستوده باشم هم ازان ستایش نمی من باز گردد و او دانشناسان را زبان پیغاره برین دراز  
 گردودانی که غالب آشفته نوا آراوده کیش است نه گرفتار بند بلبند نامی خویش آئین آراگان  
 سخن پیوندی است نه خود پسندی هر چه برد لماگران گزید و چرا بر زبان گزند باری برانهم که  
 چون از سخن خورام خوشنودوی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سودا این پیای  
 بروی شاد سخن طره خم درخی فرو بسته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط خسار است  
 نبشته آمد قطعه اندرین سال بمایون که سپهرانده مهر بکرده اشیاء بر آفاق بمایون اثری  
 این شرف نامه معنی که طلسمیست شگرت یافت پیرایه تمام بوالا نظری به سال تمام  
 خود آنت بائین جاب به که هر آئینه بروج فلکی را شمردی به اول احاد که چون با عشق  
 آمیزی به کنداردی درق نقش و شمش جلوه گری به چون بارش عنوان مات آری  
 بروی به جزده و دو و بنود آنچه در اینجا نگری به آن شمش دین ده و دونیت شماری  
 عجیبی به روزگار است که عالم شده اثنا عشر می به داغم این تذکره باغ است و دران  
 باغ بود چندین خانه غالب دمه باد سحری به

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام مفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین  
 عینیت بر دیده نشانی پیش بینی و بدانش دانی که احد شمول میم احمد و احمد بعد حمد  
 میم احد است آن عالم آفرین این رحمت للعالمین آرا به خود این را درود اما بعد دیدن را  
 اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح را بیت چرخ کوکب  
 موکب نواب فلک تو اب از سر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظار گیان  
 کشاده و ملائک آسمان آرائک خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقریر دوام من موده



و گریه و زاری و سوسکه به دیماه پیو بد خوشی و شاد و برین سال حبه فال با فرورین پیمان نگاشتی هست  
 و نقطه انقلاب ستوی با نقطه اعتدال بری بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روز افزون  
 روز نشان دارد سرزمین هند را از نشا و ابی سبزه و پیدایی میوه چنانکه جهان در صفر حل باشد  
 آفتابان دارد و سه مهند فصل خزان نیز بهاری دارد و گونه گونه سبزه چلی بندنیان آمد  
 وی و همین که در قلمی در گنج بنید و اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد و تا بدو غم و بھر  
 شقائق زدنش و حل صدر برگ بد بوئی بهقان آمد و بیشک که صفت آریست که یور  
 نسیم و گفت جانیت و گر سر زده توان آمد و اگر در شرف مهر جانتا سبک آن  
 جذب فراز نگاه تره بگیرند پذیرد سخن روشن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو  
 بادانش و داد و خست و فروغ حسن سداد و غیرت ایرج و رشک نور فرمان روای را عظم  
 در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آینه مهر که درین ماه بجای اندرست از جفا که درین  
 همایلی به پاشنه آن و چشم نموده باشد و ازین رو پای و یی چندان افزوده باشد که در حل  
 نبوده باشد زهی و اور و اور یا و کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد  
 باز و همین خبر دوه بلندی پایه و همین سپهر بخوی و سرشت بهمین بهشت و به نسیم و فرما ره  
 هر شصتین سپاره شایان گردانده اش بفرشته و اشراقیان در آغاز خطاب با دق  
 انت نور الانوار گفته همین شهر پادانا و گزین پادشاه توانا در نام و نشان بشاهان نام و  
 صاحب سکه مانا امانان رو که نخست در انبوه است و درم گرو باید آورد تا ازان سببی که  
 نقش نام توان انگشت و گرد آوردن زر که ایام اند و ختن تبر دارد و شیوه خرد و اندان  
 پیشمار بخش است سکه بر زر نرند و بهیم بشیند بدست و نیز ثبوت حق همایلی از طرف  
 کلاهش در یوزده گره و چاه و اورنگ سلیمان با انیمه بلند پایگی از گوشه مسند جاهش  
 و ایه جوی و الائی پایگاه مکنه آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در بنیل  
 نبردخت حاتم کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن سر و نشوید را بدین سر و شاه نشان  
 سپردند تا تنها دران دوش کوی ازان دوش برد و خواش دیر بفرجامی فرخ انجام یافت  
 نور حق کلب علیخان که بتغیر جمال میتوان گفت که خورشید فلک منظر او ست اندر آینه  
 خورشید عکسش چون نقتد چرخ چارم قدری پست تر از منظر او ست بکرم دوست نواز  
 بغضب خصم که از کفش ابر پست که برش از دوش او ست شمشیر گریز و نگریز و زلاک  
 ترک خویشوار فلک پیشرو لشکر او ست وسعت ملک نگر کثرت آبادی مین خلد باغی ست  
 که در بلده از کشور او ست از گهر و زرگانی بودش چشم سفید روی سرافش شاه لبوی سر او  
 خوبی گل بود از ریخته گل پیدا خوی او شاید فرزندگی گوهر او ست نکش رست سوادای  
 دل خلق میسر چه از مهر و وفا عرصه هم باور او ست و آله اویم در ویش نظر افروز نیست  
 مرد و یک ذره خورشید رخ انور او ست از دربار گمش گریبوی کعبه شدم گفته باشم بک خوش  
 که انیم در او ست غالب غمزه گرجان تین لفظ دما از اثر بخشی انفاس روان پرور او ست  
 عمر پست که آوازه عشرت اندوزی همشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این  
 واکوینیکم کنون که دیده روشناس این هایون محفل آمد سگالنده راجان و دل  
 آمد که نگفت اگر همیشه فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا باه ناکاسته باشد برزگار  
 پیشین همچنین آینهی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان با همین یک جان خسرو  
 هر چه از وی سر زد بینندگان آزانهر نیداشتند و دانندگان با آفرین و خورشید داشتند  
 شاه بیوی انگورهای کسبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده پاک  
 رنگارنگ کجا داشت نه را شکران را در سر و دینچنین سازهای جادو نو وانه پری پیکران را  
 در قص اینگونه اندازهای هوش ربا افز و دیوانی که کران تا کران دیوار و ستون را  
 بر پروین و پرین پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پابرجای رستخیز آویخته  
 حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالی جناب هایون انقباضاتی چند از نامرئی

فرنگ همه صاحبان فره فرنگ بر کی باروی چون ماه و هریکی در سروری خسروی و تنگاه  
 انجمن کای سیکردان یکا و بخوان و سپید بوز چشم بد و در بگوی و این بیت زبان نامه نگار  
 بسریه زان که پیدایی نرم تو نهالت و انکاره این نقش توان گفت ارم را پخت  
 اطلس فلک را به پای انداز گسترده انداخت خلعت گرانمایه بهاسایه فرمان خدا یگان سلطان  
 فرمانروای روی زمین کار فرمای قیصر روم و خاقان چین سه دکویرا که کاتب قسمت  
 ز دفترش و توقیع خسروی بجهان خسروان دهد و از بارگاه آسمان کارگاه مهین و سوز  
 جناب سبط لیلی قلم و بیند خطاب جان لافس بهادر که نظیرش ز نهال هیچ بهینده نه بیند  
 بجهان جزا حول به این جهاندار که انا فریدگار نشود دارائی را ام پور وار و آورده اند فرخ  
 فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم گویند بهفت اقیم داشت اگر درین روزگار بودی  
 و خوش رینما و بخش یار بودی در باره خویش سودمند سگالش کردی و این  
 خلعت را باورش کایانی آتش کردی اختر بفضای بارگاه آمده است و بهنگام  
 فروزش نگاه آمده است و چون نور که از مهر باده آمده است و تشریف شنشاه پشاه  
 آمده است و یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور  
 روز افزون باد و قبول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی سه گرهین است حدافراش  
 و انما بر عیار اکنون باد و

تقریظ رنجیه خامه جناب فیضاب نواب الاحباب نجم الدوله دبیر الملک  
 نواب محمد اسد الله خان خالط نظام جنگ اتم امثال

خدا یا چه گویم که شایسته است و تو خود هر چه گویی و خواهی تراست و اگر ترا می ستایم  
 و اگر ترا می پرستیم گفتار دوز زبان و نیز و برتن و ذوق در دل تو آفریده و انیکه فرستاده  
 خاص و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان  
 در نهانخانه سویدای دل بر کرده تا دران روشنی دیده روشناس جاده راه است آمد

این مایه  
در فصل  
ابگر بر پیروی  
بوده است  
چنان زار و زار  
نزد ساخت که  
در او می سخن  
قدم  
و از حرف عشق دم  
توانم زد تو انگر  
بسم و زرد است  
تندر روزگار دست  
تصرف بدان  
در از کرد از من  
که سخن سخن عشق  
و سخن سخن که  
سپاس پیوستی  
من جهان نبود  
به پیمان بر و ان  
گرمی بهنگامه  
مهر و رزی و سخن  
سجی پیچیده و دی  
که از هیچ گشته  
خیزد اندک بهوشی  
بهن مانند  
تابه و الای پایه  
فسر و زنده اختر  
سپهر پیش و بر و من  
نخل ریاض و فاش  
سیاح و سخن  
و سیاح بحر مثنوی  
دانای زبان فارسی  
و عالم سان عربی  
و آموخته گاه گفت  
را انگریز  
از دور از ان راه  
نام برده ام که آن  
خود از خانه نادان  
اوست بیدار دل روشن  
روان مولوی محمد  
نظم الحق صاحب طالع  
بقاوه فرا رسیدم  
فرزانه کاخی افراخته  
و بوستان سر  
طرح کرده کاخ از سنگ  
و خشت نیز رو باغ از  
سستی بری سراسر  
کل خانه تصویر و همه  
به جنبش خامه نقاش  
نمودار و انگاه دران  
باغ ابر با یارنده و آب  
هاروان و گل های بو  
یا و طربان نوای  
سج پنداری گزیده  
اشعار از یک هزار و  
ششصد و پنجاه و دو  
گردد آرد و تذکره  
ترتیب داده که آتش  
که داغ دل و فشر عشق  
را خا بر پیرین تواند  
بود و هر بیت که از  
غزل با انتخاب گرفته  
از روی داو بیت الغزل  
همانست اگر ناموران  
را با نمانده است یاد  
آور و گمانان را از  
انش فزون ترست و آنت  
قدر دانی و اینست قدر  
افزائی من بر سائی  
و ریال شک من داده  
اند آن می سخن که غزل  
فراهم آورد و در نش  
این شیوه های ستوده  
مقتضای فوای اوله  
مصر لایه پرورش آموز  
د فیض اند و ز پیر بزرگو  
از خویش است آن دیرین  
آموزگار یگان روزگار  
سخن بوی ناز و صحنی  
را از دی شرف جنب سی  
القاب و لانا محمد ظهور  
علی حسب ناز و جوده

هر آینه هر پستی که ترا در بنیاستی که با تو در هر پستی که با وکیل مطلق است و هم به است و هم از است لا موجود الا الله و لا مؤثر فی الوجود الا الله ویران را آئین است که پس از حمد و نعت در مدح سخن صفا مر و اید افتانند و در وصف عشق از رنگ خامه خون چکانند این مایه و اگر که در سال سفتباد و سوم از صده سپید و بهم سجری جهان را بر هم زد و مراد از انانه و در فصل ابگر بر پیروی بوده است چنان زار و زار و زار و زار ساخت که در او می سخن قدم و از حرف عشق دم توانم زد تو انگر بسم و زرد است تندر روزگار دست تصرف بدان در از کرد از من که سخن سخن عشق و سخن سخن که سپاس پیوستی من جهان نبود به پیمان بر و ان گرمی بهنگامه مهر و رزی و سخن سجی پیچیده و دی که از هیچ گشته خیزد اندک بهوشی بهن مانند تابه و الای پایه فسر و زنده اختر سپهر پیش و بر و من نخل ریاض و فاش سیاح و سخن و سیاح بحر مثنوی دانای زبان فارسی و عالم سان عربی و آموخته گاه گفت را انگریز از دور از ان راه نام برده ام که آن خود از خانه نادان اوست بیدار دل روشن روان مولوی محمد نظم الحق صاحب طالع بقاوه فرا رسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سر طرح کرده کاخ از سنگ و خشت نیز رو باغ از سستی بری سراسر کل خانه تصویر و همه به جنبش خامه نقاش نمودار و انگاه دران باغ ابر با یارنده و آب هاروان و گل های بو یا و طربان نوای سج پنداری گزیده اشعار از یک هزار و ششصد و پنجاه و دو گردد آرد و تذکره ترتیب داده که آتش که داغ دل و فشر عشق را خا بر پیرین تواند بود و هر بیت که از غزل با انتخاب گرفته از روی داو بیت الغزل همانست اگر ناموران را با نمانده است یاد آور و گمانان را از انش فزون ترست و آنت قدر دانی و اینست قدر افزائی من بر سائی و ریال شک من داده اند آن می سخن که غزل فراهم آورد و در نش این شیوه های ستوده مقتضای فوای اوله مصر لایه پرورش آموز د فیض اند و ز پیر بزرگو از خویش است آن دیرین آموزگار یگان روزگار سخن بوی ناز و صحنی را از دی شرف جنب سی القاب و لانا محمد ظهور علی حسب ناز و جوده

آنکه بر شرفای پیشین چنان حاشیه های خردافز نوشت که هر باتن در کنج لیاکفین گوی آو  
شرح نگاری چنین همه دان را منور نه آن خیار از چنانا نشانسان را که چون خواهند شرح  
کلام سلف کوس شهرت ز تندبج رقصه وز نانه بازار ارا رادت خان وضع را تداویده رگ پرین  
نگار و پرین بار مولانا فالیدین ظهوری و نمایند بان دبان غالب لااوبالی شیوه از  
دشمن بدوست روی آروغای گوهر درج سعادت که حقیق لب شا به منی بدین سجع نگین  
مهر اوست به مر جبا منظر ظهور علی به در و زبان کن یارب ابیات گرد آور از عمر دولت  
بر خور د ارباد

## آهنگ چشم در مکاتبات که با عنزه بهمت تحریر یافت نامه بنام نامی نویسی علی اکبر خان متولی امام باقره هوگی بندر

قبله خدا پرستان سلامت به حمد و روح از تائیش مستغنی و مودع در بیان نارسا غلو در  
عرض نیاز فتولی و ابرام در شرح شوق بدینا چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نوتایم داغ  
کوته قلمی بر خیزد همانا این عبودیت نامه با قماش سلام روستائی است و دایره هر بخش را  
پروانه کاسه گدائی نختی شکم بنده ام و قدری نتوانم آیش خوان جویم و هم آیش جان خردوران  
دانست که این هر دو صفت با بنده اندر است و اهل کلکته بر آنست که قلم و ابنه هوگی  
بندر است آری ابنه نه هوگی و گل از گلشن اشیار از جناب و سپاس از من شوق  
می سگالد که هر آئینه تا پایان فصل دوسه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و از منی ناله  
که حاشا بدین مایه بر خور داری خرسند نخواهم گشت فرد گویم شنه جان و دلم فشره پی  
ساقی به پده نوشینه دار ولی که هم آتش هم آسته به نخل مراد هم بار و باد و هم سایه کستر  
آن بار آیش دامان نگاه و این بفرق غالب به خواه خطی که در تنیبت شادی  
منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نکاشته شد حضرت سلامت به میلانیکه

غالب صافی مشرب چون دیگران لی بسا خشکی آتش و زبانی به تکلف زعفره سرانیت  
 زیانش ندلی داده اند که از آزادی فرجام آرائش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که  
 از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارده اگر نه این چنین بودی منم و دل  
 که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال است از اقسام سخن چپا بکار رفتی  
 هم در دیوار روزگار را بسجوش بهار اندو می و هم گوشه و کنار گیتی را باغ و غنچه نیر سخت  
 چراغان نمودی تا از طره حور و پود از بال پر سی آوردی و نو آیین نطی در هم بافته بدان هالیو  
 انجمن گسترده می بر طرف بساط مصل میوه و گل از طوبی نشان می و زهره را بر امشگر  
 و رضوان را بهمانی خواندی گاه از استلم رشک زیبائی آیینی که به شهبستان نظم بستی مهر  
 درخشان را از شمع آگینه در جگر شکسته و گاه از نشاط میخانه دوتی که از زنگ زرستان  
 نثر کشادی باده پیمان طرب اکوثر و تسنیم بگلو سر دادی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پر زود  
 گرم بال افشانی ست بهمانا گردی که از عاشقیه بساط این بزم میر و بند سمره سلیمانی ست  
 بنامیز و آرایش این بزم طوسی گرد غم از دل شومی را نازم و رونق این هنگامه مینو بار نامه را  
 ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق ز شش خامه از بهر گرمی که ام مصل میکرد و مشت می تاع  
 سعادت و تیره از برای صرف که ام روز می انداخت آسینه با میدمشاده جمال که میزد  
 و حجب کوهرین پروین تبنا می تار که نگاه میدشت از چه بود که آفتاب بسا خشن یا قوت  
 اینهمه خون جگر بخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید این بایه قطره میزد  
 اندیشه بسیرا با این بایه میچ که انچه من میگویم نیست که گفته باشم بلکه سخن در فردانی و دستگاه  
 ذوق میر و دوازوشنی که خاصه طبع خنجر است نشان داده میشود تا دیده دران بزم اسفند  
 و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گرده است از سد که نگاه شهن اندازده سخن که آزادی  
 را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار و ستوری ندا و از لب  
 خیر طلب جز زعفره دعائی که مفتاح باب تنهت و کلید درختگی همان تواند بود و نیست



یارب این کتخانی از سازگاری بجاودانه کامروا ازانی باد و نوید شادمانیها تازه و قیرو  
 بی اندازه رسانا و برادر عالی قدر از جان گرامی ترمیزا علی بخش خان بجا و بتقدیم مراسم  
 خلت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی عرض اسیم تنیبت با نامه نگار همزمانند  
 نامه که از دلی بنام میرزا علی بخش خان بجا و در رقم شد فردا برادر برادر  
 بزرگوار بتوان یافت دوست + هر چند شیوه من نیست در گفتن اندوه و از نفسی کردن و  
 شنونده را دل برد و آوردن لیکن چون شما هم بردارید و هم دوست ناچار شما میگویم  
 که بکنیم یا میدنوا بصاحب ساختم و از تالاب تش انتظار که اتم نشسته ام بعد از آنی که مجرم نیند  
 نشیند و می بینم آنچه کا فر بجهنم بنید به فیروز پور از بهر آن نیامده بودم که باز هم بدلی باید آمد  
 نوا بصاحب مرابطه زبانی فرقتید و بکر شمه ستمی که با لقاقت میمانست از راه برود تا کجا  
 شکست رزم و خود را بهیج شادمان دارم از در و دیوار شاه جهان آباد بدلی بار و رزم از  
 تیرگی چرشب نشو و حاشا که چون مرغ شیشه و فی درین سنگباران تواند بود میرامام علی را با  
 عرض خدمت بخدمت نوا بصاحب فرستاده ام ز نهار با من زمانه سازی از نواب محبا مکنید  
 و چنان کنید که چون عرض خدمت خواند شود شما هم در سخن باشد تا نگارش را بگزارش  
 نیز و دهید و میرامام علی سخن گیری بخشید و طلب مدعا نماید گرم خون نیستیم که خواهش من  
 جگر گوشه ابرامی باشد یا ران میگفتند که توبه نواب منگرائی و در دول باوسی نیگونی و رنه از کجا  
 که نواب بچاره برنجیر و کار بار اروانی ندهد اینها که میگویم از بهر زبان بندی این دانشناست  
 خدا را طرح آن بکنید که میرامام علی زود برگردد و بمن پیوندد تا دوستان ناصر را خبر باد گویم  
 و بهر و بیگی که ندارم بشرق پویم و السلام ایضا برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان  
 سلامت داری خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروانی من را بخواهد بود  
 بسیارند و نیز آنچه نزد من مانده بود و اذیت است هم بنام گرفته بداند شنیده شیوه که نواب  
 بدلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز اگر گوی و دهید که شما نیز بهیاس

نواب میر سید یانه من آن میخواهم که اگر خبر عودیت نواب رفیع بوده باشد خود بفرستد و بر سر  
 شرف قابوس عم عالمقدار و مسرت دیدار شما دریا هم عمر و دولت روز افزون باد ایضا  
 از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران است یار کلبه  
 رهر و رازگار بادیه نوری آمد و درخت سفر بس منزل کلکته گشوده شده چه کلکته چنان  
 هر گونه کالامالان جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش من و زارش سهل و جویخت هر چه خواهی بسیار  
 فزاد و فرود آمدن جای من کاشانه است به شمل بازار که آن راز و زور و جهان هنگام  
 در و بی رحمت جستجو یافته ام با بچه ایزدی نوازش مست از خوابش برخاسته و روی نا  
 بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان و بان جای داد و در انجمن باید از خواهرش بر تبر خشید میسر اند  
 و سر لنگ نامی از اعیان کونسل در دول دردمند شندی و خجستگی بدغم مرهم نهی بر یکسبیا  
 من خجسته است هر چند دل که عمری بنا امید می نویسم که ده است یکبار پیوند اندم دیرین  
 آمیزش تواند خجست لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجای نامی گامی میانه من دیار من طرح جانی  
 جاوید افکند شگفت نیست میفضل مولی خان نام باری دشت امانا گرفت در عرض راه میزند  
 یافتم در نوادگفتگوهای ویران جوهای که رفت از جامه گذشته فخرالدوله بجا در خجند  
 و باز کلکته مرز فضل بیگ دیدگان میگفتند آفر که چرخ روشن این دودمان مرد و شتابان از دوا  
 تیر و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دایم که آنچه شمار پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را روز  
 بازار خواهد بود و فرومانگان را گرمی هنگامه زود اگر انجمن از هم باشد و پراکنده چند گردانید و  
 روی گرداند و آسودگی بر خیزد در نهان شو شندی را کار باید سبست و همواره بنحو دگران باید بود  
 و بیکران خواهیم که در کارش باسخ این نامه درنگ و اندرید و هر چه در اینجا زین گیتی آستو بایتم باید  
 آمده باشد سرنگارید و عمر دراز و خجست سازگار و دانش سودمند روزی باید ایضا از کلکته  
 جان برادر سخن را از فزادنی بر روی هم افتادن است گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که  
 اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود در یابد و این بسیج روانی پذیر نیست مگر آنکه گویند

در آن کوشه که بنشین از گفتن آنخایه دور تر نرو که سر این هر دور شده باشد که نتوان یافت نقش  
 یکی در آنکه دیگری نتوان یافت زمانی که گوش بمن درید و فرار سید که چه میگویم و ازین گفتن  
 چه میخواهم و شمار در برابر آن چه می باید کرد و اندازه آن بایست تا کی است بیبهان ننماید که  
 از جاه مندان این دیار انواب که علیخان نام بزرگی است گرانمایه و بلند پایه و در نشینند  
 و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آراسی کارم که دادخواه آمد هم بفرما  
 دلی سپرده اند و خود او را بایشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم معروفه فی هست بسیار شتاب  
 اندرین بازرقم کرده است من آنرا به نور و نام به خود به لاله میرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام  
 که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت نهج یکدیگر تازه دیوان کار سازی استوار گشت و نیز در  
 آغاز کار به کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگلیزی چی پن ماه در ستارگان با فرونی فریغ  
 نامور و صاحب رزیدنت دلی را بجای برادرست از بهر من سخنهای سویدند  
 نیشته است چنانچه هم بفرمان گیرانی آن نقشهای گرم حاکم را بجانب او خواه گرایش و التفات  
 بحال وکیل در افزایش است قوت که رپورت مقدمه من از محبیه رسیدنی دلی بالی رولای  
 کشاید لاجرم شمارا بایده بنشی التفات حسین خان شسته گفتگو و کردن و رنگ آن رنجین که  
 تقریباً ذکر سپار شتاب که کرنیل هنری املاک بمحاوره با صاحب رزیدنت بمحاوره در میان آورند  
 تا گل مد عاشق دانی نیز در انوش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را  
 شاید شما که اندران هنگامه جادارید نیک آرسیده باشید و زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی  
 و محبت منی و قوی بر نمی تابد و السلام و الا کرام بنام موکو محی صدرالدین خان سجاد  
 صدر الصدور و ز قبله حاجات امر در پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضه ظهر فراز  
 آمده بود چون دولت بسوق قدسی استخوان رسیدم و چون در دو لنگه که فراز بود حلقه بردارم و دستم  
 پیش از آنکه حلقه در از بندش آرمید یکی از حلقه بگو نشان آن سلسله که با من خواجیه ناشی و با سعادت  
 بهتماشی داشت بهر آمد و نواب آرد که شمع اقبالی دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود سبیل

آن بمن ناپاچار از خود رفتم و پس از دیر می خود را بنگه پنهان آرد و من دیارم بهمان آن پرستار دراز  
 بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن سخت خویشش مکاتوبه و جواب خط و اب  
 مصطفی خان سجاد در سبحان الله صیادان غمناک شکار که عارف حقیقت است اندک است  
 این را نه به ام افکنده اند که هیچ چیزی را فاضله وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و در هر چه فروغ هستی  
 آنرا فرو گیرد و جوهری گردد و فروزنده و نورانی که برقی پیدائی از سیاهی می آشکارا تا بدو تیرگی گشتی  
 هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین هست از نصیحت که ازین در وصف است که هیچی و ناتمامی گفته شود  
 سختین را سر وین پدید نیست و درین با نازده دستگاه گرم از گنجینه فیض نمود و بهره رسانیست  
 آنرا در برق از انکاره نمائش ساده و این را از پیدائی همان نقش سرخ در کار اگر فیض هستی عام  
 است و چنانکه دانموده اند تمام هست بایستی بهیچ نشاطی بر گزینی و ناتمامی به تمام نام بر آورد  
 بالجمعه سرشته خیال از دیر باز اگر انبار رحمت عقده این تامل بود و میان من و خود درین برده تنهها  
 میرفت تا سپیده دمی از شیدستان روزنه بروی دل کشودند نیز آگهی بدخشید اندر آن روشنایی  
 سر این رشته بدست افتاد که بهیچ دهن وجود پای بهیچ داشت چون همه آنرا بمن باز گرد آمدند و فرجام  
 هست و بود و بر خاست و از وی خبر هیچ نمائند همچنین ناتمامی در نفس خویشش تمام بوده است  
 چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود یکاست به ناتمامی انگشت نمائید یارب چه شکوف  
 کسم که در جمعی همه ام و در ناتمامی تمام و سبکی که انجم و در برشتگی خام دل در دهن دست چاره جو  
 زبان خود پسندست و از گوی مگر از سر از گوی بر خیزم و سنگ نریزه ها از زنگار اندیشه بر پیستم تا  
 سخن پای می بسنگ نخورد و در خود ازین جانگاز تر چه خواهد بود که نادانم را در کشاده بود و  
 رنگ گنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتربان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ و  
 سر بر تزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند و زنگار گرانمایه خریداری پدید آورد که  
 نقد را بچ سخن خود را نهاده نقد ناسره من میدهد و گوهر را به پله بسیجانی خرف می دهند به خنده است  
 که اگر سخن برابر سخن گزارد می آواز بر آواز افکنده می شمرند و می شمرند و می شناسند اندک که این

شهر منگی افر و ترست چنانکه در آنجمن گوهرین طلیسانان سینه تنی از خس پوشش زبون ترمان جان  
ای خریدار دکان بیرونق از فردانی مسرت و در مسجود و مایلون نامه چلویم که مرا با آنکه نکوی خواه  
نویسیم بر من بر شک آورد و حوصله مرا که فرسوده غمهای هم گنجائی اینامیه شادی کو و اندیشه مرا که  
دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه پسیم اگر  
که اینچنین شادی را بخود در نپذیرم و دوستان را ناگیا قدر زنا شناس نپذیرم که از شما اینقدر رستایش  
در باره خویش با و در امری تحاکم نآسان هست ستوده شدن زربان شیوه بیانان و دشوار تر  
از آن است اندازه نمائی با اندازه دانان قبله مرد چهل ساله جگر گاو سی است که فراهم آورد و در بر  
فرقان ساسی افتاد هم اکنون آیم بدان روانی و آتش بدان گرمی نیست گوئی پس از سخن آن رخ  
گنجان رفته و از سخن هر چه ازل آورد من بود گفته شد بخاطر گذرد که غالب بسا حکمی سخن دراز  
میکند اینک من اینک و دفتر شعار جنان غزل که مطلع و مقطع آن شود مستید هیچ زینتی بخاطر  
نگذرشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذرشته بنظر میگذرد رقم پذیرفته رقم پذیر میگرد و تیار  
اندیشه آسمان گرامی را برین زمین سر فرو و آید غری بگلستگی رنگ بوگراید غزل من بو فامرد  
و رقیب بدرد و نیمه لبش انگبین و نیمه تیرزد و در شکش بین اعتماد و نفوذش و گری ای افکنده سهم  
بزم جگر زد و زبان بت نازک چه حامی دعوی خوشت دوست و دامن می که او به بکر زد  
کیست درین خانه که خطوط شعاعی و نفوس سیزه با بر وزن در زد و غیرت پروانه هم پروز  
مبارک و ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد و دعوی او را بود دلیل بدی و خنده دندان سماجین  
گم زد و لشکر هوشم بزوری نه شکستی و غمزه ساتی نخست آه نظر زد و برگ طرب سنا سیم  
و باد و گریستم هر چه طریح زمانه بهیده سوزد و شاخ چه باله اگر ار معان گل آورد و تاک چه نازد  
اگر صلا می نرزد و کام نه بخشیده گنه چه شماری و غالب مسکین بالتفات نیرزد  
خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسه اکبر آباد و رباعی امر و زبانه بدانم زده اند  
نشر برگ صبر و فراغم زده اند از کثرت شور و عطسه مغرم ریش است تا عطر چینه بردانم زده اند

جنش خامه عیسوی هنگامه مطاع مکر مخدوم اعظم را نازم که با جیای هموسهای مرده ساخت خاطر را  
مختصر ساخت باز از دستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرد و با سر از دل بدر آورد باید آید که پیش ازین صراحت  
و گیتی وطنی و از مهر بانان انجمنی بوده است چون آتش بر پیشین همغزاندیشه فرو برده اند خون چکانی  
نواها تماشا کردنی ست و درازی زمان فراق که بکمان محمد دم شانزده سال است بدانت نام نگار  
کم از بخت سال نیست سرتیر کز لکی بوده است که نقش آسایش از صفحی خاطر بدان ستوده اند آغاز  
ورود بدلی که در و باد و بختی لقیح و شتم حتی از عمر پیودن جاده کامروائی هوس گذشت و  
بیرامه خرامیده شد تا از مرستی گردید و اندران بخودی یای مضطرب یای به گوی فرو رفت لاجرم  
در شتم سگسته سراپای و گردانده سردری بر خاتم هنگامه دیوانگی برادر یک طرف و غوغای ام خوانا  
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب نگاه روزنه چشم فراموش کرد گیتی بدین روشنی روشن  
در نظریه و تار شد با لبی از سخن دوخته و جیتی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم و عالم  
خستگی با خود گرفت و از بیدار روزگار نالان و سینه مردم تیغ مالان بگلته رسیدم فرماندهان هر  
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را اینر و خجسته اند آنهمه خجسته اش که مشاهده رفت امید کشایش آورد  
و ذوق آوارگی و هوس بیابان مرگی که مرا از دلی بدر آورده بود بدل نماد و هوس آتشکده با  
نیر و میخا نهایی شیر که دل را ایسوی خود میکشید و مرا بیارس میخواند از ضمیر بد چست و سال  
در آن یقوع مجاور بودم چون گور نر جنرل آهنگ سند و ستان کرد پیشاپیش و دیدم و بدلی رسیدم  
روزگار بگشت و کار ساخته شده صوت تباهی گرفت اکنون ششیم سال است که خانمان بیاد  
داده و دل بر برگ ناگاه نهاده بکجی شسته ام و در آیم برش بروی بیگانه و آشنا بسته مر اگر  
با اینهمه رنج داند که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کابل قلم و کوتاه دم  
باشم و بزرگان وطن آباد نیارم در عالم انصاف بزه مندمیتم اما اگر انا لگان جهان مهر و وفا که درین  
روزهای دوازده و افتادگان پرسند و از مرگ حیات و دوستان باز بچونید اگر گفتگو بمیان آید  
و سنده شکوه عثمان بر عثمان تازد گوی و عوی چگونه خواهند بود و قطع نظر از حرف آب و دندان که

منم خدای تو انرا چه جواب خوانند داد و فرو کس از اهل وطن بخوار من نیست بهرادر در هر پنداری وطن  
 نیست بهر خنده و میسر باید که اینک از گور نشسته عدالت دیوانی انجمنی در اگره قراهمی آید همانرا راه  
 این بگانش سپرده است که مگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرو بسته اورا  
 ازین جا کشایش خواهد بود و حاشا تم حاشا این جمعیت خبر بر پشیمانی من نیفراید و مرا بدین بهنگامه  
 کار نباشد چه عدالت دیوانی باب تظلمی که مراست نیست و بهر محکمه گور نشسته همان خود را در من کش  
 ست که فکر رفته نبید او دیم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه او ست ۴  
 یارب بروزم من نشیند او انچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بیند سخن کوته دل خبر باید  
 مگر نشکیند و از دهر نکوی در حق خود گمان ندارد و نیست پاره زرد دل هزار پاره غالب  
 بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمندانلی منم و مژده میر و پیر علی دیده و دل را روشن کرد  
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که یو الایه  
 رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام بالوفاء لاحترام به مولوی که هم **سین خان**  
**سفیر شاه** او ده قبله حاجات ۴ نوید قبول که برادر صاحب شفق نخرالدوله نواب  
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش به پیش خمیر انگند و صلاهی سرمانده که  
 حوصله از کردار فراخی بخشید لاجرم در طلب تقه ابرام می رود و بدربریوزه گرسه نام  
 بفضولی بر آورده میشود و قبله و کعبه مرا خاط نشان باده که انچه من در صله نگارش بر قطعه  
 دست مزد خویش میبخم و شناسی خسرو است تشریف قبول و نوید التفات و عطیه فتوح  
 امکانش طمس این مدعا گردانست که پایه و مقام ستایش گز حضرت ممدوح بر شمرده  
 تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد و در نه پیداست که جائزه باد خوانان ناهیه قدر است  
 و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باد و میکند پیدائی این مراتب  
 باندازه گفتار سبحان علی خا نصاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسارها سالی در نظر ندارد  
 و چه شاعر صله جوی شمارند اگر منم مرا صبر بکین نوازیست قطعه در نور و عرضداشت

شاهی فرو چیده و آنچه بجان نامرنگار در خود اندکما پیش ر قلم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی  
گرویده باشند و هم به برگ و نوار رسیده و نصف بالای طاعت است اگر چه پایه فرماید او و  
بالا تر از است که چون منی الب به تنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عباد از شایسته  
و سخن فرودشی است ننگ و دمان خوشم و از خجالت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرو  
زد و دمان آید هم پس که شرم این سخنم خوی از چهره بیرون داد و با بچه سپاس از بخت  
دارم که مربع من صاحب خلق عظیم مرا اندرین آرزو کار با گرم است مولوی سید محمد حسین  
بحار با اسد الله که کم کند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند و کتب  
بنام سحان علیان رباعی ای آنکه به اسیر دامت باشد به صاف می خسروی بخت  
باشد به الشیخ میر اسماعیل که بوده آغاز از ابتدا می نامست باشد و هر که یک خیال در دست  
و سرشته گفتار که در گره دلی به از غصه در ستیز و بی به از زمره در غم و شش به بقصه  
خط پیمان آفرینش ما در دم و با اعتبار حالت ناصیه بنیش ما داغ و الائی بهت خود در پیام  
که درین شفقگی جریاستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرو دنیا و فرخی طالع خوشتر است تا هم  
که درین تجو خاطر جز بالفتات خان رفیع الشان پیوسته اند پیری گرفت خارا این آرزو به این  
دل آویخته و شور این تمنای غوغای ترخیز از نهاد برانگیز که این عرصه بهشت بفرخ گناه قبول  
آصف ثانی مشرقستان کرد و این قصیده به نرم میوه شال سلجانی خوانده شود و نامر که سخن پیوند  
ستایش نگارم بجز خسروی رخ استیلا از فروش پذیرد و انگاه صلبه بدان گرانمای که هم به هم  
بلند آید و هم در نظر خوشم گرامی که خرد میسکال که این آرزو به می و دشواری این خواست نامر و لا  
چه نماید و در باش میسر در برابر بهشت ما به درین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان  
ارسطو تدبیر از برگ چاره فراد است شاه و وزیر و دست بخشش در آزاری بر تو مهر از چار می به  
روی زده های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای ناک نشین  
فرو در دانه که اندرین ننگ دو و بهر هر تشنه لب خفته خردی مانم که پرویزی بگو شسته چادر بندد



و آنرا بچاه فرود برد و خواهر یک آید از چاه بغریال کشید هر چند نظار گریان بی پروا را بمشاهده این روش  
 لب از خنده فرار نمی یابد و از در و دل آن نفقه بیکر حساسی برنگیرند اما قوت منشان که نمکسار است و  
 اندوه ربائی شیوه ایشان است بخشایش آورند و بدو کوشش دریا بند و نمودن این مثال  
 که آنکه صورت نهائی حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کند و لب تشنه ساده لوح خائف  
 و الامتاق جزیره ترجم و تلفقه سر او را مباد بنام نامی نواب مصطفی خان بجاور  
 حضرت سلامت من که مر از زبان دستتایش بقرار است و اندیشه در سگالش گستاخ امید که  
 دران پایه نبرمه خوشامد گویان شمرده نشوم و بدینمایه جرات نبره مند کردم بنامیزه تذکره ترتیب  
 یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلند نامی را نقش نگار است و نهال نکو سر انجامی را برگ بار  
 بر هر و نظرحین به بیدای کنارنا پیدائی ذوق سخن کام تماشا بردارد و توشه به ازین برکت تو ایست  
 خضر با آن همه بیکر تشنگی که سکنه داشت لبش بر شعله آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا  
 بخشیدن بود شما گردوی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشید و این سختی از عمر بکار  
 دیگران کردن است جاودان زنده یاست که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و هگمانرا  
 به نگوئی نام برآمد باری که گفتن خامه و گوهرین گشتن نامه در ردیف الف بکارش اشعار  
 پروین نثار حضرت آزرده چه دوست هر چند ذکر خدام برجیس مقام در جریده این فن نه منزه  
 شان فضیلت یاشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی  
 آن به پوزش نیاز نمی افتاد و بهم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب نموده  
 کشاکش خیال یعنی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میرزا داد علی  
 و نام پدرش میردوشن علی خان است و درین نسخه با داد علی بیگ مذکور شده چشم  
 آن دارم که اندرین هر دو باب بدینشین پاسخ نشاط اندوزم به چار جزو تذکره بواسطه  
 خدمت باز میرسد چون تحریر کران بدید و این اجزارا شیرازه بسته آید بمن باز مرگد و السلام  
 نامه بهام ساهی نواب علی که خان مشغولی امام باڑه هوکلی

پس از آنکه نامه سنا که از حرکت سیه امید و درین دوروزه پندار پیدائی اسیر زحمت جاویدست بفرست  
 خدام و الا مقام نواب بهایون القاب قلیله اهل دل و کعبه ارباب ایمان میرساند اگر نه وسعت حوصله  
 علم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با نیمه شش مساری روی سخن کجا و نیروی عرض  
 مدعا گواری می نگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاک و به باغی بزرگان چون از خود خطا  
 بیند چیز آنهم پیش خود عذر نخواهند و با خجالت از دل بردارند بهیات دل از عصه جدا و درگه دست  
 و در نظر بانهر اندیشه در جنگ و دراز شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز  
 ندانم و چرخ سپین نباشد که با نیمه شورا به که من در سغال و شتم سونش الماس بران  
 افزوده اند و تفصیل این اجال آنکه برادر والا قدرست و سیر نواب امین الدین خان بهادر  
 ابن فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر شتم جنگ درین روز گاران که روزم از  
 شب سیه تر است محل عزم بجانب کلکه رانده و من چون نقش قدم بهدین بزرگ خاک  
 بسر مانده از ریج فراق این گمانه آفاق اگر سخن را نهم بهار سفینه انجام نه پذیرد شوق جگر شنه  
 این نوازش است که چون برادر صاحب والا مناقب بسر برده قرب جایا بنده از تلفت و  
 غنا یا اتقار و باره ایشان بنده دل گیرد که بهره من باقی نماند و دل شنیدن و طریقی چاره  
 نشان دادن و از غم تنهایی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه  
 با خویشتن دیده ام حتی بسا مان تر و فراوان از بهارین و الا تبار می خواهم و بدین سپارش  
 بهم خویش منت می نهم زیاده نیاز است و بس خطا بشنخ اما هم شبنم سارخ مگر با طعنا از  
 نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد بهما تقدیر است که نامه و خامه آنرا بر تاپا و از شوق جدا کرده و هم  
 گزارش می پذیرد خود آشنایه تواند بود که در کلک و ورق آنچه تباریخ دوم است منتظر بمانم و چون  
 جامه پیچیده بسبیل و اک انگه نیری بوالا خدمت رفعت و در جت فرستاده شده و تا امر در که دست شتم  
 جمادی الاول ندانم چند ماه آنگز نیست با لجه اتقار بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن  
 آن نرسیده بارها بپوشی این جنون بسر پیچیده که هنگامه برانگیزم و با کایه و از آن و آگاهانم این

اندیشه عیان خواهمش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب هست و کفیل حصول پاسخ  
و جواب اگر کوته ظلمی از جناب منهدم است این اک را چه گناه آوریش ایچه اثر خدا را بنظران برد  
است و بنام آوردن و نوید و وصول و بشارت قبول فرستادن السلام و الا کرام عرض شد  
بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان که بجهاد و خوف عرض ایستادگان حضور  
فیض بنور حضرت صاحب عالم و عالمیان شانزده کیون ایوان شمع فروزنده و دودمان گورگانه  
شایسته اورنگ سلطانی دام اقباله و زاد اجلاله میسراند بال افشانی ذره به پیشگاه مرحوبان  
و سجده ریزی قطره به لباطار و تمندی هدایا آینه زدای این نهائش سپرده کشای این گرایش  
است که اگر فیض رود بهایون توفیق جهان مطاع جهانیان مطیع جانهادر کالبد بهو خواهد ندید  
سپاس اینهمه ذمه نوازی و برهی پروری چگونه گزارده شدی چه بیایست که هر قالی اردانی  
بیش نداده اند و رونمای عنوان این والا منشور یک جان سرانجام نتوان کرد انصاف  
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد  
چه اینهمه جانهادمیده فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسراستجام کاری که فرمان رفت است  
هم خاکپای عرش بیای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خردگراشی دایمی یا از سرستای و درین  
دادی بسرتاختی خالصا حبش غنیمت قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زار را با غم و اندوه  
صدایه آوریش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پدر کاظم فرودای نگارش این عرض شد  
کاظم بجادی اولادگی میشود و اتفاق حیان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه نمودهای  
معین ندارد و هر روز بجای و بهر شب بسرای است بسید قاسم علیخان با وصف منع خانه زار  
رسله در آنکند و تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته باز گردد بدین طریق چند در سگالش جاریه  
بنحانصاحب موصوف نشان داده شده است غلب که اگر بدان بهنوارده سپهر خواهند شد کارها  
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد و بحد نیر دولت و اقبال خدا داد جاودانی  
فرغ یاد رقع بنام نواب مصطفی خان بجهاد و رخصت و ازادالانامه سر فزاکر

آتمه سر بزرگی و کوچکی دلی شرمسارم ساخت پس چه پالعه کردم و ستیاری و کور بهنای اگر  
خطای بود در نگارشش بود نه در گزارشش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشته تیرگی آن  
سواد و روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر تانی داشت و دوباره نگریستن منیجاست و قطع نظر  
از آنچه من میگویم هنگامه پیش ازین نسبت که میانجی گری کرده ام و وکالت می داد علیخان بجای  
آورده اگر منستی است بزرگوار است نه بر ملا زمان گرایش اندیشه و فایده بسنجیدن زمره  
تقریظ پاره لغیرمان محض است و لختی بهوای دل همانان این آرزو دارم که به پیروه این تقریب  
ستایشی که از دیر باز در خاطر است گذارده آید و چون چنین است و انهم که از سر انجام این خدمت  
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیر آباد باز آیند تحریر بی پایان نامه بعنوان رسیده باشد چند  
پیدا است که پیش از آنکه مطلع بهانگیر آباد خراب این کار بایستی انجام دود و درین دود و زه  
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جای وزبانی  
لحن سری ندارم عواقب انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان  
بهما و بخوار از جیور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در جنبی گفتگو با رومی داده  
و در باب معاش نشانه جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گویند هیچ تابی افتاده اوقات به بیجا  
ضالع و دل بیچاره شماری کالیوه و خامه بجای نگاری مریبون اجزای تذکره باز پس میفرستم و سخن  
میگویم تا حق و فاسی یکی از احباب که روانش بمینو آسوده با دیگران خاندن مرزا احمد بیگ خان  
ابن مادی بیگ خان را بکلیه دریافتم که رنجته میگفت و بیان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندد  
از مرزا جهان پیش فر گرفته بود و این گزیده مرده که تالش بر شمر دم بر او زن همین بر او نواب  
احمد بخش خان مرحوم بود و لا جرم باین در هر پیشگی دل باز زبان یکی داشت و هر دم بیکسانگی  
بیجای آورد و فن کلام ساده گوئی بود و بکلیه جا بهمانه منیر نیست چار سال است که با غار جیا  
خرامیده هنگامیکه من بکلیه بودم چون از من شنود که عظم الدوله نواب میر محمد خان سمرقند  
تذکره رنجته گویند انشا میکند جرحی از نتایج طبع خود من میداند تا چون به بلای رسم بر نامه گرد آورده

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدتم من بخیان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن تنقیده پیش من  
و پیام شما میگذاردم گوئی سرورم و منم فراموش کرد که آن آرزو مند خاموش کرده آن  
که مرا خود از کلامش بیتی بفرستد اگر تسبیح گری التفات ملازمان اوراق اشعارم جوئے  
مرزا احمد بیگ خان که از من بسیار رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان  
گرامی فرزندان آن سخن گسترکب آید و نام احمد بیگ خان درین فرموده جوده ثابت گرد و دست  
بر من خواهد بود و السلام رقعہ بنام حکیم حسن الله خان دردمند نواز از انبیا ورد  
مشکین به قم نامه غنچه این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالی ساسی آمد که روزگار کمال  
مد طول زمان فراق نقش بے اعتبار یہاں من از صفی خاطر احباب نشترده و ترک نماز هر صریح  
جدائی خاکساری های مرا زیاد عزیزان نبوده است در معرض طلب شرف و مانده تر از آن  
میزبان بیدستگا هم که ناگرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا بگرد و سرگردان  
گرد و تاشور بای دوختی و ناگشتی فرار آرد و من و ایمان من که بگرد و آرد و نثر را گنده  
پیرداخت و خود را درین کشاکش نینداخت ام چه پیدا است که فرود نخت کلک نیکاش  
است نثرند یارقی است فرزند در صورت اول چه لازم است خود را بچ فرودختن و وبال  
نظاره آید نگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان  
چه یافته که مار آرزوی آن دایه بیتاب ارد و انصاف بالای طاعت است بدعوی گاسپ که  
توانائی قسطل را بفروهبیدگی فرنگ مسلم دشته و لوی نور العین واقف بشیلوی شیوه  
برافروشته باشند با که بایگفت که تاج طبع ناکجائی است و مارا چه مایه لذت درین جگر خانی است  
سطری چند که بدیبا بگی دیوان ریخت که سوت حرف و رقم پوشیده و دوسود است  
که بارایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمان میتو ستم و از شرم  
تنگ مانگی آب میگردم و السلام به الف بیگ نام دوستی در باب تسمیه پس پیش  
مهربان روی مهربانی خوی سلامت + بار آوردن نهال امید در غیر موسوم یعنی ولادت نثر نند

در پیرانه سری با جغت و فرخندگی قرین باد و آنچه در باره نام نهادن آن نویکیه بر روی کن  
 آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر بر تو انداخته  
 و قطعه در آن خصوص از دل نربان رسیده است چنانکه از زبان تعلیم سپرده میشود و یارب این  
 اسم لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادت مند هم در حیاتش با عمر شمارسد و پس از شناسانیدن  
 در از بماند و قطعه چون الف بگیک در کمن سالی و پسری یافت من سیر غمزه و نام او همزه بگیک  
 کرد بی و الف منحنی بود همزه و یاران انجمن شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه  
 هم میتوان کشید مکتوب **سایم سامی سبحان علیخان** بنامه دیدین نازش که نامه  
 بسوی که میفرستم و درین میان روی خشم با کیست اگر آن مایه بر خوشتن بیا که بزمن و آسمان  
 در گنج جاد دارد و چنانچه ظهوری و نماید فرود گردد و خردیم نسبتی است بزرگ و ذره آفتاب تا بنیم  
 هر چند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی یار آرد و دل را با نبوهی نشاط بالا نید زبان بادل ازین  
 شادمانی در تنیت گفتن است و دل از زبان بدین سر خوشی و سپاس پذیرفتن لیسکن چون  
 کار نازک است و سر رشته ناپدیدار بیان هم در سر آغاز رنگ شیوایی یافته و هزار هنر و اندیشه  
 در دال در رهوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از  
 کدام پرده سر بیرون آرد و نگارین زبانان عنوان نامه را بتائیش آرایند اگر من از شوخی بید  
 شیوه گر ایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت محمد روح ندانی و نندگان مخدوم  
 را اینست و توانی از روشن آن داعیه باریسطو بیا و شایسته تکیه این دعوی به یو علی سر اوار  
 ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آرمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب  
 بانگ بر من زند که حاشا و الائی تمنا می زمین بوسیدن بر تنائی و رخصت آرزوی گرد سرگردان  
 نیایی آن منصب طیر لعل طرازانی و این باید بلند بهشتی مبارک بان جان چون منی را این مایه  
 آبر و لبس باشد و اگر از حق نگذریم آرد و نیز برین نظر اند که به پیشگاه مقبول قلندرانه هوئی  
 گدایان شتایند گویان و دایه جویان پیش دیده باشم نیزش آبروی سائل که از فرط لطافت

پرده هیچ گوش نخراند بران سامعه گرانی مکناد و شام آگهی بوی کبابی که بنیویان را از جگر خیر و عطش  
 بنوشایش باد و ایضا قبله حاجات سخوران و کعبه آمال گستران سلامت و دیرست که قصیده  
 و عرضداشت بدان حضرت رسیده و بهم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در شام  
 دارد و در آن ابیات بهایون انجمن وزیر عظم خوانده شد و دیگر مدالته ام که نیند التفات فروغ  
 نظر تا کجا گستره و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهر یار بکدام دستور برود هر چند  
 نقام رایسمای روالی منظم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر آصف نظیر  
 خطوه افزون نبود از آنجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البسته قدیمی بیش نباشد چون بسبر گری  
 گرامی نقده اینقدر کار ساختن و تراخته ترنگر و دو گفتار یکتا دستور رسیده است  
 چرا بباد شاه نرسد قدر دانا عیار آزادی و سبک روحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون  
 گفتنی فراوان بود سخن کوتا کردم و مشورتنامی صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه آخر  
 عطای وزیر و توقع حصول محبت خمر و همه در سر شتم و رنگها با هم آمیخته شکر نشسته  
 بر گهزار نظاره یستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه صربی دیده در بدین ورق نگرود و در یاد  
 که رسیده را چه در دل است فرو فیصله از باب شکست رنگا نشان کرده ام میتوان را در و نم خوانده  
 انبسامی من به خط به شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرو ماندگی  
 از اندازه گذشته و دل با فسر دگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین  
 انگارستن نگار از باز دیده و نمینجید و درین نگارش خامه از شادوی در بنان میرقصه بخت را  
 بر سائی ستایم و بنیدارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمانا یکی آفرین گویم و انکارم که در  
 و باید میضادیده ام اگر چه درم مرا بگرفت عیار این دعوی حیرتی رو بدید و اینجایه بالا خوانی  
 و خود نمائی از من عجب آید گویم بان انصاف سخن بکنایه میزنم و بگزاف موسی اشاره شده  
 کرمی میرود سی جان است وید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که در او شش  
 از دود و چراغ طور است و غلافش از دیبای حله حور قلزم معنی را بصفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون گنجی خواه نامه گرد آور و مبادار نگارنده این سپهرم شادم که این نام  
 دو میر نقش ست ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبود سی مر این را بگیتی نظیر نو  
 آری هر متاعی را که سکنای نام برآید گزند چشم ز خمش از همه پیشتر آید سجان اند سخن  
 بر دگر کار مخدوم بپایه بلند رسید و در اروق دیگر بدید آید و اینکه تا رسیدن نامه  
 من بخاطر خاطر حاجی گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و در زشش ماه  
 نظم جلوه گر ساخت و خوشامن که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من رسید  
 به آرزو از گرد و سر این نوازش گردم و برین پریش جان برافشانم خاطر فشان باد  
 که هجوم غمهای دهر آسمه سرم وار و در نه دل را از یاد فراموشی و لب از سپاس خاموشی  
 نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار ناصیه قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون در آن  
 هر دو بار نامه در داک هندوستانی فرستادیم و این سر رشته را آن مایه استوار نمیست  
 که دل بدان توان لبست لاجرم در رسیدن آن عرائض و دل بوم اکنون که کار یکروز  
 شد و پوره از پیش نظم بر جاست و بنارسیدن و رسید آید عهد گردم که ازین بعد  
 نامه جز در داک انگلیزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را درنده دیوان یعنی  
 حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش  
 بوده باشد غرضی که اندرین روز با تبادگی در روشن تازه گفتند ام بعد عذر خواهی تقصیر  
 کوتاه قلمی بر جاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بنید و از دیده  
 بدل جاگزین غزل رفتم که کنگی ز تاشا بر افکنم و در بزم رنگ و بو نعلی دیگر افکنم و در  
 وجه اهل صومعه فوق نظاره نیست و ناهید را بفرم از منظر افکنم و معشوقه را زان  
 به انسان کنم عزین که کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم و هنگامه را جیم جنون بر بجز زخم  
 اندیشه را هوای فسون در سر افکنم و نخل که هم بجای رطب طوطی آورم و ابرم که هم بر  
 زمین گوهر افکنم و باغ از یان ز شمع غم کارزار نفس و شمشیر بر عیشه تن جوهر افکنم و یاد پیران



رستگوه بیداد اهل دین به مری ز خویشتن بدل کافرا فکتم به ضعفم که به مرتبه قریب خاص ادا  
 سیاهم گسری تو دمن بستر افکتم به تا باد تلخ تر شود و بسینه ریش تر به بگذارم آبگینه در  
 ساغر افکتم به راهی ز کج دیر بیند کشته ام به از خم کشم پیاله و در کوثر افکتم به منصور  
 فرقه علی اللہ بیان منم به آوازده انا اسد اللہ در افکتم به از زنده گوهری چمن اندر زمانه نیست  
 خود را بخاک بگذرید افکتم به غالب بطرح نقبت عاشقانه به رفتم که کنگی ز تماشا  
 بر افکتم به خط بمولوی نور احسن پسرو جان بر سرکت و لب از شوق نشان  
 از عهده تحریر چو اجم بدر آورد به ندانم عید کدام آرزو و نوروز که امین رنگ و بوست که  
 کلید میکده سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیره خانه روحانی را کتایشی تازه در گرفت  
 سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جایز آگخت که با انیله اندرگی بدستم چون آ میرش  
 سرور انو بایدیم گسخت دیده سواد نامه گرامی نگردد که سپه ستان در سر می غلط سخن در شج  
 ادای نگارش که میرود که لب نه شیرینی بیان بیکد گیر می چسپد گرانمایگی های جناب مولو  
 نور احسن با نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سبیل در و دلست اندیشه بدوق لطافت  
 رقتش در باد به پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب  
 و فایض هم بدل و هم زبان بدعای نیک سرانجامی شما هست درود محبتی رقم صحیفه  
 شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر تناید از زانی داشت نشاط ضد بیای روزگار  
 خاک نشینی کلکته پر دل تازه کرد بنیر و نجی نواز شما می پذیرد بر گوار شما در روز افزونی  
 فرزانه های شما و گرم غمی دلربائی های حضرت مولوی سر لاج الدین احمد منور خاطر نشانت  
 و جاودان دلشین خواهد بود پدید آید که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و بهنگامه این گفتار  
 را در انجاء آرایشی هست باری هم دل به سپندیده شغلی سخا ده آید و هم اندرین فن گزیده  
 روشی پیش گرفته دم سرودی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد  
 می کنم و خونگرمی شما در خود اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اند

نهالی بر بگنجد دارم بدان زوہی که شمر از شاخ افتد خلی شده در طلب بار آورده فی فی بهنگامه  
 یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته را بیدار بند حجاب بد آمده و هر صفت گروه  
 خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگارم و نشست و نشست بهر کشته  
 و آنگیز هر بذله را به باب استیک بر آرمسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار چه به گفتار  
 سره نگردد و سخن بسنج شناخته نشود هر چند از ادب شما در لایحه سعادت من فرستندی شما  
 موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانچی گری خامه کار بر بنیاد آرسه  
 نگارش یک دست است و گفتار تحت تحت مسترون یک لفظ از میان و آوردن لفظ دیگر بجای  
 آن بر نشانده و اناستنا سده که چه مایه گفتگو چه قدر پس وجود دارد و حق این پرسش نتوان  
 گزارد مگر به بهر بانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزی تر نیست  
 سخنها می پراگنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست  
 زمین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و باز نمایند  
 اندازه نکوی فن تواند بود و اعظم از بی پردائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه  
 خالصانان هیچ بهی و بهی و انموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد  
 و بریدن ذاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه گاهی دل بدین  
 استواری نمی شکمید بر آئینه می خواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان  
 مکتوب را بر این نگار توان بهست بر من نکشایند کتاب بشما نفرستم منت این را که رسید  
 نامه شما در لایحه آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهر ورشتم  
 امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میخیزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و بهم  
 بخواب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت فائبان خدمت ایشان با از ارادتمندانم  
 آداب عبودیت گزارده شود و با کریم خالص صاحب چگویم که چه باید گفت شوق اندازه  
 بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم بهر چه آه از آن

به پروه و فاف و شمع و جلوه و دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من مرید و بنامه یاد  
 نیارود و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیده سرم داشت بسبیل اتفاق ناز و میشتیاق سسلا  
 خشک فرستاد و لا جوردی عمره بدجوتی من گماشت خواهم که سلامش آتنگار همچنان است  
 وی بگرداند و پنهان از وی فرجام ماند و بود در این تم فرمایند تا بانم که چه در سر داد و در کار  
 چگونه میگذرد و دلنشینی آوازه کمالات خدام بر جیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی  
 و لم از دست برده و هر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار نماید  
 به مجتبی که از دیدار خیزد هرگز برابرتوان کرد چه دیدار پرستان بودیده کامیاب است و آل از موند  
 و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشایسته از شش التفات مسلم  
 داشت می نامه بزرگوار آواز و سبلاز مانش نکاشتمی چون مراسم و برگ تمنا می قبول نداده اند  
 لاجرم صدفه آنست که آبروی خاکساری نگا دارم و گمانی خود را به رزه رسوا نکند غالی از فکر  
 تازه همدردی مرق میگذارم و از شما بدین تفقد امید دارم که و شیر از بهرین کار به ان والا که  
 پیوندید و غزل سایش بار یافتگان نریم و الا شش بر خوانید و عرضه دارید که هندوستانی  
 بدین هجر در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید در خور آخرین است و دستوری تا دیگران  
 و ورق کامستان و خیال نغمه گفتاری شادمان باشد و رند دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو  
 نگردد و بهرزه خون جگر خور و غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم و فضا بگردش سطل گران  
 بگردانیم و ز چشم دل تماشا تمتع اندوزیم و ز جان و تن جدا از زبان بگردانیم و گوشه نشینیم  
 و در فرات کنیم و بگوچه بر سره پاسبان بگردانیم و اگر ز شعله بود گیر و دار نندشیم و گز شاه  
 رسد از دهان بگردانیم و اگر کنیم شود هم زبان سخن کنیم و اگر خلیل شود میوهان بگردانیم  
 گل انگنیم و گللابی برگزیده ریاشیم و می آوریم و قدح در میان بگردانیم و ندیم و مطرب ساقی  
 از انجمن یانیم و بکار و بار زنی کاروان بگردانیم و گمی بلا به سخن با داد آیینیم و گمی  
 به سینه زبان در دهان بگردانیم و نهیم شرم بگیسو و با هم آویزیم و بشوخی که رخ اختران بگردانیم

ز چو ش سینه سحر انفس فرو بندیم به بلای گرمی روز از جهان بگردانیم به بوی هم شب همه را در غلط  
 بند ازیم به زنجیره رزمه را با شبان بگردانیم به بونگ باج ستانان شاخسار یدر تهنجی جد  
 ز درگستان بگردانیم به بصلح بال فشانان صبحگاهیه را به ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم  
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود به گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم به بر جصال تو باور  
 نمیکند غالب به بیا که قاعده آسمان بگردانیم به بنام نام مولوی حافظ  
 محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه به اگر نه این بودی که لاله میرالال راهبای دیدن  
 عنقا در سرونگاه شامگاهیه که خشنید به بست و بنجم بیع الادل بود پیشین تهنائی من گزر  
 افتادی آن در گرتن آتش گرد اگر دوا لاکاشانه و سوختن خانه دخت همساگان از  
 هر کرانه و نرسیدن آسیمی سبلا زمان دران میانه از کجا شنود می و اگر نشود می هر آنه هم حق  
 دوستانه پیش که شیوه چو آذر و اندوه به نیست ناگزاره ماندی و هم ایندی نیایش که لاله  
 حق شناسی و سپاس گزاری هست به تقدیم نرسیدی بان آوفا دشمن بیگانگان کامیاب  
 پیام نامه و آشنایان بگرتن شمع خامه فرو دای بر من که رقیب از تو بمن نباید بنامه  
 و اشده مهر بعنوان زده به بهمانان سوزنده آور سر گرمی شوق از من فر گرفته بود که نیتا  
 گرد سر گردیده اندران اشتعل زبانه و شراره در خوشتن نگه داشت بهیات من کجا و نیمه  
 دعوی بلند از کجا خود نمایمهای گمان تاثیر مهر و وفا هست که مرا به بن رنگ بر زره کا و یانه سر  
 دارد و نه آنرا که از شعله آه بگر سوزندگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته  
 پیر من نسوزد شکوه و پشیکش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی زینهار از  
 بندگان خویش بگرداند و تابی بصیران را دیده و دیده و دران را سرمه بدست افتد که رشمه  
 نیروی جبریل و محجزه آسودگی خلیل را در نظر با تازه کرد یا رب این مشکون مسلت  
 که رنگارنگ فرخی دارد و خسته تر از ان باو که شهادت آنرا بهنجار گزاری در ضمیر توان آورد  
 اگر دلت می که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی بر من زبان طعن دراز

نخواهد شد از آن مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسید  
 که در آن هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسراغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرار سیاه  
 چه میکردید و نور چشم مردمی و فرزانی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رستخیز و مسافر  
 آشکارا شده و نه از در انجمن افتاد و سرسایگی درونی پرستاران و بیتابی بیرون بیواداران  
 چه قیامت آورد و این همه آشوب چه بایه در کشید و فرجام کار که مرده اینی دادند بر کارخانه  
 دواب و بنه بار کهاران که اینها را جزو باطرافنا کاشانه محل نیست و بیشتر از نیا طعمه تشنه  
 بلکه افزونیه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا  
 نیک در دل فرو آورده اند که حالیا در آن گوشه خاطر م جای نموده هر چه گفته ام بطریق  
 آرزوست نه بسبیل سوال والسلام والا کرام بنواب مصطفی خان بجا و در  
 مردم ز فردا ذوق و تسلی نمیشوم بیا که بر لب خجسته ستای را و سوگامیکه دلم از درد شانه  
 چنانکه مومن هر مشی از رنج همسایه در آزار باشد بقرار بود و دوشم از شتم بیتابی بی بخشه دار  
 فخره سر و شوی از درد درآمد و به سپردن بهار سامان نامه گل بحبب تمنا رنجیت هر چند نامه پیکار  
 امیدار کی میا و دیده جان را تو تیا آورد و تا که اقبال را افسر و پیکر آرزو را زور بخشید لیکن  
 از اینجا که آن قدسی مغاوغه از شعر و غزل چون نامه اعمال ز راه از کوسه و شاه ساده بود  
 دل سودا زده بدان نیاید و بخارم بدین یکد و جبرعه صهبانه شکست گفتم به سپه نه مرده  
 دیداری که دل به تشاط آن توان بستن و نه که شمه غری که لب بزمزمه آن توان کشودن هر چند  
 در از نفسی خواهش در آغاز حال بخیر و شتم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی عذاب ناله به  
 پرده گوش اسام نمیش نشاندا مادور اندیشی فطرت با خودم در ستیره افکنده و پس از آن  
 که بر افتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی انش من بمنقسان  
 خاطر نشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و خمر و شوی برد بان نهاد و نیتوای شیوه آزاد  
 هم بدین مایه شادی که یاری از فرم شش گشتگان نیم و گاه گاه آمدن رسول و رسیدن مکتوب

از دم خرسدم کرد بدله که مانده گفتار اشکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش  
 و رنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک او بپنندیشم میتوانم گفت که مرا بدین  
 جسم نتوان گرفت بهمان درد شاذ که درود والا غمیقه بر اثر آن بوده است سخی  
 گر اینپای آمد و کما پیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا  
 زحمت بتن نماد و دست از کشاکش بندگران باز دست قلم بجنبش و ورق بکشایش  
 آمد و شکری یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که  
 ازین بعد زودند ویر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بگو تا سپه نهادن روز فراق که  
 اندرین موسم که خضر و انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت و اقبال  
 روز افزون باد عرضداشت بجنور شاه او ده از جانب مبارز الزامه  
 نواب حسام الدین حیدر خان بجا در بر بوضع عرض حضرت قدر قدرت سلطان  
 سپهرستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملک و سلطان میرسانند  
 و الا فی رتبه اورنگ جهانبانی که نمونه سر بر سیلانی است برتر از انست که پایه آنرا آرزوی  
 بوسه نگار توان نیست یاداند لیشه راه خواش گرده سر گردیدی لبس پای آن توان شود لاجرم  
 بگوشت لباط آن خیمه بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیما می خسروی و مشتری را  
 دستور العمل روانی آثار همایون پرتوی باد و جانی که لفرغ خرد نورانی و بهین گوهر خیمه پیر  
 ست بسبیل شماری افشاند بر نیز تهذیب جلوس دعای دوام دولت خود را با جهانیان  
 همزمان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقباس که از ازل انتظار پیش  
 آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در آمد و تخت سلطنت را اگر بین آمد و سئ  
 که از دیر باز در دل بود به دلپذیر ترین صورتی برآمد و آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی  
 دیده بروی هم کشودن است و ظاهر گل را به رخ افروزی نشاطی که روی دل از همه گر  
 ر بودن بهار تا دم بدم گمان از نیطرگاه خسروی ریزد غمی از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگش گلشن می پذیرد و صاحب تاز و دزد که برای آید از بر فرق شهر را افشاند قطره هم در هوا  
 صورت گوهر میگیرد و هر چند چنانکه فرزادگی که خسته و توانائی بهرام و فیروز بنی هکندر و عشرت گزینی  
 پرویز سرنگان را به لغار سد و خاتم از بر جبین و تیغ از منقح و تلج از مهر و نگین از ناله سید بندگان را  
 به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقوف بشمار آرند و زمینان را که دام پایه  
 که با و درون نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق  
 اظهار مست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استعدای عطیه قبول بی اختیار  
 است حق که ریودن تیرگی سایه از مهر جدقه تنگامه در خضائی و پذیرفتن راه آورد قطره از  
 بحر زکوة گنجینه روانی نیست یا رب آدازه دوام سلطنت جادوان بلند می گراید  
 گوشه پرچم لوائی جهان داری آسمان فرسای باد خط بنام مولو کورج الدین محمد  
 مخلص نواز خشتگان بند غم دوری اگر دم زنده سباحت نام برآورده و به توانائی بخش  
 شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار بر تابد و فراوانی عبارت درین حلقه گنج  
 لاجرم ملکی از نیایم خامه مرهونی مدعا بخاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسجین آورده باشد  
 بنارسانی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شمر سار نبوده باشم فرایاد خاطر خاطر خوابد  
 که نامه بنام نامی مکرری مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده بجلا زمان رحمت آن  
 داده ام که این را به لکنئو فرستند و دانم که تخمین شده باشد لیکن چون از لکنئو نویسد و  
 نرسیده تاب اندیشه ام میگردد که مباد آن نامه بکتابت نرسیده و او را بخاطر گذشت  
 باشد که غالب آشفته سر و فانداز و حق دیرین محبت ناگه داشت و در اثنا جنبش  
 کلک تنگدلی کرد چه شود اگر بایخ آن بقا خدا از لکنئو به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند  
 تشویش بدر آید دیگر از دیر باز سخن اہم و وعده نیز نمینست که هر چه از نظم و نثر فرستاده است  
 روشناس نظرگاه قبول گردانم از ان میان منتخب دیوان ریخته به بندگان و الا نشان  
 محمد دم مکررم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شہید غفره العالی می سپرم که رسید

آزار و شنی آیین تر و روشن تر از این نبود و در او این فارسی و مجموعه شعر بعد از این خواهد رسید  
 لیکن در تمامی سفینه نثر سخن است چه آن و البته به تفقد نیست که از جانب مخدوم باید و آن فقط  
 که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته های من آنچه در نظر آن والا گهر است بمن باز  
 رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب التقاط در آن جریده جایاید چون فرستادن این بایه کاغذ  
 در واک صرف بهیده دارد آن خواهیم که خواصه نشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از بهرون  
 روی بدین دیار بفرستد آن اوراق بومی دهند تا بمن رسانند و دیگر جز اینکه تازه ام بنده ام  
 چگونه که جای در دست نه بزرگان و شهباز و شنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد  
 بنام نواب مصطفی خان مجاور و میر محمد از محل مابرجای خویش و  
 مان شکوه که خاطر دلدارانک است به جناب نواب صاحب برانگیزتن رسم نامه پیام که مرا و گفتا  
 بلززه می افکند چون بگردار آمد هر آینه پرسیدی دارد و باز گفته میخواند اگر چه پروا نیست  
 نمی بالیست و اگر شکیب آزمائی ست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از نا کسی بالتفا  
 نیز زم ناکسان را سخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکو مان بخود پذیرفتن از چیست و اگر  
 این تغافلها می بی محابا و فراموشیه های جاگز از عالم مکافات بمثل ست مرا که بزه منم  
 به گله نواختن و ساز پوشش را به نوا بیاوردن گناه کیست کدام نامه از آن سوی رسید  
 و کدام با دازان سوی وزید که پاسخ آن نگذاشته آمد و جان برگزار این فشانده نشد من خود  
 از فراوانی اندوه و طلال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستو هم و بهوای دل  
 نفس زدن و بادای خالص سخن گفتن آید چنان بر من گر آنست که اگر ناگاه دیده بمشاهده نامه  
 فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چاه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون بومی کشان  
 بر دنیا دردی و خود را بر در بر سخن سرائی به نیستی به سپاس نظاره افروزی منشور تو هستی  
 و دستمالش و لذای غزل تو هستی سرود فرود چه نویسم تبود نامه کنایه بوی غم نیست  
 ممکن که روانی ز عبارت نرود به داستان در ماندگی جز گفتن راست نیاید و نوشتن



آتش باین سنگامه را بر تپه یار سپید نهادند که بند دوری از هم گسند و دل سپوید بهر بانی  
 آتش بیزد نامه پناهم نامی مولوی ولایت حسین خان مجور شجره کمال  
 قلمی مبارکباد و حصول منصب قاضی نقضانی فرزند بیکر مراد شنی اختر من پس  
 در راه ادب حسن طلب رهبر من پس آئین آمیزه فرنگسپایان کن کارگاه که ایندو  
 دبستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده برگزید اگر آن بنده بگفتار و کردار دلایرود  
 بروی دخی مهر انگیز است هم خواهد داد بدوری وی کمتر تشکید و هم نزدیکان خواهد پاینده  
 نشاط را خاطر بریده گردد آرزویش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از بدو  
 شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده را روشن و مشرب ایند حرمان خواهد بدو دل نهند پس  
 از یکدور و جدائی که گوشال او آید موز نیست دیگر به نرم انس بار دهند اما کم خود بنده که ایست  
 گوئی و دشواری شویوه او بودند در کونینگیش پاینده و ناز شایستگیش مایه بهر آینه به  
 نیم گناهی که از وی سرزند از بود و نابود و مشرب گردند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت  
 نامش بزند آری من آن بنده زشت خوی ناساز بخت که تا از انجمن بدر رفتم خواهد از غوغای  
 شبان روزی باز دست و پیدمان را اندوه تنگ می از میان برخاست نه خیال برادر ضمیر  
 خواهد گزاری و نه نام مرا اگر و لب شفاعت نوا یان طوائف با اینند کسی متوفیق این دیده وری  
 شادم که شناسائی نابد افزاه کرد از خودم بخشیده اند و گله های بیچاره را بخاطر راه نداده هرگز ننموده است  
 که درین درونی آفرینش از ملازمان مشکوه اندیش بوده باشم چون از خیر گه ابرام  
 بهر من مقصود سخت در آید بخت و از فردون سری خواش ابروی گفتار به نابا نیست  
 رنجیده بودم بهر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بنمودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه بهر ضربه  
 توبیتی یستی شست و شستم از بنیانی دل آنجمنان بلزده در افتادمی که عذرهای بخاطر آورده پیش  
 از آنکه بهنجار طبعی از قلم بود فروریزم بچراست از قلم فرو رنجی و اندیشه را سر مایه دعا نگاری  
 و پوزش گزاری بکف نمادی فروزنیکه دیدی بجمیم طلب رحم خطاست + سخنی چند ز غم نهاده

نهانی بشنود نیک یاد دارم که در آن کشتن هرگاه دل از مهر جویش آمدی و ذوق آگهی اندیشه  
 اشتعل کردی و از گرمی میرسید علی پریش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب  
 و آن مایه جگر کشگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز نشود می سوزنده آتشی از شکسته نهاد  
 من افتادی و بوی کباب از جگر بر فاستی بنور آویزه محبت و فطرت را آتش سنگامه  
 تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر گشت نیکیا من نجشود و نجات بکار ساز  
 سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گور نری به اله آباد رخنه  
 ساز کردند و آن فیوزی ساز را بمرغوله ریزی نوای مبارک با ترقی جا به محمدم بلند آهنگ  
 ساقمندان شازمرمه در من اثر کرد و مرا که با خویشین در افتاده بودم از من بیدار آورد شوق  
 بهانه طلب تقرب ادای مراستم تنیبت از بند حجاب برآید و دل مشرم زده که خود را  
 افسرده و مرا نشاند اشتی از سرستی طرب برقص اندر آید شاداداد که برق جیا  
 بیخ فرو بسته بود چون تار و پود آن پرده از نیم گشته یافت باز زده کشاده روی آهنگ  
 پاپوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوی ترنم شادی برگرفت عطای تشرفی خاصیت  
 از پیشگاه گور نری که از روی فرماندهی شهر یاری و کشور خدیو لیسیت با فرزندگی و هجایونی  
 قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام محمدم را  
 به تحسین پاگی دشین یاد امید که ازین پس جرم کوتاهی که بعد در از نفس بوده است  
 بر خاطر عاقل گذر نکند و اسعد الله نامه سیاه با فاضله تابش نیز قبول رو سپید جاوید  
 نگاشته یکم جنوری ۱۳۸۸ عیسوی رقعہ موسومہ لوی محمد صدر الدین خان  
 صدر الصدور قبل حاجات بلکه این بنده اندک شنو بسیار گوی از دو گستاخ و پرشیمان  
 راجع بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان نجشود و فرد گیرم و فانداد اثر بهم جاگرای  
 زمین سادگی که دل با اثر بسته ایم ماه شور کشته تفقه محمدم بروائی کار شفق قرز اسد یک  
 زخم سنان آن دور باس که بسا سخ سیارش اقبال نشان مرزا زین العابدین حسنان بن

رسیده بود به تنگ انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله در کرد هنوز این جراح است به  
 پنبه مرهمی در خور چاره پذیر و این آتش بدم آبی آماده و زود میرسیت سخن کوتاه هر گونه  
 عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق مگر می مرزا فاضل بیک صرف گردد  
 اگر چه آن صرف از اسراف بجای رسد که بجز این بهر من نماند عمر و دولت از حساب  
 افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور و سجاد حضرت سلامت رسیدن لنو از آن  
 دل را تمومند و شاخ آرزو را برودند ساخت گله از نار رسیدن پانچ نامهای خویش میکنند  
 و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که بجایید و چه در سر و آرید باری پرده  
 از روی کار شما برگزفتم و دانستم که بچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه و رود جناب  
 مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلاخ از سخت جانان هنوز  
 زنده است هر کس بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته  
 اندیشه کردید لا جرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیبای دیباجه نامه ساختید بهر حال دیر  
 بماند و از دهر خبر نگوئی نه بنیاد دیباجه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگونه که  
 بگفتن نیز ندانم چنانکه گفته اند فرو شکسته دل تر از آن ساغر بلور نیمه که در میان خارا کنه  
 زد و در راه خیره سرو آشفته رای نذر بان سخن سرای و نه دل از سر ایگی بر جای چهار سال  
 میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقه بیم و امید ریش شک  
 که قطع خصوصیت تواند کرد بر نیامده و هنگام بیایان رسیدن تیره شب نا امیدم  
 در نیامده حال که بر آن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا لارڈ ولیم کوئٹس  
 نیکبخت بحداد بدین دیار در آید بدانش رسا و نیزم و داد خواهم و استعدا عا صر  
 حکم انجیر کنم که همی برانند که نواب عالیجناب بدلی نخواهد آمد و هم از آن رنکذر با بهر  
 خواهد رفت اگر چنین است بدامن و روزگار من و آتش از دوری راه و درازای کار من  
 خواسته آید که نتایج طبع و الای شمانیگرم و از ترا دیده با س کام و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد نوآب گورنر و در یوزره اخبار از بهر در ترتیب  
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سنگالیدن اندازه بیان  
آتمایه دستگیری و غنچاری چشم از کسی ندارم که چون در قیامت شاکر ده با شتم نقل آن تواند برد  
یا چون دقری از بهر گزستن برایشان کنم آن اوراق پراکنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ  
چند روز که معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنارنگ زدای آینه و داد بپاشید  
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکور اند مرزا حید و علی  
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طریزی گزیده دارد و همین است شیوه مکرری  
شیخ امام بخش ناسخ و خواجہ حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکنه و غوغای ازان بزرگوار  
مغس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در کن اخیر  
مصرع اول که با صطلاح عود صیان آنرا عجز نامند زحافی بیزه واقع شده که بر صاحب  
طبع سلیم نهفته نماند و انهم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرو نه خریدار کا حصه بهون  
نه حق بالغ کا بهون و نه دانه بهون که گرجای کف میزان سست و السلام نامه بنا هم نامی  
موسن خالص صاحب فرغ طالع گفتار سلامت و دوش اندیشه دیوانگی پیشه باریک  
سپهر سر زشتی که بر پر خاش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دمه چارمین مصرع این بدایعی در میان  
آن بهفت فروزنده بیکر نهاد ریاضی آنم که به پیمان من ساقی دهره ریزد و بهر درد  
و تلخی زهره بگذرد سعادت و خوشست که مراد ناپدید بقبره کشت مرغ بقبره با آنکه هنوز لم  
از تلخی این مویه زهره شانت دل از سادگی در بند است که اگر نگارش تقویم این سال گران  
پذیرفت باشد نقش نیز نگرم تا بر روز فرونی شکوه خسر و انجم خود را چشم روشنی گویم بی نادان  
بهوس شیوه که من شام و بهشت خورشید فرستند گرم خاک دل نهادن من به آثار نوروزی  
بچشمداشت فرخی و فیروزی از روی مثال بگویم آن گنیز کم خرد و سال ماند که چون شب  
عیدش نشاطت تازه در گرفت بهر فرم عید آمد و عید آمد و نوسه شادی برگرفت خالون

گفت ترنم آن که اگر عید است در رمضان تو و بهمان نیم سوختن آن سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم  
 بیا بر سپاس نامه بر از آن در تهید مست بر نگردد که هر آینه اندر آن صورت قطع نظر از دم سر و س  
 ذوق و اندوه عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نه داشتن دوستان دوست  
 را سپهر نیکو داشتن و السلام نامه بنام مصطفی خان بجا در صفت یک گنجی بان  
 یعنی پارسبی بی آمیرش عربی فرد بنو گزیتیه ام سختی این در سوختن بگذر از مرگ  
 که وابسته بهنگامی هست چه آباد بران شیوائی شیوه که تاز با نش بدین جنبه نخست  
 سپاس نواگان سخن گزار که سرانجام هر گونه سپاس گزار می گردد آنست که این نگاش  
 پای را به بلندی نه پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بگر که این هواست شگفت آور  
 نیز نگنمای را چه نیز داده اند که چون نهرمان جنبشی که در نهاد دوست نسر زانگان را دل  
 از جاس بر انگیزد به زبان را بگفتار آورد و هم فامه را بر رفتار و شگفت تر آن که نرم نرم  
 وزیدن این باد را آئینی بدان استوار رسد داده و اندازد بدان سازگاری نهاده اند  
 که درین دور و روش میگردد که مرزبان و فامه راست اندیشه را پیوند بهنجار از هم نگسلد و بهمان  
 یک گونه خوشش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خشنای رنگی است که چون چشم برسد و  
 سخن کشاید ناگاه نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهان فانیانند  
 جهان جهان آند و راز و راز باز و گو ناگون آگهی گری می تنگامه دلدادگان را بر پیش بام کرد  
 ماتم زدگان را بموی که کشای چنگ را بنوا مایه سپارد و جامه را بدم بلند آواز گنجش  
 شگفتی گاهای بهار را آواز دشتادمان مرغان شاخسار را خروش کوتاهی  
 گونه سخن از دل زانده دل سخن نگراید مگر بهر و فرجام فره مندی پیدائی مهر پیش است  
 در خوشنودی و گل در شکر آب چون مراد وستی است بی پروا که هیچکام هم از ناز نبرد و اگر  
 من نیاز نیارم نیز باز نرسد ایرج شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ محض  
 سیاه پوشم امر و که آرزوی بهر بانی بر دل زد و آرد و اندوه درونی بیایسته نایمخته

بتازی نگاشته آمد بمن روزی هست که درین روزگار باندازه رفقا ستاره در برین  
 ترسایت و دوم اپریش توان گفت تا به بنیم کچه مایا از روزگار زندگی سپری شود تا چشم  
 نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد و مشبه مار و شش ترازو روز و روزها خسته تر از نوروز را بد  
 ایضا جناب عالی دوسه روز هست که ذوق سبز بانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را بکین  
 بهمانه شمار می نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صغیر در روانی دلتنگ شوق از  
 دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی حول از شوق چون کریم مغلس از سائل شش مسار و گفت  
 آنکه من خود با خوشه شکر ابرم و با سگاش و مساز چکم دین ستیزه جانب اند و نتوان گرفت  
 و هیچ حیل بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبک سری همه در بند سخن گفتن است و این را  
 خود را سنجید که در سخن سخن است سر مایه نگارش اگر بنخواست دست بهم ندید پید است که  
 پدید آوردن و گردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا فریدن آنچه نیافریده هست نگار  
 آنچه بدین ارزانی است بیا و تموز است و گرمی مهر عیادت باشد اگر فضل از ان نبشته شود و خامه  
 چون خنس کبریت برافروزد و خود را و نامه را با سبک سوز دگر ختم تا مینکا میکه دوسه سطر گاشته  
 نامه و خامه را تاب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجال نامه بر سوزد که چون بچاره را آتش  
 در نهاد افتد و لطفش بر لب در فقا رش بپایی بگذارد و این با چ چاره توان کرد و نیردان را  
 چه جواب توان داد آنچه لبش نیدن از مغایرت آمیزش روسیان است با خسر و ایران و گرش  
 این بر دگر و دگر و سبوی هندوستان چون این دایه کویه دیو افسانه بیش نیست خردمندان شتر  
 که زبان را بدین گفتار دستوری غنبد و برین آوازه دل نهند منگامه گویم و سرور روزگار ان  
 بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهر یاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که پاس گزار  
 یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر شده که آنرا بیکران ایزی توان ستود و نهال انبه  
 را روزگار نرافشانی سپری گشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی سجا طرنگه نشسته که  
 بگاشتن آن جگر بر بگذار گاه باشم گفتگوی مهر و وفار از زبان نامحرم است و داستان شتیاق را

بیان رسا لاجرم ازین بروز زعفرانه خاموش است و گلده فراموش پیش ازین که باد آورده  
 شود فراموش ایضا دلی نعمت طوطیان شکر خا سلامت + هنوز گل افشانی گلستان بقا  
 شش جبهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط و رود بهارین صیغه از دل بدر  
 نرفته بود که نخل برود منده نفع افشا ندن باز آغاز کرد و رسیدن بهشت سبانه در صحنه  
 فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از بردن سوسن شسته دازد  
 سوشکر انباشته بتازگی آب از چشمه خضر و باد از دم شیخ نخوده و بشیرینی گوی از شکر دل  
 از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خالواده آبرو بهود و لا ویزی بیکر چشم و جانج دوده  
 برگ و نو ابر نیسان تا ازین گران از زهر دست مزه عرق ریزی سعی تجست فقر احسا  
 زیان زدگیهای روزگار که ساز نموا نشست شست انگور اگر در شگی دانستی که آب  
 گشتن و باده ناکشستن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک دیگر بر آب  
 نخوردی و بار نیاروی نادین ساختگی بمردم در دهن ندادی بنیشک اگر در آغاز کار واد  
 که بگونه کون فشار در آمدن و بسعی گیران بصورت تنگ شکریه آمدن و دیگر است گوارائی  
 ازل آورد این میوه نغمه دیگر هرگز ساز خاک برنگردی با نمانده و راز بالای بنجاک فردی  
 نادین نموداری با بلی انگشت نمانشده ای آنچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین شمرهای  
 پیشرس یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوه طوبی در چنگل بدین رنگ  
 و در خامی اینچنین عالی مقام است من ضامن که بهشتیان بباده ظهور نگرانند و سنبه پوشان  
 آن روضه نتوانند که دل از بهر یکس بر بایند گفتم آنچه بهر چنگی زرد گردیده که شمه کار ساز  
 عنایت است که کار بنیوایان بفر داند داشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با ساره  
 بخون گرمی ذوق است که در رنگ در دلبوی روان داشت دل گفت همانا آنچه بهر چنگ  
 زرد گرد و نهایت شوق است که من بدان خرم خندم و فرسندی من فرادان باد و آنچه  
 پیش از رسیدن رسد مرده وصل است که من آن زرد و متدم که دوست مرا بر زبان باد

بمولوی سید ولایت حسین بیکیان امیدگار غیب زدگان ملاذات و الماکات  
 تفقد رستم مع تنه قطعه نوشت و دو صدر و پیر و صدر آورد و شمسار ناکیه های خود  
 و سپاس گزار دلوار و میهای جناب گردانید ایما رفته بود که دستمزدگان کاغذ زر با یکا حضرت  
 مولوی محمد علیخان است از آنجا که جناب قبله گاهای در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم  
 بمن نگاشته اند شکر و حیرتی روی داد و بولعوب سگالشی بدید آمد پذیرفتن عطیه و روان  
 و خود را سرمای تیرگی و در عطای نبرگان بخیالی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود  
 نگاهاشته ام تا بخدمت نرسد و ما جرای خویش سرسبز نگذارم و طر زخم جناب قبله گاه  
 که مشرفیت این عطا است نه بیم و جاهلها در نیایم روانم نیاساید و چشم از دل نبرد  
 با مداور و زکبینه حلازمت میرسم انشاء الله العظیم خطوط بنام مولو کسری لکهنوی  
 مخلص نوالا بخشگی این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم نشینی  
 گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده لبود نامه روشن شد تختین مکتوب نامه مولو  
 نورالحسین بدید آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و بیک نامه  
 رازیکه از گراخیگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان ماند  
 که بیکمردی را جانید فرمان بجای آوردم و منت پر خود نهادم و عرض شدستی با بسم  
 محمد و مستوده صفات حضرت قاضی القضاات میرسد چون کشاده عنوان ستانخواست  
 و حضرت مکتوب الیه رسانید و هر چه ازان لب جان بخش فروردیز و مر ازان بیایانید  
 و اگر چه من از خود گناهی که از من بوجود آمده بدان منرا وار نیم که رنجه خامه محمد و م آبرو  
 من کرد و لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این بوزرش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا  
 حرد بازوی اندیشه ساخته آید و السلام و الاکرام الیضا صاحب من بانی و از گشت  
 که دیده لبود گوهرین نامه تو بانی نگشت ازین پیش اسچه حکم بیکس نوازی نبخشید  
 نقش نگین غیر است و پره همدان باب خارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسید



پایخ را از روی شمار منزل بیابان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست باجری من نیست  
 که از آن داد که ده این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار عکده خوشش گردیده ام  
 شمع امید می در بزم خیال افروخته و چشم بدادگر بهیای فرماندهان صدر دوخته دارم چگونه  
 که حکام اطراف بیخ بنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدین پنج  
 خواب گشت خانها غرقه سیل فنا خواهد گشت خاصه اندرین یار که حمایه غمازی و غماهی اختیار  
 کرده اند و حکام گوش گفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض مال لرزانست خستگان  
 را بر هم نوازشی جز ببار و کده صدر نشان نداده اند چو دران یارگاه حیف و میل بار دانی  
 نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیر سست امر و زکسبت و مقیم رجب  
 و دوازدهم جنوری است جام جهان نما آینه بشود این خبر که دید که در کلکته و باشا بیج  
 منکه به اندیش و دستاخم چگونه که از اضطراب بر من چارفت امید که زود زود بداد  
 نگارانیهای من فرارسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احباب و پناه بیکبار  
 میفرستاده باشند زیاده عمر باد و فزونه عمر ایضا قبله دیده و دل سلامت حیرتی دآتم  
 که بمرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندر و استر لنگ  
 ستوده خصال برای چیست و کار پردازان والا که ده قضا ازین ساخته نترس که ام  
 نتیجه منظور دارند حالیا حالی تشنه که سیلاب فنا دادن بنای امید و آری غالب  
 رسیده بخت میخوایستند و آن صورت نمی نسبت الا بطور این طوفان بهوشش ریا  
 فرو مانده این خراب آباد که فرانس ها کنش بهادرش نامند با والی میسر و زیور پیمان  
 یکدیگر نسبت و رپوئی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پیرده داران در پیرده بارم  
 دادند و سختی از آن رازد بین باز گفتند مراد دل از جای نرفت گفتم استر لنگ حق پرست  
 و حق شناس کسی است که سر رشته هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست  
 قضا بر من خندید و طرح آن افکند که پیش از آنکه رپورث بصدر رسد امیدگاه مرا

اصل فرورسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که در آن هنگام بر سر آن کاغذ  
پاره ها که فرستاده این داور بیگانه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب  
سکرته بهادر مرانز و خود خواند و گفت تجویز فرانسس با کنس مجاور در باره پرورش  
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عهده داریافت گفتم آیا صاحب زرین پست  
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعده سابق را در استقبال برقرار داشته اند بخود فرو فرستم  
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یا رب این بنده خدا چه میفرماید کار مرا نشسته  
ازین خوشتر می بایست من و خدا که بنودن مستر استر لنگ را بفرجام کار با سر مایه فرو  
ماندگی می شمرم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال منظور نبود اکنون در چاره  
اوشش سو فر از چرخ دستاره را با خوشی ناسازی بمنم بر من است که عهده شد  
انگرنی بنام بندگان دارا در بان نواب گورنر جنرل بهادر بیک فرستم و حال خود  
را موی موی در آن برگزارم و شماست که مبادی نظم مرا پاره در گوش صاحب  
سکرته حال بد میدانم که را بیاورد و دسته را بشناسد و فرود بر دل نازک دلدار  
گرا می کند و خواشش ماکه جگر گوشه ابرامی هست ایضا و الی من مولای من  
به مقدم رمضان بود که برادر بریا پیشه کج اندیش افضل بیگ رونق بخش کا شانه خوش  
گردید از آنجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز دود بدیدن من  
و سرم را بسپهر رساند فرود میدهم شمار که مرزا فضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدوله  
یافت و خالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود  
خویش بیار و بعارضه تب و سرفه و سعال گرفتار است رگ با سلیق زده و مسهل آشنایید  
تا بخی سبکه مشن آمده سخن کوتاه انچه من فرو مانده آنم ایست که دوروز پیش از ورود  
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرو مانده و ملی و کیل مرزبان میوات را نزد خود  
خواند و کاغذ گذرانده وی بوی باز داد و گفت جعلیت هر دو سطح این کاغذ ثابت نشد

و سر جان مالکم بهادر چه این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا اگر بنی چند سیر رشته خیال افتاد  
 یکی از دیگر سی سخت تر و محکم تر به سخت اینکه سر جان مالکم به چنانکه این نامه فارسی  
 بی نام و نشان را باورد داشت رپورث انگلیزی را که حکم گوشتد دفتر سرکار سیت نیز غلط  
 و انموده است یا نه و دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیشد تا آنکه مضمون رپورث انگلیزی  
 را نسخ افتد بدین زودی چه ابله آید بایستی که مقابل این هر دو تحریر بمیان آمد تا کار یکدیگر  
 شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمذعی علیکه این نقش تازه بروی کار آورده است  
 باز داند بمذعی چرا نگفتند که ز مندرجه این را باید ستد و دیگر نباید خرد و ششیدر فلکی درین  
 که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسید خود را ازین به از  
 بخبر نمیداند نیز نمیگفتند است که مرزا از تفرقه دار ماند و خاطرم را فاسخ گردانند  
 ما چار از شما میخواستیم که تا توانید را با بدانید و بمن باز گوئید تا ده اتم که ما بدیم کرد زیاده  
 زیاده ایضا مولای من به چگویم که از سخت چه قدر که منند از هجوم اندوه چه مایه  
 نثر دم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر  
 و فاکر فتند و راه بی آزر می رفتند نامه از آنسو میرسد بن پیام به روزی داد و بیگانه  
 آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکا پیور رسیدند گفتیم و سلمه بکاکه  
 کسی نماند که مرا چاره گری درینهای تواند کرد و از آنچه در آن هنگامه رو نماید بمن تواند نوشت  
 خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کریل سهری املاک را فرجام  
 رنجوری بر خیزد بسیار شامه نام با کنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند و بدین  
 روزهایکی از سرگان فرنگ بمن گفت که کریل سهری املاک از جهان رفت و اسیر  
 برودگار من که درین دیار بی فرمانروا سرسنگ میزنم و جان بنا کامی میدهم عدد چاه  
 و مالدار من تهیدست و تنها طلقی سر آزار من دارد و گریه تاشد خون منست خدا را  
 اگر بکا پیور و از انجایه که پیور رسید به عشرتکده خویش آید سطرهای از او خارج

دادگاه کلکته بمن برقم فرمایند تا روان بیارند و دل بشکند و السلام ایضا جانیکه ا  
اجزای آن تجلیل رفته و کدورتی چون در دانه باده و خاکستر از آتش و مانده است اگر بیک  
دوست افشایم ترسم که پایی نازنینش ریخته گردد و اگر آماده این تازنگردم در عالم مشرک  
بوده باشم یا رب چکنم ناحق محنت گزارده و سیاسی مصر بانی بجای آورده باشم  
مشاهده حقوت نامه دیده را آیند داربلوه شایه آرزو ساخت عالم اسرار و نظر آورد و غلب  
که چون این نامه که من در نگارشش اینچ اتم روان شده باشد نامه دیگر از من بشمار سیده باشد  
سخن نیست که بارگرافی دارد غذا یا دوش بهمت نه دریده و کرسیانه این بابر کشید و دادم  
که چنچین کشید چه از کرسیان و گرانمایگان سید حال آن داد که داد و ضار آن محکم  
در نظر دارم حقا که راست میگویند لیکن ماتم زده رادل جز بمویه نیارند و خسته جز بمهم  
نخواهد بخدا اگر جارج سونشین مصر بان گردد و در طور حق حقیقی گوشت بکام دل رسیدن من  
آسان است و اگر انقدر خود میدانم که مای وی درین داوری ارجح بهستحق است  
و این خود از تنگ نظر فیاهی من است که خود را پیش شما سیارش میکنم و در معنی کار من  
کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این از تنگ در میان می نهادم بر تان  
که از من بپرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و باب آتش می افکنده باشد  
بهست کارها دارد و السلام ایضا قبله من رسیدن و لکشا نامه روان را بنویس تا رسک  
بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت و انتم بکس نیم و کیسه دارم سلامت باشد  
و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونق کارخانه گونه ملالی بدل آه یا نت نیز و بحث اشش گر  
شمارا که از شکو انید نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی تبری تازه رساند خوش  
و ناخوش و هر راه قتی ننهاد و روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه  
بر شما و حالهای شما نظری افتد دل میسوزد و خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف  
راه میخیم با انیمه خدایا شکر گویم که یار امیشکده رسیدید و رانج راه سه آمد مضامین گرامی

مفاوضه سیر و خط نشان شد و باره خوشم گمان آنست که ناکام نباشم و بدآورم هم چو طالب طبع حق  
 تحقیق و اینچنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب محرومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود و دیر  
 گوش پرورش کرد و بیجملت و جلال ایندی سوگند که هرگز امریکه موجب پیراگندگی دل باشد از  
 جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر انقدر دانسته ام که چون بکلیت شستم خلائی در قفای  
 من با مرزا صاحب هنگامه بهر بانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود پیش  
 بمیان آورده باشد و مرزا صاحب پنجهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این باری خود انکار  
 باشد که معنی استحقاقی دارد و استند الله حیف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف  
 حقوق کوشد چون صفی صمیم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بکمر نهادم و بدین شعر  
 استاد ز فرقه سراندم فرد دل بر جفا نم که بجز صبر چاره نیست تا اکنون که دوست جانب  
 دشمن گرفته است و الله محمد که ساده دل و راست گفتم آفریده اند هر چه در دل داشتم  
 بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا نره مند باشم نهیب تهریری و اگر شایسته بخشاشی  
 بر آیم نوید عفو تقصیری و السلام ایضا این نیایش نامه السیت از غمدیده اسد بقیاب  
 مولوی سرلج الدین احمد و عنوان گذارش مدعا اینکه نگارین نامه بنده ششم درود جویب  
 و کنارم به گل اپناشت درنگ در نگارش پاسخ از ناپرواوی بنود و آنچه استم که سرمایه تحریر  
 دست بهم دهد و برق آگاهی از پره درخشند و این که جاده نه عاطفایی بسایان رسید  
 خامه در نامه نگاری بسیر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد و فیض سامان  
 نامی نامه شما از صحت وجود فائز الحود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگه ساخت  
 حقا که پز و مبنده این نوید بودم از من آداب نهین بوس ساند و عذر کوته تعلیم باز خواهند  
 اسید که در عرض یک دو هفته بنمود آیم و خود را بذریعہ تحریر فرماید خاطر عاظرشان بهم  
 دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد انیت که بروز چهارم از منی که چارشنبه بود  
 بایاز بهم ذلیعه تطابق داشت و پورٹ مقدمه من ازین داور بگاه بصدر و ازین

ای بیخ پورث و کو مقدمه ریوئی چون موسی رنگیان خم اندر خم ریوئی چون حال لبستگان  
 در هم ریوئی فتوی خون یکجهان آرزو ریوئی فرمان ریزش آبرو و از اینجا که فرمانده  
 شهر را در آغاز بر خود مهربان ششماختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن  
 ایستاده خود هست که اگر بنای امیدم استواری پایت تحریر صدر نبودی و سمان این  
 حکم خسته در بنیان مرا دم افکنده بودم و حاکم را برهنه گرگون ساخته و کونتا بهی سختی اموز  
 رنگ و بوی کار نیست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضا طاع  
 غالب میخدم غالب و قبله غالب اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بود  
 من دانه ددل که در شکوه چه روشها ایجاد و در گله چه عریده با بنیاد کردمی صدفه شاد و ناگاه  
 منست ورنه اگر تاب و توان داشتی آن قدر با شاد و آویختی که شمارا دامنم که بیان  
 بزبان رفتی و مرا سرور شکستی آجز از خدا تیر سید و از روی داد و بخی که کار من و شما  
 بدان رسد که روزگار با بگذرد و بنامه یاد نگردم گفتیم که بند گزارش اند و به تازم  
 شکوه کجا بنماطر نشاد میرسد و اگر چه درین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه  
 بران بچسبید که مبادا دوست ادانشناس من مرا از خود غرضمند داند و بدین گمان از تلاقی  
 فارغ باشد و من زیان زده جاوید گشته امید باشم با جمله بدین نامه نگاری عاچی صل  
 بدین رنگ است که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله  
 دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جهان موج بالا که زود تم شکسته بود  
 خانه بسیلای فساد خون و قایم بگردن که درین سفر از همپا کیش باز ماندم و فروری  
 سیاه خویش نشود هم نهفته ایم و شمع خاموش گشته تا خودیم ما و ماندگی و بیچارگی من ازین جا  
 توان سنجید که زندان بر بجز تنم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گزارم اگر قاضی  
 محبت بدین جرم بر قطع نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد و سزاوارم و لطف درین است که چه  
 در بنیاب بختار که اگر ایم و سنگامه پورش اگر ایم شرمساری بیشتر گردد و خجسته اندر بگریه الدین

بتلافی برخیز تا از گرافی تشویر بسبکد و شش گردم و گرد و غلبت از چهره برافشانم یعنی اگر تشویر  
 در هر دو نوازی استوار بنید و خود را دوست و برینه امین الدین خان دانسته آنچه  
 چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانان اسد الله  
 روسیاه را فراموش کند و شمارا بجای او داند و نیزه برادر و الا قدر سله الله شکار  
 گفته شده است که چون بگلکته رسید و شمارا در یاد داند که اسد الله پیش از من بگلکته  
 رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بر شمر دم آخر خدائی هست و آنگاه هست افسانه  
 ناکامی دستم کشتی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان غار را دل  
 بگذارد و آهمن را آب گرداند و زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از  
 ساختگی گریز اتم الدین سکو بهوس ایضا فرو رسیدنهای منتظرهای استخوانها  
 پس از عمری بیا دم داور هم در راه میکان را به روزگاری در از پرچ و تاب انتظار گرفته  
 گزیده تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تنها گردید تا زم اینهمه ساده پرکاری خوشبین  
 نگهداری که خود را شمر مسار و انمودید و غدر بر تر از گناه آوردید بصر تقدیر مصرع عمرت  
 دراز باد که اینهم غنیمت است ۴ غلب که برادر صاحب الامتاق فخر الدوله نواب  
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نامه بنام نامی شان در نور دیده  
 این ورق میرسد باید رساند و مر از فرود آمدن جانشان خبر داده خدا کند که بکاشانه  
 شان فرود آمده باشند و شیوه تکلف مرعی گذشته مینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار  
 را با نواب امین الدین خان مجتبی هست هر آینه مدارج پاس و فایده می رسانیده خواهد شد  
 سرست گردم معامله من دادنه آنچه نیست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید  
 چه این الفاظ افاده معنی دوی میکنند و میان من و دوی نیست لاجرم هر چه بگوید  
 خواهید کرد با من خواهد بود و حال احلاف مرزا احمد مرحوم بدید آمد حیف که بعد از  
 مرزا آن انتظام ننماید و فرزندانش در خرد می یتیم شدند خدا می آید تا آن گروه را

توفیق یکدیگر بخشد چه زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آن روزی دیار است  
پایانش کوهاگر اندوه روزگار است تاب گذارش آن کراچه نکاشته چهاردهم اکتوبر  
۱۳۰۵ ع ایضا صاحب من به دیده میباید آئینه سکندر فروغانی گردید و صفا  
عبارتش گهر برشته نظاره کشید بیا نهایی خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند و در آنها  
نظر فریب دارد فرمان شهاب جان و دل روانست و مراد درائی این اوراق کوشش  
فراوان مردم این دیار بکه از نامعتمدی اخبار جام جهان ماملول اند و قتی درست بخواب  
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان شادترین هفت  
خبری نگار که در هفته دیگر خود مکتوب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار بادالی لاهور  
پیش از رسیدن موسم زمستان بملک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن  
خبر دروغ بوده است به در یک هفته خبر میدهند که مسیحی قلعه اکبر آباد و روضه تاج محل بین بها  
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکنند که فرماندهان کوشش این بیج و شری روانند  
بهر حال امروز که یکشنبه چهارم شمس است نامه نامی با اوراق اخبار ملین رسیده است  
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان  
بهادر و دیند و خریداری این رانسته بدین نرسیده اند پس هر که از اعیان دیار هر چه بخواهند  
بشما عرض خواهیم کرد والسلام ایضا جناب عالی به امروز که آدینه دوشنبه دهم از پیریل است  
فرست نامه نگاری یافته ام و عند تقصیر خوشین منجا هم نه هفته میاید که لار و ولیم کوکاز  
بنگ بهادر به روز است و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بگوشتی رسیدن می فرود آمد  
و بعد از دو روز شکر و بازار شکر را رفته جمعیت آنهم گشت و مردم را بر نفس و ستوری  
داد از آنجمله خیام خاصه به شمار روان شد صاحبان سکر و جاجا در شهر خست افتاد گشتند  
مولوی محمد حسن مولوی سید محمد و دوشمار و زنگه را قلم با آراستگاه و شخته کاشانه خود  
گنجائی خوشین بهساگی کوئی رسیدن می بگویند که رفتند و در اینجا فرو آمدند شاه بانی لایب



عالمجناب نه پیوست رفتن صاحب سکر و سجاد و همی که صاحب سیدنت سجاد و سجاد رگه  
 خسروی و رسیدن مختاران تنهایی بحضور گورنری صورت نسبت پنجم اپریل صلاسی بار  
 داوند و گرو با کرده مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برنج ساخته بود و نیز  
 بر شش سینه قرار یافته هر کس خواست نذر گذراند و هر کس خواست همان کور نشن سبای آورد و سیدنت  
 نواب فیض خان سجاد و مرزبان جهر با بر آورد و پس خود سعادت باران و خسته یکصد و یک اشرفی پیش  
 کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و دهمین بار از جا گیر دار  
 و گرو بود مثل نواب امین الدین خان اکبر علیخان و دوندینان زین سپهر امرای شاهی و عماد شهر  
 دو کلاسی اطراف و کار گزاران و فترت های سرکار مهویدا یاد که درین هنگامه میر حامد علی خان  
 داماد و عماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و نسبت اشرفی نذر کرده و  
 بیافتن انگشتی آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود و جو این قدر اظهار نموده است ایضا  
 سرت گردم بدخواهی گفت که اسدالله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است  
 خدا را ناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان است  
 نامه منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد با بخش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و  
 که دیگران آشفته سوز جمعی خواهد داد و حقیقت این تدبیر موسی طوسی پیش نبود کار بدان عرضی  
 اگر نیری است که من بشما فرستاده ام در ساندن آن تل توان کوشید چه اگر آن عرض شد  
 پذیرفته شد البته کار رونق گرفت و در نه من ناکامی جاوید الله بس موسی نگاشته  
 پنج جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبله حاجات  
 گوهر آگین نامه و لنوار پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ فراغ بخشید  
 نار رسیدن نامه مرا با فسر و گی شو قم حل گردید چرا که بزرگ من حل نکردید تا از ادات سیم  
 شما خبر رسد بودی و شما را اهل دل و دانشور شمر می دهم من ایمان من که ریشه مهر شما بفرول  
 و دیده و محبت شما با جان و آرمیده تا زنده ام بنده ام و فائزین من است و مودت و دین

منست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود و در دوا و دل و بهنگامها  
در نظر و تفرقه باد و خاطر و سواد با در سر جویم چه میکنم در روز و شب چگونه بسر میرم نامه موسوم  
چنانچه اس اخبار نویسنده نامه موسوم نواب فتح الله بیگ خان بهادر جابجا رسانده و آنچه تر  
از آن نتوان گفت گفته شده سلامت مانید که مرا بخت اودید بسبب دشمن گشتم از کشاکش درستم  
الکون چنانچه اس اند و نواب فتح الله بیگ خان می اند و شیخ عظیم الله زین پس من در میان و ناک  
تقاضا از سر نوشتان نیستیم زیاده جو اند و دل و شکوه بخت و فزادنی مهر و ستور می فای  
چه سراییم و السلام بالوف الاحترام ایضا قبله حاجات داغم از نارسانی بخت که نیروی  
سرا بنجام بویه که از دیر باز گردول میگردد دست بهم میدهد و توانائی سرکردن شیوه که خاطر  
از یکبار در گرد و آفتاب روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سرست که رخت از ورطه آمیزش  
برکنار کشد و آزادانه بفرخانی گیتی بگرد می سنجیدم که آغاز مستان افسردگی را پایان و  
ماندگی را فرجام بدید خواهد آمد خواهی خواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر می خواهم نهاد  
عقد کار کشایش نیافت و این عزیمت امضا نه پذیرفت فرو نمیدی مگر و شش ایام  
ندارد و روزیکه سید شد سحر و شام ندارد و آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خوشتن  
شرفسارم در مجمع احباب کلکه خاطر حریف بولوی سراج الدین احمد قرار گرفت و موت را حزن  
ضمیر منیش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد دنیا ورده و فراموشی را  
خدر می نخواسته امروز که بخت و هشتم و سیم بنجام سال هزار و هشتصد و سی و یکست  
دل از درد و بخیاری بهم برآید ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر میروم عرضه دادم اگر بنا  
یا دایم دشوار است که در پیرهن گنجم دستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضا عزم من چنان  
پس از رسیدن گرانی نامه در بنده آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان  
دی که در جنبه پانزدهم فی المحج بود و از فدا که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجود  
از هم بیفت شمع ایوان سرور می مرد و نهال باغ آگهی لبرگ با بر فرو سخت و تنگی در ماندگان

را دست از کار رفته و گره کشای مبدع کاران را بی نابخشودنی شکست خاتم بدین چگونگی گویم و اگر  
نگویم کیست که نمی اندک مسخر اندر دست رنگ هر دو از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاستن  
روی که اخته یروزند گوشت خیمندی تانست و گو که چه شد کنون امید غمخواری از که باید شست  
دول انجیال گردش چشم که لشکین و اور یوئی که فرانسس با کنش هباد در خصوص ادعای  
من بعد فرستاده است چگونگی که چه باید امید گاه داند و فرای بوده است تکیه بر کار ساز  
آن چایک خرام بیدای فنا دشم کنون از شش سو فلک یکدم دشمن بست زینهار در پاسخ  
این نامه درنگ روا میدارید و بنویسد که آن والا که راجه روی داد و آن گلبن روضه مردی  
را کدام تند باد از پای افکند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جایش که گرفت و پس  
ما سویی هوس ایضا قبله و کعبه و الا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید  
چو مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تفریت دوست افشا می کنم و اجزای وجودم از بهر  
نیمه نریز میگفت که بدلی می آیم و عده فراموش میروت راه گرداند و ناچاره لب بر نزل دیگران نگذرم  
که خاطر دوستان محزین نداشت چرا بحال خود سالان خود نیز داخت و سایه از سرشان با  
گرفت ای بی یاری یاران وی و در یغایی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید  
و گشتن تار و پود پند از هستی با چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالایی طاعت است هنوز  
بهنگام مرگ مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بنگانه رسیدی و زوی نظاره فروزش  
دیگر باره دیدی چرا آنجا به رنگ نوزید که حامد علی جوان گشتی و کار خانه باندازنده و نهش  
وی روان گشتی حیف که همین پسرش خود سال بست باشد که بحقیقت سرمایه پدر و انا  
و بگرد آورده زنده ای توانا پرانگنده و انا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بنگی آرد و بیاد دهد  
و بر فروستان خود ستم کند و همین بر او زبان را تا کام گذارد و هر آینه در خیال اینی باید بشنود  
و حق شناس که گرد جاده برآید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید و در من قال فرد  
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر بر تنم پذیرد و الله که تیار آن بیچارگان

فرض فرض عین است هم بر شما و هم بر من از ابوالقاسم خان بیکسی اینجماعه در نظر باید داشت  
و غافل نباید بود و الله لا یضیع أجر حسنین الیقمان و بان این نامه است از اسد الله  
و برومند بسوی آن یار خود پسند که پیش از دوستان دریغ دارد و دو افتادگان این نامه یاد نیاید  
شکفتی بتگر که دوست بدان ناپروائی و من آنخاید بهو سنال که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز  
رسیدن این نامه پاسخ بگذاشته شود و هم اثر فرود اگر بگیا شده باشد فردای آن بدین سو  
فرستاده آید ز بهی تصور باطل ز بهی خیال محال صاحب من این دشوار طلبی نه از  
فضولی و فرون سری است بلکه کتایش گر بهی چند که در سر رشته خیال افتاده بهی تمام  
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین بهی با است که نواب گورنر جنرال بھار  
چنانکه آئین است خرمش کنان و داد و بان می آیند و بهی میسرند و ازینجا میگذرند و بهتر  
سوی این دیار رومی سپایند و قریب تحویل آفتاب بکل کوهستان بر می شوند و تابستان  
در اینجا بسری نرند و درین پویه هر گونه مردم اند و دیار ملازمت میکنند و هر یک با بقا ضما  
وقت کار با سره میگیرند و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کو که گورنر تالک آباد خواهد بود  
و پس درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب و الاجنبا از تالک آباد بجلگه میروند  
و بعضی را عقیده آنکه تالک آباد در رنگ میفرماید و دوسه ماه اندر آن بقعه می آساید و درین  
کشا کش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پیدا رو گفتار بیکسیر  
در اندیشه استوار نیست در دل آواره ام که شما اندران هنگامه جادارید و بهر حال کوکب  
فروغانی کوکب تالک آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر  
شما آشکارا شده باشد نه رازی سر و دل گذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشد بمن بگارید  
و السلام ایضا قبله حاجات بهر خدی و رو و نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش  
سودای خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال غمهای خود که عاشق اویند چنانی بر داند  
و خیطلبان از اسلامی خشک نمی نوازند و عجب اینکه چون شما و العینی حامد علی را به سعادت تمند

میستایید هر آنچه را نیز با وی بد گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرده و سنگدلی و دل آزاری را  
 از آثار ریشه و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه مخالف خویش نفس زد و  
 فروریزد و نام را بدان نگار بندد تا محو و مگس بتواند و بد سخن این نیست که نفس را با و بیجا  
 درنگ ندارد و فردان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود و اگر  
 نخواهم که همه آنرا پورق اندر آوریم نامه از درازی بگذرد و رسد و رقم انجام گرای نکرده اما چون  
 محو و مگر نه ناله های زار من سری هست محمد کرده ام که در هر نامه یک دو چاه یعنی غول  
 می کشا شسته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با خبر آنمزد بوم باید آرا  
 چگونگی آنچه توان گفت گویند درایا می کند نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را  
 بهستم و بران کرد و فرخنده انان روزگار و اندازه متناهی کینه و یاد اشش گفتند که نادر  
 صورت محقر که کردارهای ماست چنانکه گفتند رخ زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت  
 همچنین درین روزگار انان فرمان امینی داد یعنی حاکم حقیقی خواهی بد و طمعهای خلم و بهر سوا  
 تبا و مراد قالدی بخت پس از آنکه آتش غضب که اخته اند بصورت مرد میان بالا  
 بزرگ شک ساخته اند و آن صورت تخت زهر بلا بر من ریخت و دود از سخا دم برداشت  
 و از ان پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت بی پیماید مرحله بر حله  
 و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سینه است مگر بر حتمت  
 از جانب بحر خطا پدید آید و برین سرزمین که بندش نامند فرو بارد و رنه فرو نشستن  
 این آتش بی زمینها محال بالجملة این خبری است برای معنی یابان و فرجی اما بخلاق صورت  
 صورت پرستان آتش را گوی نیز و انموده میشود و نهفته مباد که لار و گوندس بنگ بهادر  
 سیوین تو بستی بدلی نزل اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و مژده خواران و  
 بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستن و عطر و پان یافتند مخالفی تمند که شسته است  
 محقولا اعمال خود دست درین بنگ نامه جا گرم نکرد و بهرگاه نرسید چشم بر راه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بود و ذواب گور نر جنرل مجاور جدید است دارد و السلام  
والاکرام الیضکارینهار صندزینهارای مولوی سراج الدین تبریز انخدای جهان آفرین که  
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار را بدو بشیند من گریان و مویکنان در آن هنگام که  
در تو آویزم و گویم که این کس که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از ساوکی  
بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بی وفائی کرد و خدا را  
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و ای بر من روزگار با  
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چنان حال دارد اگر چنانچه پادشاه  
و فاست بسم الله هر قدر توانی سیف زای که اینجامه و وفا فراوان است لاجرم چنان نیز باید که  
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بباد افرازه جرمی و یگوست نخست گناه مرا خاطر نشان کن  
باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا از بهره گفتار نباشد منم  
که معاش من از گونه گون رنج و رنگ عذاب مباد و کفار ماند خون در جگر و آتش  
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این  
خوار نمی بیند و دست به تنهاری می نامم که در محرابی پایش بگل فرو رود و هر چند خواهد که  
بالا بلند تواند و فرو تر رود و الا قدر ذواب این الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر پیش  
دید می و وصالش از زندگی دستنی نیکوتری که اگر باشد دیگر زندگی از بهر که خواهیم و دل را بدیدیم  
که شادمان داریم و اماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپایش کردن و رو داد  
اورا تنها گذاشتن میگفت که در مملکتی که از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان  
دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم خاشاک جز از مولوی سراج الدین احمد  
این کار بر نیاید و دلم جز بوی شکیب چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بود و پیرواهم امید که  
چون شما را در یاد آید مرا بانی کنید که اندوه تنهایی از دشمنان خیر و شما را تسکین  
شناسد و السلام ایضا ویر و که یازدهم آتیه بر و جارم جمادی الاول بود قدسی

نخاسته نسبت نهم ستم یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسیده اما اوراق اخبار را در آن لفافه  
 هر چند بیشتر جستم کمتر یافته ام و اوراق اشتها بود و دیگر هیچ دستم که هنگام فرو سپیدن نامه نور وین  
 اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مر سخی در رولج این اخبار پیش از آنست که گفته آید  
 اما بدین نزدی برین مراد چیزی تواند شد چناندرین روزها آوازه آمد آمد همین داور و کلاهی  
 اطراف را از جابیده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این  
 آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر ما برنجیزد مقصود و روانی نگیرد کار من بدوگاه  
 دلی چنانکه دانسته باشد تبااهی گزیده حالیا بران سرم که اگر در گمانج هد باز بدان در سرم و در  
 دل بدان ز فرم فروریزیم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگیرد یا نیم بهیات اگر معاش  
 من همین پنجه را رو پید سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سر کار که ساده لوحان آنرا معتقد  
 آنرا گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش باندازی و گفتندی که نه  
 محرم شل نمی تو باز یافت و انموده یافتنی از آن افزون تر نیست قرار داد نیز بهمانست لا جرم بویانه  
 بود می اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبلی که خوششان و برادران نند بستینه و رجاستی  
 و بیاطل سیری نام بر آورد می کوتاهی سخن بر آنچنین منشی نصر الله بمیاجی گری طلب است  
 از جابج سونین سجاد در دایمی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی ندانم یا حکم که کار برگشت  
 و در کار برگشت خدا را بنگر و بدر دل من وارس کولبرک تپو سطر کربل منبری املاک بر من مهر با  
 شود و ریوئی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمند تر از آن  
 نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و کس  
 که بجای کولبرک اندیشید آنچه بر برون هنگامه سلطنته را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من  
 در آن داور می از مستر استرنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورت بصدر نرسیده  
 که مستر استرنگ هر راه عدم گردیده باشد چون از همه یکسرم و بدامن جارج سونین  
 آویرم گرم از جابج خیر و دامن پر شغل جهان بینی افشانند سجان الله معزول نگردد و کولبرک

بمگر ناگاه نمیرد مگر استرنگ بولایت نرود مگر عیاج سونین در خور این صدمه ها جانگاه نباشد  
 مگر اسد الله داد خواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داور سی قطع نظر فرمایید  
 و وکالت نامه من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز شانند و از هم بدرند و بگذرند  
 الله بس سوسی بنوس ایضا والی من مولای من یکشنبه دوم جماد الثانی بختی صبح  
 آوارگی در زاویه دلی پایی بدامن کشید نام آیین غنوار می جان پیروی نکوبانی که درین سفر  
 دیده روشناس کف پایی آنان گشته که وطن را بذوق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت  
 رسیدن بدلی تلافی اندوه بجران کلکته نکر و تابشادی چه رسد بهر که از اهل نظر مرا نگرد و هرگز ندانند که  
 این رهبر و نمبرل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد در دمنده نیست از وطن دور افتاده  
 تازه بلخ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد که سوس سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگلخان  
 و مرزا ابوالقاسم خان و آقا محمد حسین را از کف داده باشد طر ف اینکه در عرض این سه سال  
 که مراب بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم در راه اعیان دلی برگشته و مهر و وفادار نهاد  
 یاران شامده از دوستان یکدل گروهی با غار جا خرامیده و سرخوشان بزم انسج غه چشمیده  
 گرانمایگان صاحبان دزد و ایای خمول فروخته و سفلیگان و سفلیان روزگار بر روی کا  
 آورده حال دادگاه از داد خواهان تبا ترو در و مردم از چشم پو یان سیاه تر بار رسیده ام  
 هر سو و دیده ام و از نرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معز دل بخود مشغول منصوب شد آشوب  
 آن امیدوار باز آمدن آب زفته بجوی و این با وجود اندیشه نروال دولت دیو سار و امین  
 خوی اما هر چه ازین عالم است حاکمان را پنهان است خاصان ابلهان سر رشته بر هیچ کس  
 پدیدار نیست نامه نامی که در بانه بمن رسیده و جوابش هم از ان منزل مرقوم گردیده هر سطر  
 از نصحت لوامی جهان کشای گور نری داشت مبنو ز آسپهان بر روی کار نیامده همانا آن  
 فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخاید که ارباب کونسل با باد و قرآن محکم بنیان  
 آورد و اعیان آن که بدین پای یکدل و یک زبان نیستند امید که بحرم بگذرانند و هر چه در دنیا



دانسته باشند بمن برنگارند دولت روز افزون باد ایضا قبله حاجات و لنواز نامه سپان  
 عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سپری شده را تلقی تواند کرد اما شاید کردن که نهاد  
 بغم سر رشته باشند آسان است منم که چون نامه شمار سیدی مستانه از جای جبرستی  
 و جهان همان نشاط اندوختی را نیک تا چشم بسواد این صحیفه دو چار شد گیتی در نظر مهربان  
 نخست آنچه بنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان فلتن خواهر  
 عزیز شما ای بی این خدومه مرحومه همان است که مادر کلکته خبر بخور می شنوده بودید دل از  
 دست رفته بود و سر سبکی بر پای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چقدر  
 گذشته باشد تا آنکه از دکان تمارا شکیر عطا فرماید و تنومندی و توفیق ثبات ارزانی دارد و این  
 ساخر را در و ز نامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصاب گرداند آشکارا شد که مخدوم  
 از علاقه تازه خوشنودی نیست هرگز انکشاف انیم یعنی غبار ملال مردل فرو رخت از آرد  
 نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پذیرا داشت شارسرستانی بدین تازگی دگیتی کجاست که نشانی  
 آن دیار از درنگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من خدا که اگر متابل نبود می و طوق ناموس  
 عیال بگردن بنداشتمی امن بر هر چه هست افتاندمی و خود را در آن بقعه رساندمی تا زیستی  
 در آن مینو که بود می و از پنج هوا بای ناخوش آسود می نهی هوا با سر و خوش آب با  
 گوارا فرخ باد های نایب فراموشی بپشیرس فرو همه گرمیوه فردوس نخواست باشند خواب  
 آن انبه بنگاله فراموش میاد هم از نگارشش مخدوم پدید آمد که قبله جان دل مرزا احمد بیگان  
 از درد پهلوز حمت کشیده و محسن تدبیر خباب سید احمد علیخان و بی افاقت دیده اند که احمد  
 و شکر نامه موسومده شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و اسلام  
 ایضا امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی شنبه هنگام نیمه و از این برق  
 نگاشته کلاب اسد الله داد خواه میگردد امید که بنظر گاه قبله دلهما و که به جانها حضرت  
 مولوی سراج الدین احمد فرغ قبول یا بدو نیز التفاتی بسرایای ذره بیدست و پاتا به گمنامی

را نامور ساختن و بیچی را بهر پند داشتن عنایتی است شکر که محنتی بزرگ خاصه که آن سترگ  
عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ محنت بی استعدا سائل بطور آید بگرده اگر  
و دیده حق بین اردو بنگر که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کرم عدم متوار بوده اند بجز  
پسرایه وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت نهاده حقا که اگر تاملی بسز کرده شود  
تکم گشتن قطعه تاریخ در آینه سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون تا خوشه نیندیشد و ازین  
آمد هرگزین روئی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش معانی صلیه میان نهاد  
آرد و را سر انجام گفتگو داده میشود و نکته میا که بی تمیزی و قدر شناسی حکام رنگ آن سخت  
که فاضل بی نظیر و المعنی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دلی  
استغفاره خود را از تنگ رودار با ند حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و دانش مولوی  
فضل حق آسمایه بکاهند که از صد و یک و اماند و باز آن پایه را بسر رشته داری عدالت دیوان  
سجده بنور ازین عمده دون مرتبه وی خواهد بود با لجه ازین استغفار و فیض محمد خان پنده  
روپیها مانده برای مصارف خدام مخدومی معین کرد و نزد خود خواند روزی که مولوی  
فضل حق ازین دربار میرفت چگونگی که بر اهل این دیار چه میرفت و لیعهد خسرو دلی صاحب  
میرزا ابوظفر سجاد مولانا را تا مدید و کند سوسی خود طلبیده و و شاله طلبی خاص و شش نهاد  
و آب در دیده گردانده و فرمود که هرگاه که شما میگوئید که من بخصت میشوم مرا خبر اینکند میر  
کز نیست اما این دو انا دانند که لفظ و دل از دل نیز بان نمیرسد الا بعد از هر چه ثقیل تا اینجا  
سخن و لیعهد بهاد دست و غالب مستهام از شما خواهد که واقع تو درج منو که فضل حق اندوه  
بهادر و در آمدن لهای اهل شهر و ببارتی روشن و بیانی و لاویند و آینه سکندر تا الطبع  
در آید و مردم درین تفقه منت پذیر انگارید و السلام ایضا مخلص نواز عمر است که  
بور و دلتوازانمه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب نیند داران التفاتند و بشارت را با  
مودت از هر که گوارا ترا ما آنچه میروی نگرم نفاصل است این را بر نتوان منافات مگر بادی چون

کوه و من این ندارم لاجرم آن توانم آیا تمییدانید که بر من چنین روزگار آن چه گذشت و خوار شکم  
 با که این شعله روکش گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن سرخ ندارم  
 چنانکه گفته اند سخا کس نبود یا نشنود من گفتگوی میکنم روز شانزدهم از می بود و وقت بر  
 افروختن شمع و چراغ که چیز ایسی سر رشته اجتنابی دلی رسید و نامه مری و لیم فریزر بجا آورد  
 بمنی و چون تمیزان نظر بنجیدم که آن تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انکاشت باری از هم  
 کشودم و دیدم که نامه مری و لیم مستر جی مکناثن صاحب بهادر در نور و انشت مضمونش  
 اینکه کواندنظیر مثل مقدمه از نظر نواب علی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز  
 ما کس صاحب منظور و هر دو دستخط گذرانده مرزبان میوات اصلی و بند و لبست مندرج  
 دفتر سرکار نامصرح و نامکمل فقط شد در متن قال کس در خاندان کسری این عدل رود او باشد  
 شبی که این مشکوف نامه بمن رسید باید اوان سامعه گزارا کردید که مولوی محمد محسن بخش خرم نویسنده  
 ما خوشده اند نارفته رفته کار بد استجاری رسید که خبر با یوقلمون شدند باو بیان حسد پیشینه با جوهر  
 چون امر مخلص صادق الولاای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز و بار یا  
 مسته بار پراکنده گویی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا به  
 از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عده سکه نری اجنت دلی دارد شنودم که جرعه  
 و بزه چنان که در سزا غار دوری تحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ  
 صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کرد و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند  
 هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد و مست برشته زندگانی کردم و چشمی برپاه بازداشتیم  
 تا برور لبست و دوم ماه چون مولانا از شمار رسیدند و لباعل در یاد درتی که خاص از بهر  
 پیش از ورود شان آماده بود فردا آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وقار در یافتیم آشکار شد  
 که این بزرگ را با داور رخصتی با فزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه را بهار  
 از دفتر بچپک آورده بالجملة آن جان سپرد می را بدید و کردم و سفینه را لنگر گرفت و از

هجران و بی نامردی خویش سترگ اندویدی در گرفت خدایتش نگهبان باد و مرا در غم دل صبر گزین  
 کند و السلام ایضا چاره است که از نار رسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافر گیم  
 اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مطمئن خاطر شود همه در آن کشاکش هم که نار رسیدن نامه چه  
 اندیشیم جز غم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در خاک من اندیشه در راه انیمه یکسوز روی  
 انصاف اگر از بهر شاعر کثرت اشغال سرکاری تر نشیده آید جادارد خدا را برای مکر می مرزا  
 احمد بیگ چه خدرا اندیشیم و نار رسیدن نامه نشان پیش خود چه جوی گاه گمانا گون اندیشه با  
 درنگانگ سوخته با بخاطر میگرد و دل سودا زده بتیامم دارد و خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا  
 فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا یکس آفریده و شماره را  
 عجب از من ساخته است میتواند که شمارا بر سر مهر آورد تا سطر سی چند از رنگ کلک فروزینید و  
 بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزود تر من بهنگام بر آید و هنوز بدت رسیدن این  
 نامه بی پایان نرسیده باشد که نامه سیار از در آید و گداحی مفاوضه بین سیار و فرجام داد و خواهی  
 خبر اینقدر نیست که لار و کوئندس بنگ پهاور کو اخذ مقدمه مرا از دفتر دلی با خود بردار و از آن  
 دفتر گورنری میگفتند که داو نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بمشاهده آن  
 مجموع حکم اخیر تواند داد و اینهمه دل که آینه دار از است سر نامید دارد و نظر تفرقه که در قوانین  
 حکومت روی داده حکم کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم  
 قتل صادر گردد بعد بنمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جا گیر فلانی بمن بخشیده شود شکفت  
 نمی بیدارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش السلام ایضا از اساتید بسیار  
 بود الا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد  
 و پیامی که شنونده را چشیم آرد و پذیرفته بود اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی است نشاء باشد که از من  
 بخلید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر فرو گسلید بکار اگر نامه بکشاکش  
 انبند خود کنید که نوید آمدن فرمانروای بوا بختن بودید در آینه سکندر با بطلیح آورید تانی الحمد

درستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چنانچه بان فرومردن شمع  
 و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ بیافته اند اگر  
 بروشنائی روز دریا بند شکفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین  
 پیش بمرج آور آید هنوز بر جان و دل و الفت تاریش دل در خوننا به فشانی بود ناخن فکر پیش  
 جگر کاوی داشت هیچ تاب نه ای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویر شهای رنگرنگ  
 است قافیه مستحی نگست متم که اگر از روزگار زبیر لکله اندک سایش یابی به نیر و  
 فکر نیچو ارباب فن بر تانمی سخن کوتاه با اینهمه دل افندی هر چه از قسم شعر در بان خواهد گشت  
 بمیانگیری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب محمدم من از خوشی خوش  
 که نام دگرش تغافل است پیشمان شود و سلام ایضا مولای من درین روزها که غم  
 روزگار بر من سخت تر از الفت است اگر خواهم بختی از ان بر نگارم خامه روانی تواند گرفت  
 تا شناختن کسی از در آید و نامی نامی من داد حق که مشاهد عثمان صحیفه را بدان الفت  
 که مگر چرخ را از کج روی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شناس  
 که روزگار در ایشار عطیه نشاط با من تگدل نیست و سپهر آن در رسم که دل را به بند غم خسته  
 کند و رسیدم که محمدم مراد از روزگار خوش نیست هر آنکه بار اندوه گرانی کرد و دل را  
 نگرانی افروزد و اندیشه را پرانگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و مادم از زانی  
 چون شمارا خود آن خوبی نیست که نامه زود زود نویسد و غالب را اغلب آید و آید  
 چکنم تا فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در انجا روی دهد مراد قطر باشد بان اسے  
 ساده بر کار خویش تن نگذار نامه دوست ابا آنکه رسید باشد نارسیده شهر دن میجاره  
 را به بنجه شکوه باسی بیجا ننگ مرا آوردن رسم که این کشور و شیوه که ام مردم است  
 پیش ازین و رفتی بیاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب خطاب حضرت قاضی  
 محمد صادق خالص صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل واک وانی یافته این نامه که گزارنده

پایان آنم سطر از سپاس درود آن نداشت و سر از گله کوه تلمی من بر پود و مرا به نور آن خانه  
 که در ستودن آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسزانش نیز و لب تشکوه گستاخ  
 ز بهیستم ظریفی و خوشا حق شناسی و الا که جناب محمد حمید الدین خان صاحب کتب بخیر دست میسر  
 و نامه من میسر سازد اگر بجای من شمرده شوند جا دارد نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار  
 در وسایح الاتبار اند نیایکان ایشان خسروان مندر امر و ران چاه مند بوده اند و تشریف  
 شیخ پور و مصافات آنرا فرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصله جانفشانی  
 و کوشیدگی خطابه‌های حافی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب  
 که بدلی دیار مانده بود و اختیار کرده اند یا من در هر دل بازبان یکی دارند و درین افشردگی  
 که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بیدار ایشان است چون با من از رفتن برادر  
 خود باله آباد و منشأ خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواستش و دو  
 مرا خود در دل افتاد که باشما عهد و خاتمه کنم و هر گونه تفقد و اتفاقی که در نیاماید مدت بخت  
 ضمیمه مخدوم خاصه از میر من فراموش شده است مرا هم فرستی در خیال ترتیب یافته به از  
 بهر این بزرگوار و الاتبار در خواهم در دل شنودن بچاره نمون و اندوه تنهایی از دل  
 برون و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنجی بکار  
 میتوان بردستخیز پیچ آهنگ که خامه لایبالی پوی مطلب آن جنبید نیز پس از روشی خنجر خنجر  
 بشرط آنکه بر نگذاری سخن پایش آرند و مرا از حال خود بخیبر نگذارند یا رب بخت و دولت  
 باد و سپهر چنگام شما مگرداد ایضا فرو هر نسیمی که ز گوی تو بخاکم گزد + بادم از دلوله  
 عمر سبکناز دهر رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان باین نماند و هم بر  
 سر آن نامه پشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده  
 یزدان در تن هست گزافه آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین و دل چر است متعوم  
 نشاط و درود آن منقده در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

که غالب خوشنماست حتی از رسم دراه سترگان پارس برگزیده و کنایه ازان گروه نشان دهد که  
 راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من  
 اندازه سرانجام پاسخ آن توقع بر نداشت **نسر** و زمکن پیچودی در وصل رنگ از بوی  
 نشانم به بهر یک شیوه نازش باز میخواند چو المیش به چون دوباره گفتند که خواهش چنین  
 هست ناپاچاره خوشی از دبان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی  
 این خواهش از آچکیس چشم نتوان داشت و خود را به بند این نیرومیش خسته نتوان کرد و نگارند  
 دبستان ندایب با اینهمه لاف آشکار و نه انچه میگوید نه همه است و نه همه  
 بهر جاے خود است پارسایان که در سورت و بیخی آشیان دارند زینهار گمان  
 نبرسه که ازان گروه خبر نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار  
 ندانند و جزو تخمه و نژاد از رومی شیوه بیارسیان مانند پارسایان از گرانمایگان و زکار  
 و برگزیده گان دادار بوده اند و برگزیده گان فرمانروائی خویش دانش های سودمند  
 و کنش های خرد پسند داشتند کشتایش را از خرامش مهنت سپهر و نمایش گرس ماه و مهر  
 پدید آوردن رخنه گهر با از ته خاک و بدر کشیدن باده ناب از رنگ تاک پرورش  
 اسباب خشکی و رنجوری دیگر از سن احکام پیشکس و چاره گری پرده کشائی فرست  
 اسرار کیانی و فرماندهی و رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بگید بگر  
 بستن رنگ رنگ که باد بهنجار سره کردن گوناگون بهنر دار و گیاره فراخور هر در و بکار  
 اندر آوردن و پرندگان هوا و پرندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن  
 اندازه هر گونه پیش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزنانگان رو  
 نموده و انگیزش بالیستی گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار نازند از مغرور  
 این فرمانگیان یوده است گنجینه خسروان پارس از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی  
 گنج گوهری چنانچہ دولت ازان طائفه روی بر نداشت مسکنه این فلیقوس برابر آن دست یافت

کتاب خاصه خسروی بتاریخ رفت اما آنچه پراکنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جامان  
 تابروزگار پیر و زنی تازیان در آن کشتش و کوششش از هم جاگرد آمد و فرمان خلیفه افروز سینه  
 کلخن گرامیهای بغداد شد و همانا حکام آن فریستی به آذربایجان گشت زبان آوردان عرب پارسی  
 را بتازی آمیختند و زبانی تازه برآمیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن در دست  
 تواند گفت و از آن دیرین آئین برآستی خبر تواند داد و چه بپندد این راز را کام دل بر نیاید  
 و من مناسن که هر چه پس از فردان جستجو فرایم کرده آنچنان باشد که دل بدان تواند مناد  
 از من بخبر و دم و مطلع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز گویند  
 و نگاشته مرا بنمایند و اگر آنچه ملک مشکبار بدان رفته که منتخب از گفتار ناروائی خود بر نگارم و  
 لخته از ماجرای خود بر گزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشکفت راز افکنند و فرود چویم  
 از دل و جانی که در باطن من هست دستم رسیده یکی نا امید و دیگری + از چه بدان آرزوم و مرا  
 این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شجر اباد پسند از فرجام فرمند  
 هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و بوالا دید یکتا گزینیان نمودنی گوشت  
 آنچه بمن داده اند زبانی ست یا ذر سرای و خامه است بهیوده یونی من هم ای بیایگی چون کودکی  
 که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و پیچیده خامه را پاره پاره  
 بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تابانده ناروائی آن خوشتر نیوا  
 ترتیب داده جابجا بنظر گاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پیرش غالب  
 مستمند روی آرند و سودم غرضی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالاسی طاعت  
 انتخاب و التفات اشعار حواله به راسی نامه گرد آور دست ند با شماره و ایمای سخور خاصه جانبیک  
 نامه گرد آور چشم و جراحی دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان بهر یعنی صاحب دل دیده در  
 حضرت قاضی محمد صادق خان احقر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه  
 والای دوست و سجده نیز خرامیدن خامه در نگارش بسیار آشنائی بنان گوهرامی او شادم



بشا و دانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیند و نازم بنارش گفتاری که از بهر گرد آوردنش  
 بر چشید اما اگر گزارش حال مخمور موس است خود انیایه پس است که چون در حریف آن فن  
 از من سخن مانند سخن را دوستایش من بدینگونه بگریز نشاند که از ناگهان روزگار و بیکسان  
 و بی و یار مسلمانان زاده ایست که فرما جزا و گیسیت مسلمان شما که از غلط نانی غالب تخلص  
 میکنند بدین رنگ از اینخاید فرو خرسندی غالب نبود زینمه گفتن پیکار بفرمای که  
 ای محکیم ما پنهان مانا که در اصل آفرینش از دوده روز فروز و فغان و حلقه نخت گشتگان  
 ستم رسیده و روی بهی ناویده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نذا دم لوب من با فراسیا  
 و لشکر می پیوند بزرگان من از انجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعد و  
 دولت اینان برایت سروری و سپیدی افراسختند بعد سپری شدن روزگار با همه  
 آن کرده چون ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهنی و غارگری از جای بزر  
 و طایفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرا مشگاه شد  
 از انمیان نیای من از پدر خود و بنحیده آهنگ هند کرد و به لاهور بهری معین الملک شد  
 چون بساط دولت معین الملک در نوشتند بدلی آمد با ذوالفقار الله و له میرزا نجف خان بهار  
 پیوست زنان پس پدرم عبداله بیگ خان بشا جهان آباد و وجود آمد من به اکبر آباد چون  
 پنج سال از عمر من گذشت پدرم سرم سایه برگرفت عم من نصر الله بیگ خان چون خواست  
 که مرا نیاز پرورد گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر  
 بر داشت و برادرین خرابه جاتنها گزاشت و این حادثه که مرافشاه جانگزار می و گردون  
 را کینه باز می بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام بهنگام لشکر آرا می و کشتن  
 حصام الله و له جنیل لار و لینگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان  
 دولت اهل فرنگ و با انبوهی چار صد سوار بر کاب حصام الله که با سرکشان سرگرم  
 جنگ بود و هم از خبشتهای سرکارا گریزی و دیگر گنه سیر حاصل از مضافات اکبر آباد

بجاگه داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بختهای آفتاب کلبه تارگدایان را چرخ و ما بنیوان  
 را بعوض جاگه بمشابه از خار غارتجوی وجه معاش قرع بختیده تا امر و زک شماره نفس  
 شماری زندگانی بچل چار میرسد بدان لایحه خرسندم و بدانامه قانع در سخن زیر و زشت  
 یافتگان مبداء فیا ختم و سواد معنی را بفرغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفرینش آموختم  
 بگردن و بار منت در بنمایم بر دوش نیست رباعی غالب بگردد و دود ز آتش هم زان و  
 بهضائی دم تیغ است؟ هم چون رفت سپیدی زدم چنگ لشعره شد تیر شکسته نیاگان  
 قلمم نه نامه بیا این رسید و شرم بر گنده گوئی دور از نفس بر من شتم کرد دیده و ران دانند  
 که گفتم فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتی  
 مراد را بچرخ رفت گناهی نیست اگر خود گناه هست دوست کریم هست و کرم عذر خواه و اسلام  
 با لوف الاحترام خط بنام راجی بچل قطری صاحب من بر خند بخواهم که بنا به رحمت  
 صداع یاران نه پسندم اما در دل بچوش آورده هست و هر قدر میجو شتم که دامن جبار اگر  
 بگر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله پاک از بیم سواقی از دل تا زبان  
 نامر سیده خون میگرد و چه خونها که از درد بیکس کسوت اشک از چشم بیرون نمیرد چاره  
 رنج بیدی محروم و پاپایان کار با نامعلوم پیداست که از نفس حبه بام افتاده را چنان  
 خواهد بود و از دست فی بناخن فرورفته که دام عقده خواهد کشو جلای طن غم سفر و آرام  
 غربت بیدست است که نصیب هیچ آفریده مباد و ای برنگون طالبها و امید بختیهایی کسی کنش  
 را با آرزو خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب طن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه  
 راه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشد خدمت گوش  
 هست نیجانی که از ان ورطه برون آورد و ام مگر و دعوت خاک فیر و زویر سنده که مرا انچه  
 اقامت اضطرابی اتفاق افتاد و مرگی که منش هزار آرزو از خدا بخواهم مگر بیدین سرین  
 موعود هست که اینقدر درنگ را قفا و گیهار و داد هر چه از اخبار معاود و فلاب بشنید میشود

راهی بحرف مدعی من نذار و چه سرسبز آن افسانه نکبت لوریان آرایش صفوف قتال و از گون  
گشتن کار با اعداد درست آمدن فال خیر بدگالان دولت خیریه بهت کمر خنصری که نواب صاحب  
در اینقدر عرصه رونق افزای خیر و زور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود دل مغضط تسلیم نمی پذیرد  
دوستانی که در رکاب نواب صاحب ندوان آنجه آنهمه بان بصفت اسد نوازی و غالب  
پروری بیشتر از پیشتر متصف اند و ماندگان تنگنای خطر انجاسلامی یا دمیفرمانند تا باطل  
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت انتظار از حد گذشته است و ما نم کرد کارزار  
بجز و تقابل عریان پایش زخم کاری بروشته باشد که اگر گریزد و نیارد گر سخت اگر خود را بچاک  
دارد و نمواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد را زمانه طنازد دست بسته و تنج + تبر فقر قم و گوید  
که بان سری میخار + خدا اگر کم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرماید که طبع محسن  
از خود هم نیز اودل مشوش میقرار باشد که بدین بهانه درس کینه خواند و مراد خود را بیش  
ازین نرنجاند ازین زیاده است و بس ایضا که مفرمای من و مطلب بشمار و مدعا  
بیار و حوصله وقت تنگ و طرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است  
در ماده سفارش دوستی خیال دل نگه انهایی آن شفق در تحریر خیانتی می رود و دونه سطر  
ماجرای غالبی رقم زده کلک بدائع نگار میشود و بتاریخ پنجم ذیقعد روز آدینه ششام  
سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه بر بنیش فروخت بر صبر قوم بودند اعتبار اتحاد تنوع  
روی دست مضمونش بود و بس جواب نامه جز اینقدر بنیت و تم نوشت که انشاء الله العظیم  
هفته چوایی چنانکه دل میخواست از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که در و داک  
نامه موعود که در ذاک فرستاده خواهد شد بود و صحیفه نه از مقدم نشیند آدم بر بر مطلب  
مرزا صاحب عظیم المناقب محمد علیخان صاحب که بر بنیونی این رقیه کسب رت ملاقات  
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار  
چون سفر رقم عدد و کام اضطرار کسیت از من در خواسته اند که مکتوبی بکی از یاران وطن بر نگارم -

که در این شتاسای من ایشان گردد مشک نازک مزاجهای عزیزان نگو میدانم و متعاف و شوی یاران  
را عمری خریدار بوده ام بخود فروخته ام و متیرسم که اگر مکتوب الیه مرا هم و لجوی و خجاری بتجیر  
نرساند چه خجالتها که از خودم بایک شید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخیر مستان مجمع اخلاق  
بلد گردیدم میرسند بدادتهائی و غریبی شان بایدر رسید که شما را نیز دوستی غریب سفر است  
نگویم که این کمند و آن کنیدا اما این قدر با دایم که از و مروت با چنان کمند که سر و آزار با  
زیاده فضولیت و بس ایضا برامی مرقضائی ای صاحب افت گراسی پنهان مباد  
که درنگی که در نگارش بیا سخر رفته نامہ رفت تغافل انشاء آن نبود چه در زمانیکه خیمه سامی  
ورود یافت مترود بین السفر و الاقامت بودم و سر آن دایم که اگر نقش بد عارس نشیند  
و هوس رنگ و قویع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب قم کنم اما هنگامه یاز بهای خیال  
بر هم خورد و بخت رنمیده یادری نکرد مبادی مقدمه سرسبز از دلفریبی اشت لیکن در  
اواسط کار به غارت نمود و نیست این در که ادا خنایا دیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو  
اینکه اعیان سرکار لکنو با من گرم جو میشدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین  
خویش تن داری و رنگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام خبر به تقریر  
ادانتوان کرد و از و فور بی ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد و کوتاهی سخن هر چه در آن بلاد  
از گرم پیشگی و فیضسانی این که اطیع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آنجا میشدند میشد  
بخاک کمال برعکس است در ابتدای دولت هر که آلت حصول مدعای خود دید بروی  
پیمید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشته و اکنون که از استحکام آساس دولت خود  
خاطرش جمع است در بند جمع زرافاده است جمله خاندانهای قدیم لکنو از بیداد این کرم  
بسیلاب فشار سیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیسو گردیده داد خود  
از تر دستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و برگشته بالجملة بازار  
بیدا و گرسنت مهاجران و ساپوکاران و ناجران پنهان پنهان رو مال خود را بیکایو میرسانند

و اینک نیند که بود که سخت و هر که هست در بندگی سختی است چون حال این دیار بدین رنگ است  
 آن خوشتر که منم یا خود گویم یا بتایخ لبست و ششم ذیقعه روز جمعه از آن ستم آبا و برآیدم و  
 بتایخ لبست و منم و در آراست و کاهنور رسیدیم و اینجا دو سه مقام گزیده که بگرایانند ایشان  
 و بتایخ چند روز آریده اگر ضایع خواهد و هر که امان میدهند بهنگامه میسریم عالم عالم آوارگی را برین قرار  
 و بتایخ چوبین در عوای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بد عاقلند زهی من و خوشا من و اگر  
 و ستم ندانم مقصود در سید کون و کجا من با بام شادمانی بکام و حبیب خاطر مستدام با و اریض  
 رای صاحب شوق شفیق غمخوار و اماندگان و یاد آور آوارگان سلامت و چه نویسیم که از متاع  
 نوشتنیدار پرتیید است افتاده ام اگر از دوا خدایان گفته آید همان پنج معده اسعاست همان  
 برودت جگر و حرارت قلب و عفت فواد اگر از خارجیات سخن برانده شود تازه پیش ازین نیست  
 که قطعه معلوم و معلول غم دل غالب حزین و کاند تر نشن ضعف توان گفت جان بخت  
 گویند زنده تا به بنارس رسیده است و ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نیند و با بچهل  
 ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت همه باید گفت خدا کند آینده عالی در غور و خرد  
 رود و هر که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن برنگارم تا آنان با خرسند  
 بیقرارید و اینان ز دل از غصه فرو کا بد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله  
 ثواب حسام الدین حیدر خان بھادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سیکه بغم خانه  
 به تر از و ایند غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند و زیاده  
 ازین زیاده است ایضا رای صاحب شوق و کرم مظهری اتفاقی های فراوان سلامت  
 شرمزده و هم غلط کار خویشم و از تنگ نا کسی سرخجلیت در پیش بخدا که هرگاه قائل میرود  
 و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من را با باب و دین کیست بجز و حضرت انجیب  
 می آیند و بس مراد مستقبل بجناب کار با و مطلب با است اول سیاه و در وی چینی  
 دارد و هرگاه که در مبادی صرف تحریر فاضل میفرمایند رحمت سر انجام کار با شکر کجا

خواهند کشید یا بفرمایند تا نقش تو مع دوستی و مهریانی از لوح خاطر زده و کارهای خود را تمیزی  
و بگرداوش و در نه خود آیند و بدینجائی بیکسان گردانید و در و در کلکته مکتوبی بتوسط راجه  
سوهن لال صاحب فرستاد و هم نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با و می  
در ترسیل داشت بکاتب الیه رسید و جواش بن در روز نرسد آن آری رسید و کلکته  
طاق نیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه غمناک میرسد را قم را تا این زمان  
حالی که در خور تحریر باشد رومی نداده باشم التماس انیست که زحمتی کشند و بخشی از  
اوقات خویش را ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بجا در بعد و وقوع این حادثه بسیار  
و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز ناتموده هر چه معلوم باشد بکلمه هر چه محمول بود  
آنرا نیز معلوم ساخته بنگارند و حال در بار زریذنی و اسامی اهل کاران جدید و قدیم  
و وضع ارتباط حاکم جدید با تانده سندنشین میوات رقم فرمایند که هر آینه مراد ضمن آن  
نظر باشد ندانیکه از جناب طالب خسانه باشم و بس و قیقه دیگر است و از استفسار  
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ دخم استفاده حاجت بدان افتد که در دایره الحاق  
و کیلیه از جانب خود قرار بیداد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد و یانی هر چه در نیاید  
مضمون میرشدنی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه و در طریقی است سیکه  
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سه رشته  
و اک از سال دهم شتن و عفو النش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب حیت بازار در  
شعله بازار نزدیک تالاب گردد در حوالی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان بر  
ایضا نهند از آنکه همچو پاپت گان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می آلاکم حاشاش  
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک برای بکل را و بر روی خویش می بنم و از هر دو  
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زینب النساء بیگ صاحب مبارکباد و مقدمه ترقیات  
مستقبله شود کاش مقدار مشام هر نه بر شید می تا با ندازه آن سپاس بسیار و در خور شاد

جواهر سنگ طو لعمره فراغ یافتند خوشامسرت و زهی شادی جای نیست که هم مبارک باد  
گویم و هم تمنیت جویم افزاینده عمر و نجات دهنده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما بر کمترین  
فرزندان جواهر سنگ را میریانی تو اینم کرد لطیفه خاطر رسید است بشنود سرسری مدار  
چون در غیبت من اتفاق اتفاق این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاء و خواهی گذشت  
در زمی در وجه دعوت من جدا ساخت نگاه خواهی داشت اگر زنده بدی رسیدم غمشت  
از من است و در نیز از است بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجد و اعظم ساختن یعنی چه  
و عرف پایان اسم رقم کردن چرا سنگ دنیا را به اسد الهی شهرت اذن چه کم است  
که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود و یک گفتی فلانی روش حکیمان دارد و دنیا را کارگاه  
میگرداند با اینجه اند و مینا کی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت  
ندانی که بر سپیان باد و قرار بر شستن و گرو با گرو و مردم را پیشاپیش و اندین تن  
را بلباس رنگارنگ برآر استن و معده را با لوان خورد نیماست که گردانیدن شہوت  
از اندازد بیرون را ندن و غبار مصیبت بر فرق افشانان از حکما نیاید و ترسنگان از نشاء  
کار و دانشوران چیت و دوازا بادی درین کوپش شستن و از شش جبت در بروی  
خلایق لبستن تن را بر ریاضت فرسودن و جان را به بخر دی با لودن هر که حکیم خرد گزین  
است کار و بارش نیست بی برگ و نوائی از شکوه گوناگون حسرت بد و حسرت بفرختن  
سر خوشی رسیده است از کجا که آزاده رو با شد و با طبع کریم بود هنوز از عیبه منی از براح  
غلیظه صالحه کبدی مستکه دارد بر آینه بفرمان باد است روزی چند یا ش تا بنگرے  
گره بر کبسیه ز ز زنان و در حسرت ز ز تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد  
خویش تن رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هر چه کرد از بخر دی و اسلحه  
کرد چه اگر دانا بودی و خردی دشتی آنان را که رانده است نراند می و کار با از آنان  
گرفته و اینان را که با خود در یک پیرهن جاداده است چون غبار از دامن فشانند

و هرگز بهای ایشان نفی کودکی و بی‌اصلی و زریه مگر در ایام صا جزا و گوی و ولیمه سی از آنان بی  
 برداشت و با ایشان سختی را ملبود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دوام ایشان بدین  
 گوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه فرمان بنیش حکیم که امیگونی و گرم پیشیه که امیگونی  
 برین باید لغزش نیز شناسائی ناخجری خویش تن گشتن و چون من فسرده دل فرسوده و در  
 را در آن هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن  
 کدام آئین دید و در است و کدام شیوه خرد گسترسی چون سخن در نیاب بسیار است نام  
 بد ما ختم میکنم دیده اینیشی درست دل را دانشی سودمند و زیاده اشخیش نامش  
 حضرت سلامت قدسی صحیفه فقده رقم بنیش نسیم و رود بوی یکدی و بهر روی نمشام  
 سگم زو چار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته  
 اگر چه نرندان اندر نیم اما خورد و قناعت من نرندان ایشان اندا نچه درین حیدر و زار ریخ و آشوب  
 دیده ام کافر شمش اگر هیچ کافر صید ساله عقوبت جهنم یک نیمه از آن تواند دید چنانچه عرفی  
 فرماید خرد از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهر کیه در پیاله ماکر در روزگار نخستین شمرده  
 که در خرمن صبر و ثبات نرندان بود که در متن از گروه دام طلبان چنانکه قاعده عدالت  
 انگریزی هست و گری حق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آفتاب یازر شدند  
 و گری گزارده شود با تن ببند و زندان داده آید درین باره شاه و گدا بر پرست آری  
 از بهر نام آوران اینقدر هست که سر تنگ عدالت بکاشان نشان نتواند رفت تا خود بر بگردد  
 یافته نشوند با سیری نرند چون گنجایش اداسی زنده بود و لا جرم با پس آبرو خود را گرد و دم  
 و ترک نشاط سواری که دم تا امروز همان بنده خود واری برپای دل و امانده اقامت گرای و ام  
 بهرین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از مستمران خدا نامتوس که بغض ابدی گرفتار باد  
 ولیم فریزر صبا بهادر را که زبده نشت دلی و غالب مغلوب را مرے بود و در  
 نشب آثار یک بضر بفتنگ گشت و مرا غم مرگ پذیر تازه کرد دل از مجای رفت و سرگند



سرایچی اندیشه را فرو گرفت خرمین آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفیض میر سر سترده  
 شد قضا را بهشت نهایی داده و در میان که غلط نبود سوار سی را از ملازمان والی منیسر و ز پور  
 بخون آن ها و رستوده سیر گرفته صاحب محشریث بهادر شهر که با من سابقه مهر فنی و علاقه  
 مودتی داشت و در آن روز که گفته شد بوم آسای پر و از م حیز لبش بنود گاه گاه مشتابه گام  
 نزد سی رفتی و نفسی چند خوش گزار می چون این واقعه رو داد مرد پیر و هوش کار و دخل اسرار  
 با خود انهار ساخت تا آن شد که والی فیروز پور مجرم قرار یافت و حکم سرکار باتنی چند از خاصان  
 خود اسیر شد و نهاده سرکار بجایگزینش رفت چون میانه من و دی ناسازگاری بود و مردم  
 شهر آنرا امیدالستند بگی در من افتادند و گرفتاری آن کا و نعمت داور کشش را بگردن  
 من بستند یعنی اشخاص دلی از خاص و عام این و آگویه دارند که شمس الدین خان یگانه  
 است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه در بهادر و غی چند بر هم بافته و خاطر حکام  
 را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طر فکی درین مست که فتح الله بیگ خان خود این  
 عم دالی فیروز پور است کوتاهی سخن کار بجای رسیده که نفرین من در دیاده سرایان دلی  
 گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم فریزر رها و مسیخت اما اکنون  
 هم قابل مشخص شد و هم بگمانان شهر مرسته آورده اند ازیر دشمن کش شمس سید نواز بدعا  
 صبحی بخوابم که این خیره سرنی آرزوم زود تر مباد اخراه گرفتار دازم فرزای بیایه دار آید  
 و دامنم که بهتم ظفر یاب و دعامم مستجاب است دی که دو مشتبه بقتل هم صفر بود حاکمی از حکام  
 سسته مقام ال آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرل بهادر بدین ماموریت  
 که خلاصه تحقیقات حکام دلی را با معان نظر نگردد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بیایه قرار داده  
 کار را بکسو کند و پیدا است که کران پذیرفتن این سنگامه را افزون تر از نیکاه کشد این بود  
 خلاصه جوابی که تعاقب سوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بنده بان گهر نشان  
 سبحان علیجان رقم پذیرفته است چنان است بلکه حق آنست که خانج الا نشان بگمانان نپرداخت

و اتفاقات بخاکساران تنگ پایه خود شناخت نرند بشرط کامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من  
آن بود که طبعه بنظر نبگان خسرو سپهرستان گذرد و نیتی از خاکساری بی اعتباری گشته شود  
و اینها خود را بنقدردن و سوار بنو و بجان الله و الحمد لله فرو و حریف منت احباب نیست عمالب  
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد و کاتبی که از بجا عجم نسخه ها میگیرد و بر میفرود شد و نظر  
نیست نه از هیچکس شنوده ام که در مملکتی این چنین کسی نیست آری شهر معروف است بیکه و نسخه از  
بجا عجم اگر یافته شود و شگفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد  
بجویند و بسیار بدینین که دست بهم میدهند فرستاده میشود و السلام ایضا قبله حاجات رنگی که  
دیگر کارش ضرعت نامه روی داده بر افسرگی شوق محمول نشود و بکنیم بهمت بجاری شکوف و خفته  
و نظر منطری بلند را دید بانی همیکرد تا آنکه بهنگامه سر آمد و دیگر کردار کفری که با نیست یافت مرز با  
میوات مانند کریم خان سر بهنگ خویش بخلق آوخته شد و بر اثرش بعد از آباد رفت مصرع  
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت و تقه نامه در داک انگیزی رسید و مر شگفت زار  
آنگند چه مخدوم میفرماید که عمالب روسیاد خود را فرایاد خدام نداده حاشا که چنین نیست  
یا همه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت مافی الباب  
اینکه فرستادن نامه چند آنکه زود و دینو دهم در داک بهند و ستانی واقع شده امید که  
زیر پس نه مندن بشم و رفته را در آئینه ملافی کنم باقی ماجرای این یار آنکه جاگیر دار فیروز پور  
بچاکو کشته شد و جاگیر وی و هر چه بجاگیر بودند دشت لبر کار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی  
جمیع مراتب جامع بگی قواعد تواند بود صد در نیافته ها ناپس از آنکه این ماجرا بصدر  
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضایق خواهد شد منکه از میان آن جاگیر حکم سکار  
انگیزی زری می یافتیم بنگرام بن فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آنار یاوری  
بختم صاف ترک اینکه آنچه جاگیر دار فیروز پور بمن میداد از مقدار یا نیست کمتر بود و بدان قدر  
از سکار قانع نیستیم بالجملة سخنی است بیچ در بیچ و کار نیست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

که از ده نگاشته خواهد شد زیاده و زیاده خطوط بنام مکتوب محمد علی خان صدیق  
 باندایون دیل کهست قیل و خدای پرستان و کعبه حق تیر و همان سلامت خود را فرای  
 خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریباً میان  
 می شمارد و حاصل مکتوب که در وجه شش محض حسن اتفاق هست گواه این معنی است که نامه  
 در چه عالم تخریر آورده ام بهر حال روز پختن به در موژه رسید تا یکشنبه بآرامش گرایید و  
 کوس ریل کوفته شبی نبرد ستا بمرسیده سه شنبه در چله تار رسید لعل محمد که رحمت صلاح  
 و حمی از ساحت طبع رخت بر لبست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تار رسید  
 با مداد ان اگر حیات باقیست بسج راه فقیور کرده خواهد شد و زیاده حداد ابیضا  
 قبله همان دول سلامت و آداب و کورش بجا آورده بعرض حال میگراید لعل احمد  
 که زحمت صلاح و حمی هم از باند اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردید نیست  
 چه این رئیسین است که از وطن کمر همی بست است هم پایه حق گزارش نویسی است  
 و هم سایه و فاداریش فرمای تلخ ثانوی با بچه دوشنبه از موژه برآمد گرد و سکه  
 که درین ملک به لوط با موسوم است برای باز کشیدن یا فخر چون از من ضعیف الحقت  
 افتاده بود آن آهسته خرام بلکه مخرام دوازده گره راه توار است برید و از موژه تا  
 چله تار ان رسید ناچار شبی بدی اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب و آن شد من  
 خود و پیر روز برآمده بکاروان ساری چله تار رسیدم و آن هیچ مخرام عیانی از شب  
 نگذشت من پیوست همان زمان مکتوبی در سواد طاعت لیل که هنوز ملازمان نهی جلیغ  
 نیز وخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باند فرموده بودند که عریفه موسوم  
 جناب مولوی صاحب به تهمانه دار چله تار احواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز  
 بلکه اول شب بکاروان ساری چله تار را در انتظار گرد و تک و دو ماندگان نه شسته بودم  
 که ناگاه تهمانه دار بکاروان ساری رسید و هر فرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از روی اعانت جستم اگر چه پذیرفته اما پذیرفتنی سخت سفینه نه چنانکه طبع ایاکرد و گوار نشد  
 مکتوب بوی دادن رهروی محمول الا حوال چون نام جناب از من شنود نامه بجز از من  
 طلب کرد همان سطر می چند که عجلانه بتاریکی نبسته بودم بوی سپردم غالب که از نظر  
 خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اگر درون بآن حامل هست اگر نه خواهد رسید زمان  
 رسیدن او به پانزده بانه گام ورود عاصی بکلیت متعارف خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه  
 از چله تار به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه تشریح  
 آخر از سید او گردون درون مستوره آمده خود را بدینا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی  
 بکرایه گرفته و آدم و متلع همه در وی گنجیده و بسم الله مجربها و بر سهوا بر خوانده سفینه  
 در رود چین رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده تو قهی که در بنارس منجم استم کرد و همچنین  
 بقعه کار بندم در روزی چند آسایشی کرده ام محتاج با مضار رسانده رگبار شوم و دیگر خبر  
 مرشد آباد بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دیدن درین دوسه روز نهمان خواهد  
 کشتی بابان گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینکه در چهارشنبه  
 قریب نیم روز کشتی نشسته دل با خدانه با خدایم زیاد حد او را ایضا به جناب لو حیات  
 قبله و کعبه و جهان و خلقه العالی به بعد گزارش آداب تسلیم عرض اینک نشد بحسب  
 که منظور سرشته فیضان تجلی رحمانی از مشقت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه  
 عطف و طرا از بغر وصول خود سرم کسب بر برین رسانید و مسرت یاد آور میا  
 را بهشت شادمانی گردانید تشکر عنایت ازین همروزان میر و یاندا ما گفتن با اینهمه  
 را بر پایان نمیرساند امر فرزند آدینه بقول جمعی نهم ماه و با طهارت گریه و هم مسترین  
 رخت سفرم اگر شب بجز گذشت وجود موهوم راجع بعد میت اصلی خود گذشت فردا  
 سینه از بنارس می پویم نفقه نماز که ناخدا یان ناخدا شناس بنارس در باب کشتی  
 مضائقه کردند چه مبر که بر خوردم تا کلامی که از صدر و پیه نطیید و تا پند افزون از نسبت

خواست ناچار همان سپ سواره تابدان بقعه صحرایم میبود و هنوز هوا می کشتی از سر به نرفته  
در پهنه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هر چه جز بیاس تفقد و تسکیر ترجم گفته آید از عالم سبزه در آبی است  
نزدان سلامت دارد و اجر لطفی که خالصا لله بی سوابق معرفت در حق بنحو منی هیچ میرز  
که هم در ناگسی قرینند اردو هم در یکیسی سبها بزل فرموده اند و میفرمایند و رو دگیتی بد به زیاده  
حداد ب ایضا جناب مولوی صاحب قبله و کعبه شایتن مد ظله العالی روزگاری است  
که نفس از سوز فراق آنقبله رستان شعله خیر و حسین بهوای آن ستمان سجده زیر ست  
وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند بهفت دریا حاصل است  
و از سنگ آن درگاه که مرغان عبودیتش توان گردانید دوری یا اندازه بعد کعبه  
حاصل عطف و ترقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم  
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغنمات فرصت انکاشته دوری است  
خداوندی الا حرام نگاشته هم بر آه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجملة به تیار می مایم توجیه  
انفاس بزرگان چون کرد که بیال باد پرود در هر گام از خار و خاره سینه بر دم تیغ مالان گاه  
از شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز  
سه شنبه چارم شعبان پاره از روز بر آمده در کلکته رسید غریب نواز بهیای و با بی منت  
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را با اندازه فراغ  
حاضر از دوگان فضائی دهم اند روی مانند دهم از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه  
صحن بر آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود  
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده رویه ماهانه بهر سید و آدم و چار و ارنگ  
آرامش گردید و روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را شعل راه مدعا خاتم و  
کشتی نشسته آهنگ بهوگی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی  
اگر گویم که مرا از سخت عجب آمد و است و اگر گویم که مرا بر من بر شک آورد نیز جاداد

نخامی که خرد آفریده و خرد برگزیده که بدین گرانگهی و صاحب دلی در بنگاله دیگر سکه  
 نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است؟ این گوهر گرامی از کدام این رود و مانا  
 بارے چون نخستین صحبت بود بچاره و مصلحت پرست در دست ندارم و دوسه ساعت  
 نشسته بنگاه باز آمدم آوچ که درین روزها نواب را با حکام بهوگی بندر خصوص مینی که  
 وقف امام بائه است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است و دقایق  
 فرو همه لامائی حسرت دنیا دیدم + چون بعشر تکه گبر و مسلمان رفتم + روزگار غریبان و  
 بخت فرمان پذیر باذالضا قبله گاه بیکیان پناهاشگری آثار رحمت الهی است که آب و هوا  
 گلگته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده تر از انعم که در وطن بوده ام رباعی  
 غالب هر پرده نوای دارد + هر گوشه از دهر قضای دارد + بر چید میو نیست از  
 دامنم کیس + بنگاله شکر آب و بهوای دارد + سیمین فرزند است سکر ثریا دریا  
 ملاقاتی شایسته رویداد و استقبال و مشایعت معانقه و عطای عطر و بان بهمان آمد  
 طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسوم نواب گورنر  
 جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکر ثریا سپرده اند و در آن  
 صحبت صاحب سکر ثریا بهادر آنرا به پائین صاحب سپرد تا آنرا با انگریزی نقل کند دیگر امیر  
 بارای و فرزند موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه هدایت قوس  
 نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن بامی فهمد و بلفظ سخن  
 و امیر سد در مدح وی قصیده شمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده نعتی  
 از حال خوشترین نکاشتم از حسن اتفاق نه تسبیح کسی ملازمتش بر روشی گزیده و غنی  
 پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امیدوار به کامی عمل  
 برآمد قصیده + و پاره بر خواندم مخلوط شد و بگوئیها کردم و وعده مایه گیری داد  
 پوشیده نماد که استرلنگ بهادر عهده چیف سکر ثریا دارد و منجمله اجزای کونسل شماره

سید فرزند صاحب و پیشکار و پیشه دست این فرزانه و اورست هرگاه و در  
مقدمه از بهر جوع بگوئید فرزند صاحب ام و رسم داد و خواهان بی عرضه  
سیدار و دوی فراخور بالیت هر کس اورالبسوی خود بخواند در مقدمه برکتی ملی سبزه آورده  
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیان عرافین ناشنیدنی بگنجد رانندگان بر میگردد و  
شنیدنی بگوئید میگذرد باری بهوش شاد ما نم که داد نامه من پذیرفتنی و بگوئید گشتنی  
سنجیده شده تا در آن انجمن پیروی دهد و فرمان فرماندهان در باره من چه باشد زیاده حد  
ایضا از جگر تشنه بیدار شود و در تن بچایان سبزه جادو در و در شب بخورند بسلام و زلب  
فخو به صهیایام از دل افکار بر بزم سیاس و فرزند جوی به خضر التماس ده روز سیر  
دو ماه گذشته که سواد و الا نامه سرچشمه نگاران نگشته عرض داشت نگاه فرمودی و بفرمود  
مردم هشت ماه مذکور که در نور و مرسله محمدی جناب مولوی سید ولایت حسن  
صاحب محنت ترکیل یافته چون گویم که تلف گشت و نظر ابوبیت اثر نگاشت کاش از  
تغافل برده من التفات حضرت فیه گاهی تو انستنی هست تا دل از پراگندگی و استی روزی از  
کثرت اضطراب بخدمت جناب خوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم  
چون از رسیدن نامه پش و پیش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی برادر دارد اگر چه در  
نیافت دو نیافت اما سپاس بیزدی سجا آورده شد که مرا بلاغ و درخ تاب شکست  
کوتهای سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن هر دو عریفیه یا جمالی که تفصیل چه بد معوضی  
جهان را گشته تازه اینکه عرض داشت بگوئید گشت فرمان صادر گشت که ضابطه  
مقتضی گشت که نخست زمره تعظم بگوئید سیدنت ملی و میداد گفت که سرورک سفر  
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یا فتم که خود اینجا باشد و و کالتا بر سیدنتی و ملی گرای  
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جتتم بی یکس نوازی کرد  
و خود کار فرما شد و و کیلی قرار داد و بمن بنیست من و کالتا نامه بنام و کیلی نوشته

و سرگود کا غنائی فرستادنی بود و ضمیمه آن ساخته در نور و نامه موسوم آن دوست کار فرما  
 که بر من از من مهربان تر و در کار سازی و دوا و خواهی از من خورده دان ترست در نور وید  
 بدلی فرستاده ام رخ تا در میان خواسته که در کار حسیت به اندیش با موسوی بدلی  
 ایضا قبله گاه با آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که بهای  
 والا نامه بسیرم سایه گستر گشت و مراد قلم و شادمانی جابجانی داور بهی به نم روانی رفت  
 نامه اخبار اندیشه با فرو نشان دادن دل با سر آن با جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر  
 عجب و دست نامه بسبکه ذوق حضور از ضمیر میجوشد هرگز رعایت آداب و انقباض انگیزی  
 نمی ماند چه من آن میخواهم که بنشینم کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پرکار  
 افتد نه تقدیم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از و رازی سخن اندیشم و نشیمن فراز و او  
 گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گیسخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که ما را بر برای مشکوکه  
 قبله گاهی پنهان نماید ازین پیش بدو هفته روز بنشیند بگاه جناب موکو سید ولایت حسین  
 صاحب از در آمدند و به تودیع پرداختند که انیک بر سر راهم و تقرب دوره عزم  
 سفر دارم تا در عکده مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر بمهرین روز با ناک  
 از دلی رسید و کاشت این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دوست کار فرما آنرا  
 پذیرفت و کالته نامه بویکیل داد و هنوز و کالته از قوه لفعیل نیامده بود که روشن آمد و له  
 سوار دلاژ کو لبرگ صاحب بهادر فرمانروای دلی بهنجا روزه بال نهضت گشتا و کم تر  
 باز گردیدش و پیش و این دستنگ که بخیر است در میان آمده بجای خویش است یگان از اخبار  
 دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بر روزگار پیشین هم سرانجام  
 تیر بود و در لیا بملک به بهار فرستاده است و لارڈ ولیم کوئینس شنگ که اکنون نظرای گوئی  
 نقش کلین اوست به ناله که شکار گاهی است شرف و یک کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب  
 خاق شمیم موکو محمد عبدالکریم میرمنشی دفتر که فارسی حضرت هشت ماهه که فرزند پادشاه



ز نوی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادریات اینک سخنوران و نکته رسان این بقعه  
 پس از ورود خاکسار را بر زمین سختی آری بسته بودند و بر ماه شمسلی نگه میزدند و در یکشنبه نخستین سخن گویند  
 و در سه سر کار کمینی فراهم شدند و در غزلهای بهندی و فارسی خوانند و ناگاه اگر انامی رود  
 که از بهرات بسفارت رسیده است در آن آنجن میسرید و اشعار مرثیونده بباگ بلبند نامی  
 شاید و بر کلام نادره گویان این قلم و قلمبههای زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون  
 خود نمائی هست بگمان جسدی بر بند و کلان آن آنجن و فرزایگان فن بر د و بیت من غرض  
 نادرست بر آورده آنرا شربت میدهند و بی آنکه زبان بیایم آشنا شود از دانشوران که  
 میجو و ملا و نواب علی اکبر خان مکرمی و مطاعی موکو محمد محسن از آنانند و آهبا بایند و پس  
 ز نوی خاموشی می نشینند چنانچه بهم نفرمان این دو وزیر گوار قنوی افشا کردیم و بعد از اظهار  
 بحر و انکسار خویش جوابهای اعتراض در آن ابیات موزون ساخته و آن شنبوی پسندید و طبع  
 افتاده است انشاء الله العظیم زمین بعد از عیضه که بوالا خدمت خواهد رسید و رازان  
 ابیات در نور دآن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی بی لغی یا مد ظله العالی که در مسکرم و جان  
 بخاکپاشی افشادم و نمیدانم چه عرصه دارم و از پرده که رام رقم سر بر آرم نه سپاس داد  
 کران پذیرد نه شکرت را فرانی با ندازه تحریر پریر و زجایب منش عا شوق علیخان بهادر کتابتی  
 بمن فرستاد و چون عنوانش شبگافتن رسید نوری از آن پرده بدخشد چون داریم  
 سواد مکتوب حضرت یو که بجان مدوح در اشعار خاکساری این ششت غبار جلوه رقم دشت  
 بالجلد ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشتند که وقتی قرار ده مر با گاهان ناز  
 سرت از سپهر گذرانم و نور و رود خویش بکد و رنگه ات براقش نام پاشم بهوش گزاردم  
 در دگر خود به بساط بوس رحیم جناب حمدی سخن بواق اهل وحدت وجود میزنند و  
 ازین نمد کلامی دارند که از شیوه اخلاق شمع و چراغ آنجن مولوی سید ولایت حسن  
 و طرز اختلاط هر سپهر منعی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منست خاتم قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر میسر آید شتم ندانم بركة البر است که  
 بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود و حقا که در نور و این آوارگی  
 بشمار رسید می خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا موسیقی از کجا پدید آمدی اگر سر رشته انصاف  
 از کف ندیم هم دانم که از عمده سپاس سپیر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند و  
 بدان سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه روح ملازمان گویم حاشا  
 شتم حاشا ع خاموشی از شنای توحید شنای شست و محفی ننماند که این عریفیه بر و ششم  
 از ماه شعبان رقم کرده بهار و زیت و متوسطه صفات علی خالص صاحب به لاله کاشی مل فرشتا  
 یزدان توفیق بکتاب خود فرو پیچید و به باندا فرستادش عطا دارد و بنام محیر  
 جان کوب بهادر قطعه ای نشانه های خرد و در تو میوید از ازان که سر و دالاب  
 و آب از گهر و تاب در مهر ششم رویت و نمودار توانائی را می + هم زخوی تو پدیدار دل آرائی مهر +  
 مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از وی بخود باله به پیروزی رسید و به  
 شادمانی خوانده شد بهر کشایش که از بهر نور و دل برانگیزه آمد گوهری چند بدانان نگاه  
 فرو رختند آمد جنبش خامه آگهی منگامه در آن پرده این آهنگ داشت که چون دیوان فط  
 را یکو شمش بسیار از نادری برآورد و روی و موسی آن شاه در روحانی را غازه کاری  
 و شاه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از مگر شناس از در و یاقوت سخن خوانین  
 پیرایه بر بند و تا بعلاقه دیباچگی در سر آغاز بدان پیوند و نیز فرمان چنانست که خود هر چه  
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را  
 بگفتار شیارم و در آن دیباچه بر نگارم مخلص نواز از هر چه بر من ندیده باشم و بدان قدر  
 که بمن رسیده باشد سر سر نه فهمیده باشم چگونه نشانه های درست توانم داد چون بچایان و  
 فرمان دست نازیب بود و در اول بگفتارنا شکلیا تا چار از دیباچه نگاری باز ماندم و باین  
 تقریظ سخن باندم بلیغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهادند که کتاب ابدان انجام دهند چون

گفته اند که این منبته ام تقریفاً است و بیاجه هر آینه آن در خور که بیابان آن قدسی صغیفه گیرد  
 خود آن کمر مفرا دیاجه بتولیند که هم شماره کیز کاشته اند هم ذکر این تقریفاً در آن بیاجه نگارش  
 نپذیرد امید که از دوستان و فادرم شناسند و نبوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع او خوش  
 در افزون هم کوشند بخت از خرد پیرده کشانی و خسرو بخت رهنمائی باد ایضا امید که محاضرات  
 از من که بنده محبت و خانه زاد و فاحش مقابله یکبار یاد آوردم و صدی سپاس میآید و اوریک  
 گونه بنده هر چه در نهان گوشتنایش دلنواز نامه در داکمین سیمیه و کالبد شوق را جان گردید چو  
 من از آن طالع یار خالص صاحب نامه یکمین سپردند گوئی انجان اتوان فرودند ابرو خجسته شکیب  
 رقم در آن هر دو پرده برین شار جنبش شست که خورق روتق شارستانی دارم اگر ام شیشمی گو الیار  
 طبع انگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرند و کرده محبت که دین نیست سگوند که هیچگاه  
 دل لعل تاریخ و معانینده ام و صنعت الفاظ را نیز معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر  
 عاظم و این است که ملک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بین بهر جاربند  
 فکم را چه اندازه که درین راه لب نشاید و فکر را چه زهره که جزییدن و شوش گزیده قطعه شمشیر است  
 بیت همدرین ورق مینویسم اگر بپندند از عنایت چه شگفت اگر به پذیرند از محبت و  
 چه عجب قطعه جان جانکوب آن امیر نامور و دست وی آرایش تیغ و لگین  
 ساخت ز انسان منتظری کردیدنش و حور گفت چنتا روضان آفرین و در بلندی مهر  
 فرق سپهر و در صفا گلگون روی زمین و بایدش گفتن گلستان ارم و زیبایش خواندن  
 نگارستان چین و خود سر اشکوب و بهر اشکوبش در اوج و در نظر باشد سپهر تین  
 غالب جاد و دم نازک خیال و کش بود اندیشه معنی آفرین و گفت تاریخ نبای  
 این مکان و آسمانی پایه کاخ دلشین و السلام و الاکرام ایضا فروتنی است  
 که از رفتن باطل برود و نرودم مهر تو از دل خود اگر دل برود و مهر انگیز نامه که نشتی گل که امیر میگوید  
 و تار سید دل را فروده زندگی و جان را نوید فرخندگی و ادا از نارسیدن نامر اسمن گل

سجیدن چگونه گویم که نه روابو اما اینقدر خود میوانم گفت که اگر نامه منسور سید و پانچ نامه  
شکوه بنجا بود درویش و لریش و فاکیشم جز استی بخویم و جز است گویم آئین من نیست  
گنای خود را بباد نام آوران اودن و بند ز صحت یا دوری خویش ببدل دیگران نهاد  
و همچنان شیده من مباد در یاس فاسته روا داشتن و پانچ نامه دوست نه گشتن  
آورده نیم بد بگوئی حق در آخرت ندهند و بدفع این پنج از خویشتن هم بر من منت نهند  
ماده تاریخ چاه فرستادن مرا بسرا تمام قطعه فرمان اودن از نوازش خبر و اوها ما نخواهند  
که غمزه بخود فرو مانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم بر آید و حق نیست که ماده تاریخ نیز  
انجمن است که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر تو انکرو قطعه میرسد بگرد و از جرم  
ناکرده من در گذرند و آن میجر فرزانه که موسوم به جان هست + دان راست دم  
دانش و الای دریافت + فرمودی گندن جایی که در است + آبی که سکندر  
بهوس حبت و خضر یافت + خود چشمه رفیق ابدی گفت به غالب + بنوشت و  
چون آن دلشده زمین نکته خبر یافت + بستود و درین قطعه در آورد و بها وقت + تاریخ  
و گرنه با معان نظر یافت + خورشید زمین گفت و درین فرموده دل بست + دین تمیسه  
را خوبتر از کج گم یافت ایضا را با عی این نامه که راحت دل ریش آورد + سرایه آبرو  
در ویش آورد + در هر بن مود میه جانی یعنی + سامان تار خویش با خویش آورد +  
نشاط بخشی رسیدن دان آسانا نامه لازم که هم دیدن صبح است هم وزیران هم هم  
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بچیدن سر و غله کنم چه عجب و اگر از  
صبر یک کلک بجان خروش بلبل اتم چه شگفت اگر ی چون صبح و دود نسیم وز و گل شگفت  
سر و چانچه بلبل چون نخر و شد میر و آب را بر ساندن نامه بر من منتی است که ابرار بچاک و  
بهار را بر تان نباشد و در و زردکیا از هوا دارانم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم و چنان  
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلده است که آن نهن همانا مشقت خشی بچین باز

فرستم فروماندگی من درین معرض آن بنجد و ما درین سیر سبکی آن که بیای شمسکه برقرار آید  
 بزبان الکن بختارگر آید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم  
 شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من ارم ورق در ورق مسوّه بی شرمندگی  
 کاتبی که درست تواند نوشت و حق پیوند عیار نگه تواند داشت بچشم چون دست بهم میدهند آن در  
 بوی سپرم تا نسخه بردارد و من باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست  
 میرزا ابصاحب خواهی ببیل ذاک بهایون خدمت برسد خاطر ازین بگذر جمع باد انصاف  
 ایکه بر نامه نام تو ردیوان از دل بسته اند از اثر دولت جاوید طراز شاد می رسیدند و با  
 نامه که دیروز بر من رسیده نه آشنای نیست که تا فردای قیامت بهر روز بر دل از تو نگردد و سبحان الله  
 نکسته بلکه ناکسه را که قطع نظر از آن که پیشش نیز خود از هم پادش گشایی که از وی سر زده است  
 به خوشی تن بر زده مهر و زری و مهر باقی اندوه را بودن دل جستن بهر لال روانی نامه سبکی  
 از وی گشای کار فرستاده نه تنها همین بلکه گریه نماند و خشن و بگل که خدمتی بفرستاده است  
 من در آنم دول که چه شکر و بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار داد و بکارش داده اند و  
 دیگر بر من نهاده اند نهان مانا که نقش سید الاخبار را گنجینه طبع کی از دوستان و حاشا  
 منست همانا کار فرمای این نوآیین که آن میسگال که درین کارگاه نقشهای ملیح انگیزد و  
 فروخته های خامه غالب بنوا را بقالب انطباع فرویزد از انچه دیوان ریخته که در  
 ناتمامی تمام شب عجب نیست که بهرین ماه تمامی و انگاه بنظر گاه سامی رسیده چنین پیش آید  
 و دیوان فارسی که طرازش بهر کی وابسته بفرایم آمدن و خواستهای خریدار نیست بهنگام  
 خود پی هم بخیر مت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهیم گسستن نیست  
 کار پردازان مطبع نام نامی را آراش عنوان فرست خریداران ساختند و مرا از نظر  
 یافتگان آن و الا نظر شناختند و دیگر و هم ازین شکیں رقم نمیکه که با سنج نگار آنم دید آید  
 که آن قطعه که در چشم روشنی تو له شانه نهاده نگاشته ببارگاه سپهر کارگاه حسه و در شانه بود

از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند ما هم حیرت بهم مست  
افزود جاودان مانند سخن بس و منجند اند و السلام و الاکرام بهی محمد حسن صاحب  
امید گاه به شبها هنگام است و من بادی نژد پیش چراغی که نورش از حجره بویان نمیرسد ز سر  
این ارادت نامه پیش گرفته ام صفت از نجات که نارسائی را می دوستی نجات من مخدوم مراد نظر  
است بدین فریجه اگر خود بدلف کرم نیز زم تحقیق ترجم از من سلب نکرده آری نیکان  
را بریدان و حردوران را برید انشان دل بدرد می آید بخشودن تو نگران بر تهستان و  
گرایش پزشکان بر نچوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن به ایام گفتن  
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والا بشان سجان علیخان معروضه شدی بخدمت و الا می حضرت  
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل اجه صاحب  
اشفاق مناقب اجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان  
آرزوی محال بنظر خالص صاحب عالی مناصب گذشته بخدمت دستور اعظم رسد بگو که  
قصیده به نرم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مانده جو خسرو او در بر بنده تا امر و که ازین  
کامل گشت هیچگونه از آن نیز نگفتن و انری دیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که  
چشم بدگاری عصا کش ره نتواند برید در مانده بیم و امید رود قبولم امروز که چاشنی بهیم  
ماه ترسایان است و شبی که بقاعده اهل تخیم شب چارشنبه و بلبان شرح شنبه  
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگشت که بر اجه صاحب ام صاحب من  
کرده شود که بکنه وکیل خود را نویسنده تا آن نامه آن عرصه است که نور و آن قصیده آستین است  
بوا لخدمت شمار سازد و ق آرزو طلبی چنان بتیایم کرد که تا با ما داشت کیبانتوانستم بود  
لبش نامه نگار شتم و هم لبش خدمت اجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل اجه صاحب  
این فرصت نامه را بنگاشته باشی که بر شمرده آمد بجای زمان باز دهم بگویم بگویش بدین  
صرف غالب نوازی می گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چپا باید که دانم نگویم که چپا

این نامه باید نوشته و اینهم از جوصلی و دراد نفسی نیست زنده با و دردم که جنبش کلکی در کشایش  
 عقد را درینج نخواهد رفت و جواب نامه خیال کند دل را نوید آراش به خواهد رسید و السلام  
 بالوف الاحرام الیضا قبله حاجات و غایب که نو آموز شیوگدانی است که خجسته حکم حیاتی  
 ساخت اکنون که جوش گلبانگ تمنیت هر سکوت اند بهین برداشت خجسته و خجسته انچه در دست  
 از لب فرمید ز خجسته انچه بر خوش صبا می گفتار تواند بود در گارنگ چشم روشنی است و  
 گوناگون مبارکباد بهر چند بهت من بدینایه ترقی و خرسندی ندارد و محمد و محمد خود را جابهند این  
 میخوانم و فطرت ارزش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه میرواری لکنم لیکن چون  
 بگوشت میوشم و میداند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش مباح و ولتهای بی اندازه تواند بود  
 و این جنبش که کجاست در خجسته امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و بهر آینه نشاط فراوان دارد  
 دل جاداده چشم شبانه بهار حدیقه حایه و جلال محمد و کشته دل بشادمانی بسته ام  
 یارب که بچنین باد و این تمنیت مستلزم تمنیت های دیگری شود پس از سرانجام فتن  
 در بیه امید داری و سجا آمدن من اسلم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبه الی باد که فرستاد  
 قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر یسار گرانمایه عربیتها را شامل است چه کسی و سکا مانع  
 کاغذی و مدعا طلبی افتاده لای که در نظر است بی زاد نتوان برید و جاداده نتوان بهر بهر  
 نتوان رسید دست پیش هر کس بگردد و دراز و کار خود از خردینه خود چون خودی بسیار نتواند  
 لاجرم خجسته ام که حلقه درین دستور و خجسته بیا بگویم که مرا بجا نرود با د خوانی و صله مدح گستر  
 اینایه سامان فراز آید که خود را کرده بگفته توانم بر دو کاری توانم کرد و وقت از دست میرود  
 و هنگام کار میگذرد اگر درین تریکی تقریبی اندیشیده قصیده گزینانده و حال سائل گزینانده شود  
 موهبتی است شکر و خجسته است عظیم زیاده خط بمیان نور و علیخان بهادر  
 و سروای بل نزدیک و دور از دیده گفتارم بهتست + از توام با دل بود گفتار و  
 بپردازم بهتست + ادا شناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا در اندک کردار

دیده دیدار است و همیشه دل مهر و زین زبان را در گزارش شوق میا بجگر می آید این است خامه  
 در سپارش راز و مقو می زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نه بر دل از پیش خود بر خود و تا بنا  
 بگفتار گهر ساز نیاید و خامه را سنگام گهر شماری و از نیاید اینجا که دیده روی دست ندید و دل مهر  
 گرفتار است زبان باد و دست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است  
 و هم زبان را بنامه کاش مراد امن نیرنگ بند بر بای نبود می و پیش از نام خود بدست است  
 تا به عصه خون خوردن و بهر نامه خود حسد بر دل زکون داد می بلکه ازین تنبیره که دیده اباد دل زبان  
 را با قلم است نیز بمیان نیاید پیش ازین که ملازمان مکر می مظفر الد و ابی الفی الین خان  
 بهادر از کهنه رسیده بودند بوگویشته تیاقی آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من مید بودند  
 اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمد ندیدیم غیر شیم نفس پرده کشای  
 شایه این را ز آمدند که خالصا حب عظیم المناقب نور ذریعینان بهادر مرابرا و داشته اند که  
 چون بدی باز رسم گفتار پیرانگنده غالب برزه نو اگر دآرم و آنرا گزین آورد و انکارم  
 لاجرم بدین بیک آوازه که دوبار در افتادیم بدیر نای گشتم و هم در نظر خوشستن گرامی گشتم  
 آری انگ شراب خنجر عشقم بیک جریه صبهای التفات مستی من از انداز میگذرد و بیک خیر  
 پرستش صنم که ه غم استقبال نیم نگاه نازا خود می برده بهیات چون من باندوده بیکسی  
 در ساخته و خود را ناکس شناخته از درد لمارانده و کج گمانی و امانده چه تو انگفت که بشنید  
 از درد و چه داند نوشت که نگرستن شاید هر چه از کلیم فروریزد و به تکلف ازان نسخه بر سازند  
 اگر نظر بیاکی آب بابا فکند نش روانه فی سخن رخور انگفت که با تش اندازند نیز دانند  
 که هرگز از آزادی در بید آن نبوده ام که سوخ خامه و آمه مکر شده باشد و بهر چه نوشته شتم  
 باز نویسم لیکن یکی از برادران بنواشش خود را فرمان من عمر خود بفرستم آ و زون شمرن  
 کرده و در قی چند چون نامه که دارم میسکده است آن اوراق ازان گرامی برادر هیچ  
 خاتم و هیچ نویسی ابران شتم که هر چند و در ازین نگارش را بیایان سلند بهر چند کشت



که کاغذ کتاب رنگین نقش و نگار و راق زردین بودی لیکن چون مخدوم محمد و رح راکا در کاتب و  
 برادر بود و فرستی دست بهم نداده که برنگ آمیزی و نقش انگیزی و فاقا تواند که در بالجهله بصورت  
 شسته بسندستان کاغذ کلی بگستان میفرستم و بعضی فروچیل چهار ساله نفس سوختن میسر  
 بهای همزیج فروختن است که بیای نگاه آنصاحب دل دیده در میرنیم تا بعد ازین محبت  
 چاققضا فرماید و نگارش بی در پی از بر دوسه تا کجا مهر اخرا به یارب نام نامی شما پیش  
 آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ طو شوکت نو بهاران باد و توقع روز افزونی  
 دولت روزگار و السلام و الا کرام ایضا مشتمل بر بر و استگی سنج آهنگ  
 مشتاقان امید گاه با مخلصان پناه کا نشان دل را که گنج خانه زار است از چشم و گوش  
 دور بروی یکدگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن هندو آید مهرش از راه دیده  
 بدل فرود آید اما هر کجا محل این قدسی همان از دتر آرد هم از دریچه گوش نهبا خانه دل آرد  
 با بچه هر کار و وی نکوئی و خوی خوش است دل را بطایف کاری فعل در آتش نیست صورت  
 پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگویند و معنی شتاسان تا آوازه بشنوند هم مهر گردند اگر  
 هر جا بدیدن او محبت توان داد جا با بشنیدن نیز دل بونا توان نهاد بخون گرسنه اغلاص  
 آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و برسانی انداز سپاس گزارم  
 که با اینهمه دوری بخاطر دوست که مشتبه ام ستوده شدن من بسخن که دران سخن است  
 نه تقاضای خوبی گفتار نه فرمان ارزش من است خود استند که آوازه که در میان  
 نبود تا یازمنت یاد آوری گران نبود همیشه به این گرایش که از ان سو بوده است با خود  
 از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار دهم چه ابناء به نگار نه گشتند  
 نامنت بر جهان دل نهاد می و نگاشتهای خود را زود تر ازین فرستای با آنکه دانستند  
 که مرا شایسته خطاب ندانستند و رنگ پریش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل  
 از مهر جویش و لب از ذوق در خرد و شش آید شطرنج و جوی دوست و حق غمخوار است

خویش سجا آوردم و محبوبه شربان نامه که سجا من تواند بود بگری جناب نشستی محمد حسن خان سپهر دم  
چون پوپیه را مرد و جهان منزل بمنزل است رسیدن سفینه نثر جز بدو منفته تشکل هست لبیکه  
ذوق روشناسیم از دیر باز گران شست میوه ای ل آزاد دام بران دشت که نامه دیگر را کبیر شسته  
ژاک انگریزی چون کاغذ باد بال سرپا زد هم تادوست که هنوز انداره مهر و وفا من نیست  
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز یا سخنی از ان سوخن باز  
رسد بلکه اگر مروت بخونی خستگان وادار و نگارش جواب این معنی نیز در عالم واد جادارد  
هر چند از نام و ران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بر بیان ژاک انگریزی لبیکه نامه از دیر باز  
می آورند بجاده کاخانه خاکسار شستا سادرا انداگر نامه فرسند و عنوان نویسنده که این کتاب  
بدلی به اسد الله برسد و شوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد سلام ختم خرام  
نامه منوچهر کطفی خان بهادر ریاحی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه غم از این  
گرمی محض چگونه ای گوهر دل تو بجای خریدیده دوست + باد وستان چگونه و بادل چگونه  
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده خوشی که  
شکستباریش گویند دل را بتوانائی ببالاند و از امیدگی که سر را بجای دل دادگی است که امیدگاه  
که تکه گاه از آد است مانند درفش تاربان اندوه که می بالست دل به پرش ازین مهر متراوید  
و مرا آهنگ نغمه ساری جز دران انجمن جای نبود ی گرایش من بدیدار خیر بیک بار و  
نبوده است همانا هم از فرون سری خود هر اسیدی هم از کو که می دلی دوست اندیشه ما  
چهره از درستی هم دل ترم است هم زبان درشت دوست دارد لبیکه هم خوی ازک بود  
و هم بندهم گران مباد نگرستین گریستن باز آوردی آبروی کرانه روی من در میان انجمن  
فروختی و اگر دل از جان فرمی بر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران  
آمدی لاجرم من که بخوردن هم دوست است از جان شسته و هر چه در دل داشتمی گفته ام پس خود  
شرمساری کشیدی و دوستان را به بیدار کسی بودی روزها اندرین آویند گذشتی

و شبها درین سنگا لش روزگشت تا چاشنگای سبها یون که سیه از آستان نشینان شنیده  
 شد که سبدهگان سبها نگیرا باورفته و نختی خود را از ان سریشانی گرد گرفته اند گفتم نریوان مهران با  
 و دل را با ندیشید و دست نیر و دها با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرد و همچنان در سینه  
 می تپد آری الا اندازه شناسی هست که سخن باورازی نمیدهم و بدین آرزو که میگویم که چون  
 یا سخنامه نبوی پسندانگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هر چه در دل هست از ان سرده فرو ریزد  
 بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمارا در دل فرود رسد نوشت حسیت شمارا در غم دل چه  
 باید کرد و مارا در غم شما چگونه میباید رست بخت سازگار در دل دانا و دانش بود و مندر و در باد  
 گاشته دومی روز از ماه روزه ایضا فرو تر رسم رسم کعبه اسلامان فته + کم کرده ام کواد  
 شوق توراه را + آتش جنس پوشش بلکه خارج خاموش که صورتیان اسلام شد و سیاهش  
 نامند از دوست بدان شادمان هست که برگشتن از کعبه اگر تر گشتن بار نیارو باشد نویسد تو آ  
 پیونید یکدی خوا بود از خوشی شدن بدان در آزار که چون کعبه روی را در انتقام خستگی خویش  
 بشمار آورده هست سر آینه سر نایه اچرو ثوابی که اندیشید کعبه و فرام گاهت بتاراج رفته باشد  
 هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران اندوه نیر زیدن خویش بدان  
 منشاء نیست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر لست که بدین بیت ابو القیض فضی خرمه  
 می بجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون بای می دوست ساز گرد راه آب بیده فرو شویم و  
 خواهیم که بذله چند به بخار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیض و دهبال پیر و طاهر آواز من  
 باشد فرد حاجی با و به پیاز کجای آبی + خبری داری اگر از ره مقصود بیاید اکنون جای  
 آتش که از شادی این با آرم که چون از ان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فرادان هست  
 ناگاه جان دهم ناچار ناال خامه را رشته سازان ز فرمه اندیشید و خود را دل بسته کن  
 و صوت ندیدید و السلام ایضا خواجه نا نوشته خوان نا گفته دان را از بنده ساد دل  
 بو قانده بی میانجیگری ملک و زبان صد نه را آفرین که نبوشتن پاسخ نامه نا نوشته برآ

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی بود  
 این همه نگارنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویسنده پیر  
 مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و فائقه نوشت کرد و ورق ساده  
 بآینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود دانست که آنچه مراد  
 بشن را از آن بزرگ خامه فرو ریخت نامه برادر بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری  
 سخن ناگفته بار دل است عذر یکا گوئی ادبی بصدر رنگ میتوان خواست اسخه بدل  
 گذرد بربان چون نگویم پیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکنش از حال  
 و خط میبایست کرد نه بدو سخن چشم بر روی ساده فرو گمان ز نیست بود بر منت ز  
 بید روی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست و انهم که اینقدر خود بخاطر داشته باشد  
 که نامه نا نوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش  
 فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن که سفته اند از من نهفته اند میگویم و  
 صده میخوانم گفت که بر من مژد او داشتند و از آمدن خود نگاشتنده منکره وانی خواست  
 دوست اگر همه از آن من باشد خشنودم دارد و هم در آنار خویش افزودم و بدین نوشتن  
 آن دریا فهم که میری آینه خدا یا چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود گمان من نیز  
 در باره دوست غلط باد به امین لوله آغا علیخان نواب عالیجناب معالی القاب  
 را بتازگی تماشا نوید که جگر یارهای از رگ کاک فرو ریخته فراهم آورد و هم و به این ملک  
 انجمن بگلدستی میفرستم ظریفان را بمشاهده این بوالهی اگر از خنده و چشم آب بگرد  
 چه شکفت آری این چنین کله بسته بی رنگ بود به آن بزم کجا در نور سبحان الله خریار  
 بدان دیده وری که بنیش را بسر چشمش سوگند و فرو شده را آن کالا که اگر هیچ به بار نرساند  
 به هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامت نتوان کرد و به شکنجه سوزن شمشیر نتوان داد  
 چرا این ستاخی لفرمان محبت است و این بی ادبی بقضای روزگار آری روزگار را

اینچنین میگفتند فزاد نسبت و محبت است ایگونه خود نمائی بسیار مور یا میخ به سیاهان برده اند  
 آب شور به سلطان دزد اگر هیچ خود را شتی خود را ره کش مهر نداشتی و پروانه اگر رسوائی  
 آئینش بال خود را با شعله شمع دریا فتنی روی از انجمن بر تافتی بلبل که برگل میراید اگر نه  
 محبت غدر خوشی مرغ را با بهار چه نسبت و گاه که بگر بگراید اگر نه جذبه مهر در میان حسن را  
 با که رایچه پیوند اگر گویند که جز بمیای خجسته می دیده دل توان داد و نادیده رو شناسن توان شد  
 گویم خنجران آوازه مهرمانی و حلقه منفس را پرستند نه چون صورت پرستان لال ایرود  
 دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بران داشتی و این خواستش گاه از دل  
 سر ز روی که چون استغناء به مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که نخست خود دیگر  
 کنم و بنامه خود را بر خاطر عطره دهم تا اینکه درین روز ما خاتمه مهرمان خوشوقت علی  
 بکامپور خرمش اتفاق افتاد چون در آن محل از بار یا فنگان و مرا از دوستان مهربانند  
 نامه با ایشان سپردیم تا چون برسند و برسانند من نیز بریده گفتار خویش سپردم و قرب  
 جا یافته باشم و پرده بگیاگی از میان بر نهسته باشد غبار راه کاروان و گردنمناک گذرگاه  
 سیل یعنی منتخب یوان و نیخته که در قی چند پیش نیست از جانب خاکسار دیده آن بارگاه  
 هست و زبان نیاز بدینگونه در خواست که چون از هر دو سود لهارا بمهر گراش و محبت را  
 بنامه و پیام افراش و می خواهد داد دیوان فارسی نیز بنظر گاه التفات خواهد داشت  
 حالیا غولی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد و غزل  
 حق که حق است هیچ است فلا فی بشنو بشنوی اگر تو خداوند جهانی بشنو کن ترانی جواب  
 ارنی چند و چراغ من نه آثم شناسم تو نه آنی بشنو سو می خود خوان و خلیو نگه خاتم  
 جاده اسخودانی بشمار اسخودانی بشنو پرده چند به آهنگ نکلسا به سرای غزلی  
 چند به بخار فغانی بشنو لختی آینه بر لب بر نه و صورت بنگر پاره گوش من دار و معانی  
 بشنو بهر چه پیغم تو زاندر پیری به پذیرد هر چه گویم بتو از عیش جواسنه بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق و تانه خنسی و بیاسم نه نشانی بشنو + چاره جستم  
 و نیز فضولی تکلم من و اندوه تو چند آنکه توانی بشنو + ز نیک دیدی به چشم طلب هم خط است  
 سخن چند به غمهای نهانی بشنو + نامه در نیمه راه بود که غالب جان داد + ورق از سرم درو  
 این مرده زبانی بشنو + یارب بساط آن خسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته  
 نظرگاه امیدواران و اسلام والا کرام نامه نامی میسرید چنان بجا در سفر  
 حضرت جی فرو در دل ز تمنای قد مبوس تو شورست + شوق چه تنگ آده نایق  
 ادبم را به جان بپاسی قیل رستان افشاندن بدل گذر اتم اگر گستاخی نبود کعبه بهر و ان  
 را گرد سرگردیدن آرزو کنم اگر ادب دستور می دهد رسیدن ناهای دلا و نیز شنیدن  
 نکته های مهر انگیز که فرخنده است بخت من امیدواری میدهد بر من خسته تر باد چون دران  
 چشم و دلم چاداده اند اگر از ادب گران می سرم بهر سایه بجا است و اگر از خود نمائی خبر خودم  
 در نظر نیاید رواست طالع یار خالصا حب شماره عنایت های آن محیط کرم بخود از خودم  
 ر بوده اند و اوقات مرا چند آنکه بشمار در گنجید برافزوده کیستم تا بدین التفات از سرم  
 و مرا در کنونی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من تواند بود و انگار  
 این سپین گرانمایه و دلا پایه کیسه گویش آبروی صفت دریا است و گلشن رنگ و  
 و بوی هشت گلشن شبیل با آنمه قطع نظر از اسوی الله در صومعه تمنای قدوش  
 چشم براه و منصور با اینمه شور ترانه انا الحق در هرگاه به بار زوی گفتارش گوش بر کوان  
 بجان الله اگر تجلی طور بهر وانگی شمع جالش آرزو با من ارنی گوشت و آنکه دیدار شتاب  
 به نظر نبود از من دیدار جوست چکم علمست که بهت من بجاری آونجه و سرگرمی فوق مطلبه  
 شمر به پیر نیم ریخته است و آن خود کار نیست نازک مطلبی است شوار که ازین پیش سالی چند  
 به محله زریذنه دست در کشاکش مانده و روزگار سے دراز در انجمن فرماندهان  
 کلکته بیخ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داور سی بکشور لند فته و دران ادگاه

بنحیث میشود تا پانچوی از آن کشور و فرمانی از آن دادگاه در نرسد نتوانم سر خود جنبید و از دلی  
 بدر رفت اگر چه بهم که پاره از حقیقت آن داور سی بعضی رسا هم گوینده را سر رشته  
 سخن از حد از سی کم شود و بشنونده را گوهر را زنجیر نیاید با جمله چشم برایی و دلم بجای  
 هست و درین کشمکش که درون بیرون مراد هم دارد سفر نیارم کرد اما دلم که روزگار  
 انتظار سر آمده و هنگام کم شود کار در آمده برانهم و همه این می انجامد که چون حکم قطعه صورت  
 از ولایت در سدران پس جز آنماید مدت که بسیار تمام ضروریات سفر و خاوند کرد و بدلی  
 نیار هم در وی بگوید الیایر هم و اگر روندگان بیای بروند من بسیر بوجم امید که بیرون فرست  
 و زله را بایان مانده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده  
 هست بدین گمارد که بزودی کار من سره گرد و مراد از در آید تا پایایه بیای من بخرش  
 کشاد پذیرد و جاده راه گو الیایر بی سپر من گردد و نهفته میاید که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب  
 بسیر روز منشوری که سران سر رقم بحث تلک و بیرنگی داشت در داک بمن رسیده و هست ا  
 تقوید باز گردیده است و همچنین امید دارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرض شد است  
 سید امانت علی صاحب سیده آداب نیاز را بموقوف قبول و غریبهای فارسی را بمنظر  
 التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جاکوب صاحب  
 بهادر و تانامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت گده بمن فرستاده اند و رقی بجواب آن  
 بر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نورد این نورش نامه فرستاده میشود چون  
 کشاده عنوان است میتوان خواند و بکتاب الیایر رسانده مگر می مطاعی جناب حکیم  
 رضی الدین حسن خان صاحب که مرابط و تفقد مینوازند و درین غمزدگی شادی من  
 به دیدار ایشان هست سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اندر زاده حداد  
 بنام مولوی سید ولایت حسن خان بجا در قبله حاجات  
 هر چند دشوار است بهر آن زیستن و دلم که بیدوست توان زیستن لیکن نذر آرد

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بعضی محال حد سال و صد هزار سال  
بهر قدم گذرد و خاطر را همان بسوی گرایش و مهر را همان بسوی رافراش خواهد بود و امید که هم بدین  
شمار تفقه و التفات و از انطرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلا یو  
رفته بود سر آغاز این ماه بدلی باز آمد و شعی بکار و انسر می آرمیده باشد ادان با بهنگاه  
با و کردار از ریگه شست چون بشاید که خاور بسوی دلی بسج کرده و واقع است سیاه  
قادر بخش همین برادر خود را که از یاد تبدیل کنند می آمد برادر دریافت و همپای نمی و از گون  
خرامیده بشهر باز آمد چند پیچاره سر آن و شست که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده  
او را بوطن پدر و کند و خود باله آباد پوید همین برادرش نگذاشت خواهی و خواهی او را با  
خویش بر دمسکین از دور دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این رده نه بیای  
خویش میروم کمبندم بستاند و به بنده می برید دیگر میفرمود که مصحف از هر مولوی سعادت  
بدیده آورده ام و بازمی برم و چون بر میگرددم با خود می آورم دیگر یک و پیه سکو که بسکه گرد  
گویند که بفرمان والی لاهور در آن مرز بوم ردائی دارد و همی سپرده و از من خواسته که این را  
باله آباد فرستم تا بمشاهده سکه جدید نظر گران اول بشکفت منکه نامه نگارم گفته او را بر  
نگاشتم و روی پاکه نو زد نامه فرو پیچیدم نامه را بیک فرستادم کارکنان آن که نامه را بسوی  
من برگرداندند و فرستادند نامه که به نیار استیجی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شکوفه پاکه را  
از ورق بر آورده نامه را از سر افشا کردم و آنرا نزد خود نگذاشتم تا چون هر دیار روی  
بدان دیار بنیم بوی سپارم امید که چون قبله جان دل حضرت مولوی سر لاج الدین را  
بدان همایون انجمن آیند این نامه بنظر گاه شان نیز در آید تا از حافظه بود و از آنجا  
به نیاز نشلی شوند پیش انجا میدن نامه فوق بهر زانی باد همی آورده به نفع بسیار که  
درین روز با تنی چند از خاصان نوافه و الفقار بهادر از باز آمد بدین دیار رسید بهایان  
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نورده برگشته گفتگو حال سید نو را درین جلینان برپایه



نبودن و مانند کان مولوی محمد علیخان مقصود به باندا و پدید آمدن مستی و پر خاش در میان هم  
 بدان گونه باز گفتند که مراد دل خمین خاطر اندوختن شد لاجرم تشکین بتیابی دل را نماندیده ام  
 که جنبش خا و عطار و سنگامه حضرت مخدومی بدین باجر افرا رسم و منش از ساز گاری آن گروه  
 و فرجام کار مخدوم زاده بی بدر مانده باز داختم دولت قبال پیشکار چرخ و ستاره مددگار باد  
 رقعہ شکر مرست مبارز الہ دولہ ممتاز الملک حسام الہ جن حیدر خان بہادر  
 حضرت قبلہ حاجات مظللہ العالی برادر حمیدین مرزا سنجہ چند از زبان من گزارده باشد  
 ہنوز آن افسانہ ناتمام است تا من بہ لایزمت نہ رسم و مفصل نگویم نتوان پذیرد دیگر لالہ بہر خند  
 صاحب نامہ نواب امین الدین خان صاحب موسومہ کرنیل صاحب بہادر دارند  
 چه خوش باشد کہ ہمراہ حضور بخود مت کرنیل صاحب سند و آن نامہ بگذرانند و ہمین جنبش را  
 کہر نشان حضور بکام دل بر سہ لالہ صاحب بمن میفرمایند کہ تو نیز ہمراہ باش و من خود را  
 ہیج کارہ می بینم امید کہ این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد و زیادہ حداد  
 الرضیما حضرت نواب صاحب قبلہ و کعبہ و جهان مظللہ العالی لالہ بہر خند صاحب  
 بہ سپاس کرمای بی اندازہ خدایا بیان و نامہ نگار درین وادی با ایشان ہمزبان  
 بہر گونه مکرمتی کہ در بارہ ایشان بطہور میرسد و خواہد رسید منت آن بر نیست مخواہد بود  
 بہا کہ ایشان از ساز و ساز روزگار ستوہ آمدہ سر آن دارند کہ در دنیا طلبی ہر تلبند  
 عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان آنرو بان پایہ بام رفعت جاہ شناختہ و سپارش من گزار  
 نامہ نگار را در ذیلہ بدلیعہ حصول التفات جناب عالی انگاشتہ اند چه خوش باشد کہ ایشان از  
 گمان خود و من از روی ایشان شہر ساز نباشم زیادہ حداد و رقعہ بہ  
 ذوالفقار الہ جن حیدر خان عرف حسین میرزا عنایت فرامی من دست ہم  
 و ہم سبق شمار رقعہ مختصری بنام شما فرستادہ است و بنام کہ مرانوشہ است ہمیدین پایہ  
 یعنی بطلب کتاب افرادان ابرام کردہ من خود رقعہ دوست شمارانزد شما میبستم من است

کتاب و اگر در آن باب عدوی باشد جواب رسالت در این است که هر چه فرستاده باشید فرستاده  
لیکن هم امری که فردا روزه میرود فیض پری روزه مقدم شما شده نگوئی داد و مرا اند  
بند قیام را نمی بخشیده و روزه و شب فارغ بوده ام اگر امروز پنجشنبه و روزه و خواب گذشت  
از طور پ بصورت نوبه نیز اینی روی خواهد داد و السلام علیک و علی آتیات حسین  
اسد الله سر هم آشفته رای که نشستن از گفتن نماند بوالا خدمت خود و تم عظم و طاع کرم  
عرضه میدهم منبری که میانی که در بویه التفات والا گمان تواند بود که ادحق خدمتی که دست آید  
در یوزه مکرستی توان ساخت کجا مگر بر تهیدستی من بخشند و بر ساد و دلیها من بخشند  
که متاع شفقت را که سر میاید بحد و کان بیعانه آن تواند بود و هیچ خریداری میکنم آید تا که  
از رشته گفتار کشایم و سخن صاف ترک میایم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و در آنهم  
این فرمانروا تا محرم که و مقرب نیو و بدر دول سائل نمیرسد چه یک تنه بکار را بسیار  
پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آید و با بجهاد عرض این معارف  
سخن ببلایان محذوم است امید که نفعی این اندوه نامه را که شرح بنام نامی داد و رس است  
بگردد و هم از این وقت در اندیشه گردان بر آید که کدام روش پیش باید آورد و تا طالب  
بمطلوب رسد میرام علی که با این نامه بخدمت میرسند مامور اند و بنگونه اگر نشی صاحب  
ار شاد گفتند نامه موسوم حاکم را ببلایان سپرده بیایند و اگر این چهار باین نباشد  
هم بمیرام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمروز بدارالاستاد سیده نامه بیا بگیری و تا بعد و در  
بیا و در ساندرا باجی حال قبول این التماس نجات من وابسته بچاره ساز و غنای خودم بایستقام  
ست مرنه مکتوب الیه را دانم که چه نایه دیر فهم و نارس است و السلام و الا که ام بمیان  
محمد خجسته صاحب از و ماندگی بر سید و و رودی از و دول باشند و سر و از اخبار بد آن  
نمایشه و از گاه بیکر اگر آتش از زخم هم می پایی و اند بخور به نریشک سلامی از خیمو بساطی  
بیانی و از من بدوست استانی تا و دوق بهر بانی بر دل استم کرد چشمه چشمه گفتار را

بتر او ش آورد چندانکه روان گویا را بسخن نظر در آتش مهت اندیشه فرو مانده این گشتا گشت  
 که این خواستش چگونه روایت کند و گزید و سخن تباد و مست چون تواند رسید مگر نه است بگریه شوق بر خیزد  
 و اندیشه را بیرون از خویش استوار خستد تا گوهر شکار گنجینه از آن بهیم دور راه باز دهند و هر چه از بهر خستاد  
 گرد آورده اند بدین سر و پا لاک دهند بکار ملک فرمان پذیرا منت گزار را آفرین کویم که نوید یار گری  
 داد و بهر خوشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون این چنان نیست که بهر چه با مینان بهر  
 همه از فرست یک یک شمرند لاجرم گزارد می آید که سپهر زبان نیامده و فرو خسته قلم بهانست از  
 دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است انگاه سپاس رود و نامانم دل فروز که هر یک جهان تنها  
 را جرخ و انجم و بوستان آرزو را بر و باران تواند بود و دیگر بساط یورش آراستن است  
 و عذر کوتاهی خواستن ننگا شستن پانچ از فراموشی و بیگانه گلی نیست که مرا بدین حرم توان  
 چکنم غم روزگار است چنان بهر نقش شده که دل را با نازده یک و اندر در سینه جا تواند بود اگر نفس  
 است در سینه خون هست اگر نکته هست ز دیده غبار شتوی زنا سازی و ناتوانی بهیم  
 دم اندر کشاکش ز پیوند و دم ز لبس تیر گهای روز سیاه و نگه خورده است و شاد نگاه  
 تن از سایه خود به بیم اندرون و دل از غم به پهلود و نیم اندرون + سلام مگر می خاست  
 سلمه الله تعالی مراد از فرزند از آنست که گشته از لال و گذار اوایه و خستاد و امید که دوست کام  
 باشند و مراد از بوستان دیدار جوئی شانند و السلام بنو ضیاء الدین محمد خان بهادر  
 فرو غرق بهیم مارا در دیار ما میرس و لقمه کام نهنگیم از فرار ما میرس و خجسته خوی فرزانه یار  
 از من آفرین خداوند آن خوی را که از این و آن خجسته لیش که سخت دوی از خوی دوی خجسته تر باد  
 و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر ندان اندیشه که هر دورا بد کنیز گری  
 شمرده باشم بلکه این بیدار نیست آن مهر آن دلبر نیست و این جانتانی بهر چند ساز گاری  
 این خواستش بگوایانی ستمهای دلبران مانند امام از خود فرسودگی کار از آن در گذشته که  
 نیرد یکشیدن ناز و فغان کند و ای روشنی چشم مرمی و نرین پیش که خرام ملک مراد نگارش

آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند گارنده از خود دل از دست رفتی از آن وی بود که ما  
 فرخ سروشان را از فرزین گیتی به نهانخانه دل فرو دادند و جنبش بال آن بوقلمون بالا  
 با یکختن گونه گونه نقشها سر ترا سر نشین ازین بستی چون میانه دل و زبان جز اندیشید  
 حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر کسینه هر چه بدرون سوری دادی نگرند آت را از برده  
 سو نگرستی اکنون که آن دلکشایش نیست این خوشمانش از کجا باشد فی شب  
 شبی بود و ضمیر شهبستان و خیال شب بار دگر می نظم و شرمگاه که کن که صبح پیری در پیش  
 نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگامه شب بازی خیال بر بزم خورده فرو نه قص  
 پری بیکران بر بساط نه غوغای رزمشگران در رباطه آنچه درین ناخوش هنگامه رقم  
 گفتار زبان رود و گلهای پر مرده شبانه از وی بساط پر چیده چیدند و گله سته بستن است  
 رنگی که افروزش نگاه آور و کوکوبی که آرامش روان دهد کجایار آن بزم دیقه خیانت از آنکه  
 نواب ضی الدین حسن خان بهادر سلامها میرسانند و من نیز بهر زمان شما خاصه به خواج  
 محمد علیخان سلام میرسانم خط بحواب خط جناب حسن صاحب کمر  
 بهادر نواب گویند که اگر آباد و جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب الاشفاق  
 امیدگاه خیر اندیشان و قدر افراشی نیاز کیشان نادا فضاله آداب نیایش ما ندازه  
 ستایش بجای آورد و بنیر و قرخی این ذریعه عرصه میدار و منشو لامع انوار با فاضله و رفوع  
 در و سپهر تنار از خشتانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطای گوهر هم غلوش از نظر فروزی  
 منتظران را اندوه رجا و هم مضرتش از دل نشین آرزو مند ان امید فراتر از چشم میرسد و آن  
 بهایون نامه به نور بنیش افروخته بشاهه جلوه تمثال این گوی خرسک اندوخته که بنور شب  
 انتظار را سحر ندیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرو تا خود را پیشین  
 قاصد چه رود و ده خوش میکنم ولی بامید خبر بنور به بالجمه سپاس گذارا نم که چون تری که  
 به از ش لطف و کریم نداشت بخشک خوی فرزانه داور فریاد او در محرم رستم خورشید

هر خیز از خاک وجودم زده زده شداد کاهم سرستی ساقی هست لیکن از بسکه بیایان سهم خیر  
 مدد طلبی جگر سوخته تموز نا کامیتم نگلی زلال التفات هنوز قیامت توقع قیج بارگاه گیتی پناه  
 گور نری کلکته که از من نرو ملازمان مانده بود از نور داین قادی مفاد ضمه باز عین جوی نمودار  
 آفتاب ملکی صفات ملکوتی آیات آثار جهانگیری و هماننداری جاودان اسباب مدعاشی  
 و بنده پیروی افرادان باده و لیفه نگار به خواه اسلک لک لایضا به تمسک صبا خیزها در  
 بنده است کثیر البرکت صاحب الا که عالی نظر سنده پیروز عیار افروای مخموران امید گاه  
 شاکستان ادا فضاله بودادن توفیق مدحگری که عنوان صحیفه نام آورست تجسیتی خوشتر  
 نیاز و نیروی این جستگی را که عبارت از فرغ طالع مخمور است و ستایه گزارش عامیسا زود  
 روزیکه هر و جاده بندگی یفرق فرقدان پادشاهت بعضی دران همایون انجمن که معیار افاضت  
 جادشست علی الرغم روزگار یفرخی دیدار دادم دل اشبادمانی نهاد و خود باز نشال تفات  
 و سخن کس بران قبول فرود دادی تا بمشاهده آن نواز شهای امید از فاضلون آرزو در نهاد  
 شوق فرجام اثر گرفت بچشمه شست افزایش آبر و خویشش رشوه کلمه مباد درست فنت هر چند  
 از مقام ناشناسی ز فرمتنا ساز داد اما ادب که برده هیچ قانون حسن ملکیت هم از ان برده  
 آواز داد که مع نا گفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کلام آیین است  
 و این کلام دستور هر آینه اندیشه را بهوای آن در سر قدا که خود را خوش نپسند و با بهنگ  
 ستایشش دلکشای پرده بر ساز و سخن بند و جگر مالای غم و جانگذاری یاس و ناسازگاری  
 منش و شفقگی برای تو بگی دل و پیرا گندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر کی از نیمه مخموری را  
 بینه فریاد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن ستمزده فرو فرود  
 صکله اینده را همه جز این دیگر غمهای هر دمه دارم چگونه داد گفتار توانم داد و حسیان مدعی  
 بستر تو انم گفت ناجایر قصیده راه نبرده غولی برده آورد دادم به میز خیمه خیمه خیمه خیمه خیمه  
 شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بدستی که بهر گشتش فی درین ناخن نهان است

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بندوایان برگی بگلبنه پذیرند شگفت  
 و اگر از ناله غمزگان نشاء از مزه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکسته تن است  
 و دل با سید واری یا پنج بسبتن تا رافت و عطفوت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که  
 پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف جمیل نامسن است  
 سبزه ام گلشن و خارم گل و خاکم چمن است + ایکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید + هفتام نام  
 بشادابی برگ چمن است + کلک از تازگی صبح تو در باره خویش + شتارح انبیه الله نباتا  
 حسن است + گهر افشانی صبح تو بچشش آورد + خامام را که کلید در گنج سخن است + هر دم  
 از رای منیر تو کند کسب ضیا + هنر تابان که فروزنده این انجمن است + بخیال تو بهشتاب  
 شیکبم که مگر عکس و تیو درین آینه پر تو فکن است + راست گفتارم و نردان لبیند  
 جز راست + حرف ناراست سرودن روشن هر من است + آتجان گشته کی دل نربان  
 که مرا میتوان گفت که کنی ز دل اندوه من است + راستی اینکه دم مرده و فای تو بیا  
 با هم آمیخته مانند روان بابدن است + دوری از دیده اگر روی دهد دور نشد زانکه  
 پیوسته ترا در دل زارم و وطن است + داداگر چه همایون سخنی + لیکه در دهر هر اطلاع  
 تراغ و رخ است + جز باندوه دل و رنج تمام نفرماید + ناله هر چند زانده دل و رنج تن  
 + سینه میسوزد از ان اشک که در دامن نیست + بگلر میخاک آن خاک که در پیر است + بیکسما  
 من از صورت عالم در یاب + مرده ام بر به راه و کف خاکم کفن است جیف باشد که دم  
 مرده و پیرش نمکی + بجان پیش ماتم زنده رسم کهن است + چشم دارم که فرستی جواب غلم  
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست + غالب خسته بجان جای بران در دارد  
 که بتن معنکف گوشه بیت النحن است + آینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و دکه ای  
 خواه نامه نگاره + اسد شد بتواب ضیا را لیرین محمد خان بهادرجان برادر شک  
 و آه غالب نام را یعنی آب بهوای اکبر آباد شما بسازگار باد هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فزونی همیشه بهشتی اندازد یکدلی بدان پایه فرو آورده اند که دوری نزدیکی آن نتواند کردید  
 گرفتیم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دور تر رفته آید اما چون هنوز هم در وطنید همانا  
 که نزدیک با منید شما هم که شوق دور اندیش دیده و دل را در بین سفر با شما فرستاد تا به دست  
 غربت و ادشادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زیرا که آبا و اجداد چشمم گم نکرند و از راه بگذرند  
 آن دیار الحظیفه گوی و الا مان سمری گذرند که آن آباد چه ویران آن خیریه آباد بیاورم بچون  
 بخونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه خونی است روزگاری بود که در آن سمری بین  
 جز مهر گیاره نشستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی چشمم در آن گلگده میستانه وزید رخ نهاده  
 آسمان از جابر انگیزی که زندان را بهای میوه می آید و یار سایان را نیت نماز از ضمیر فرو رنجی  
 هر خدیو هر ذره خاک آن گلزارین را از تن پیاپی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جفا  
 و دوری بود خاطر نشان اما نازگی وقت شمار را در نظر داشته و در دو پرده پرستش  
 اینجاست بود و چشمم بر آه آن داشت که کی نویسد و درین که هیچگاه نشنیدند که خوش سنگین  
 دعای مرا بگویم اما ایندیزفت و دریا بیاورم سلام من نریبان موج چه گفت حالیا از سحرگاه  
 شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میسرانم و بمیر کرم علی صاحب سلام  
 و السلام خیر ختام بشمس الامران نائب الی حیدر آباد رماهی و الا نظر اسرار الی  
 که این کز فیض تو یافت و رونق این کمنه سراج یارب چه کسی که لفظ شمس الامراء جز نیست  
 زاجرای رقم نام ترا به بموقت عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته یا سبان حضرت  
 فلک نعت نواب بهایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله زاد و فضاله  
 میرسانند و ان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با این همه دوری مجوز نیست و اگر  
 خود را از نزدیکان شمار و دور نیست بر بیان دعوی اینکه مخدوم و مطلع محمد یار آن فاق  
 مولانا عبد الرزاق که تشریف میدهند و صورت صدق و صفای آینه اند که شستن ذکر خاکسار بنرم  
 جاوید بهار ذکر کرده اند سبدهائی و فیض سبائی نواب خدا گمانی با غائب حاضر و دور و نزدیک

یکسان هست زمین پس آینه را بصیقل مشوه و گداز را بکجیته نوید در آید و بشارت و آرزو را  
بروای امید جهان بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدیجونی از دور آمد بر ضمیر انبیه که آینه  
راز با سه نهان است نهان نهان که شعر و سخن را با نهاد کمترین پیوند روحانی است و خامه  
از بد و فطرت در گم افشانی و آغاز زینچه گفنی به بار و زبان غزل سرای بودی تا بیاری  
زبان ذوق سخن یافت از ان وادی عنان اندیشه بر تافت دیوان مختصری از زینچه فرام  
آورد و آن را گلدسته طاق نسیان کرد و کما بیش سی سال است که اندیشه پاریسی گال است  
با آنکه از بیم شیر و ان سپهر درین کار و انسرای هزار در گوهر شوار ابر و پاسبان است  
و گردنگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بدو و بخشی ادای رقص قلم میسر است و  
بشادابی نوای سخن تردست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم بینا بد در من نگریست  
و بلبل طبع بقضای زمره بال فرو گرفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده  
بستن دل در لوا مع سحری در می بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشعل بر  
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش  
افروخت نیم سوخته آبی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوه گیارهی فرخ بخت  
عریضه نگار که بدستمای چشم داشت قبول روزی چند دل بشادمانی نمود و درین نهانی داد  
همی خویش و هر قدر و بالتفات نیزم در آرزو چه نزع و نشاء خاطر مغلس که بیاطلبی است  
چنانکه هوس سنجی و آرمی سگال اگر نیده پرور را دل پرشش گرم نگردد و قره از مهر بر  
ندید بنارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد بر دار  
مخ سرانی است نه معر که آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزنگی کار با بخت کار ساز است  
بازبان در از درجه سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای طاهر کل در  
ازل آناه کرم را به منت بهر لب از اسم تو قلم را به شمس الظلم اگر شرف نسبت نامش  
خوبه برادر بگ نشینان عجم را به یارب عنوان صحیفه مارت خدایگانی از دفتر قضا



بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باو خط به مستی فضل الله خان سردار منشی  
 امین الله خان دیوان راجه الور فروتنک ست دلم حوصله را ز ندارد و  
 آه از فی تیر تو که آواز ندارد و ابر بهار اگر بکشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شامه و آفرین  
 کشت کشاورز سرسبزی و بلخ که یورش داد بی از کجا بنید همچنین بر تو محرم اگر در غمیش  
 نیروی تصرف جز بغیر خاک راه نبردانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرور و لاجرم خامه  
 که میانی بی زبانان ست و زبان دان را ز دانا ان اگر جز بنده نداند نکاشت گزارش  
 مافی الضمیر مخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر مان  
 صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آواز نگارش بجز قضا  
 در خور تا بحدت زداند که اینجا بمنزله نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند نمود  
 همانا من که جز برستی بدلم نه نشیند و جز راست بر با تم گذرد و درین اندو که تم بندم  
 بر دل است و هم بر زبان شنوده ام که عرض شدی از جانب من نظرگاه التفات راجه  
 سلطان نشان و گذراننده را دران هنگام سپارشی اسیر و ستایشه باین بر زبان  
 گذرشته است اگر چه از گذراننده عرض داشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان  
 سپاس پذیر رقم و بران استایش که نفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفته  
 فرو ماندم که عرض شدی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه ای که  
 من گفته باشم چگونه دران آئین از من سخن راند من خود لبشندیدن این آفرین بر خود  
 نفرین و حجب و دامن نخو تا به چشم رنگین کرده ام که مبهیات قدرد دست نشناختم  
 و دیده روشناس گفت پایش مناسختم کاش غالب مینوا خود حوصله بندگی خود از  
 دوست در خواستی تا منت غمخواری آن مرخصیه سپارنا شناسا که هنوز نشناخته ام که  
 کیست از میان بر جاستی یا رب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من بود  
 و پنجاه من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندازه ملک نیست و در نیکه

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهیم که حضرت آن عرصه داشت را نگزند و بسیرای  
 آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست و اندک نگاشته کلک  
 غالب اند و گوییم نیست هر آینه از و الا برادر خویش برسد که این نوشته تا نوشته  
 و این فرستاده تا فرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است  
 نه شکایت تکلم است نه نظم رسیدن کاغذ تا فرستاده نزد منشی امین الله خان خیابانی  
 و تشکر فی این واقعه از سر معش و از دل تاب می برد خدا را از بند اندوهم برآزند و بکشف  
 این راز بهت برگمارند هم آن نامه بود که بهر خواهاندهم بیاور خود در پیش خندان  
 رانند و نیز میگرد آن ورق از هم کشایند خاتم خانم را بگوشت چشم مشاهده فرمایند  
 پس از آنکه بهر کار اندیشه تیز گرد و زو یاب سیر نگریستن می رسیدن بیایان فرسود هر آینه آن باری  
 بی آنکه رنگ در میان گنجی با سخنان نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام  
 عرصه شدت محض شاه او در جانب مبارزالدوله نواب حسام الدین پیرخان  
 بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدرت فرشته پاسبان حسن و انجم  
 سپهرستان خلد الله ملکه و سلطان میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهریار  
 و جهان بینی با سیم سالیون فلک رفعت سلیمان ثانی بر تیراز انست که والای و فرخی آن در صبر  
 سخن گستران تواند که شت همانا پای سپهر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهر سائی پود  
 اکنون بدستار رسیده که ناز آسمان بلکه از مهلت آسمان تواند گذشت قدسیان که  
 پیوسته فلک نوابت ما با هم آئین می بستند ایک دران فروزنده انجمن بچشم روشنی گوئی  
 حمد گزشتند روشنشان چرخ روزگاری در از پاینده زوای بسیر بردند تا امر در جلوه  
 تمثال شاه مد عا در نظر آوردند ابرو نیسان را درین دور عرق شرم ناز وائی گوهر حرمین  
 خواند که این دیرین اندوخته بار اتیفریب تدو جلوس بیای شهر یار در بادل افشانه مهر  
 و خشان را تا فتن دست خرد و یاقوت سازی درین عهد صورت لبست که بهر صیغ میر

عروش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بکر سی شستست به نخستنگ این جلوس سعادت  
 مانوس آسمان را بر زمین منتی وزین را در نظر آسمان شوکتی هست که زمین از گهرانی با جها  
 از جانیتمیواند چندی و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجانیتمیواند الیتاد بهنگام دمیدن  
 صبح مراد است و بهنگامه درخشیدن نیز اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم  
 نصرت در غالیه سائی چتر را بر آسمان ساز نیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر  
 صلاهی عیش دوام داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته ندری که صدره حبیبین  
 عجز بران آستان سپهر توانان توان سودا در حضرت والا ای سلطانی شالیشه قبول  
 تواند بود از کثرین خاتمه زادان بنظر گاه التفات خاقانی میگردد بوعطای عطیه قبول که  
 غبار نقد آبروست در یوزه که آبروی روانی آرزوست اساس کو که سلطنت خدا داد  
 جاودانی و سمنند اقبال بار خورش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف بهمعانی باد  
 نامه بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا  
 بدو چگونه بنیم خس بر بگیرد هرگاه بسیار دادن آئینک گل روی آرم و خج که این سیده  
 را بی پرده مینوا نم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هرگز بدین شادمانی  
 که دستور می دل به باز نفسی نوید آبروی دارد و هنوزم باد و سست و سی سختی است آنچه  
 بر خویشین میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زخمه که دل در بند سرودن  
 آهست خاموش میگردد و فرزند خویشین ندوق جفا با تو ساختیم با ماد که مساز که ما با تو  
 ساختیم درین دنیا بهوای آن در سر افتاد که بیستی چند در تو حید مجیباً المعرفی گفته آید  
 چون کوشش اندیشه بجای رسید که ندر فی را محل ماند و ندم اجمای ناگزیر آن ابیات  
 را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزاره این سخن پرورش تو آنکه دو پایه  
 هر یک هر یک تواند نمود و السلام قصیدای زویم غیر غوغا در جهان انداخته گفته خود  
 و خود را در گمان انداخته دیده بیرون و درون از خویشین بر دانهنگی + پر دانهنگی

پیرتش در میان اندیشه بنام مظفر حسین خان نظم الیکه گفتی که در غم باشه  
 حاصل جنبش زبان گفتن + مانندانی که راز دل با دوست + خیز گفتن نمیتوان گفتن + خامه رانیز  
 در گزارش شوق + هست دستی بدستان گفتن + که قلم در زبان ترانه یکی است +  
 این نوشتن شماره آن گفتن + بقلم ساز میدهم گفتار + تا بکنجد درین میان گفتن +  
 زانکه دانه کمین خروش یم + ریش گرد و دزالامان گفتن + مشکل افتاده است در  
 فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هر چند دانه که اندازه دانان اخلاط زیاده پیرا  
 نه بسند ده ادب شناسان در نور و بیجاگی بدل کشانی محسوس دل نه بند ندکن  
 چه کنم که کشیدم من نیست در وفا آئین نه ندان و چون تنگ مانگان بد معا مله  
 دو جاد دل گرد نهادن بهیچ درین سخن که در بخودی بزبان من رفت بر من کار باز  
 من خرد و نتوان گفت دل غم ده داشته که اعتقاد الدوله نور و ز عینان بر و پنهان از  
 من بکی از دیرین دوستان خویش سپهر شکر فکاری محبت را نازم که شمع آئین وصال  
 بنفر خسته بد اغ فراق آورفتانم و گیرانی فسون اعتقاد الدوله را میهم که به بزم قمر  
 نارسیده در نوحه باشما بمنز بانیم کاش گفتار آن فریبده نشنود می و عننامه که بنام  
 همیشه بود و خوانده بود می اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه خورشید  
 اندیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیل از گرداب غم بکدام  
 بر دزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشته و شور و دای پر پیچرگان در سرمه این زهر  
 این بلا بسا غریخته اند و برگزار خجازه دوست غبار از نهاد شکیم بر ایمنه روز با سه  
 روشن بایتم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه و بخلوت غم  
 پیردانه شمع خموش بوده ام بخواه که وقت دوا از رشک بجدایش نتوان سپرد چه  
 بیدار دست تن نازش را بجاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم ترس کلکشت  
 چمنش نتوان بر و چشم است نقش او را بگرستان بردن و خاک خون پاک که در معرزه آواز

زلف رخ در کشد و نیل و گل بار دهد و صیاد و دام گسته صید از بند بر حسته را با سوگی چو پیوند  
گلچین گل از دست داده گلچین از بافتاده را بخری چه آینه شش تن و ادن شا بدید می عاشق اگر چه  
پس از یک عیاف نشانی ست و دل او گمان دانند که چه مایه مهر و رزی و مهر بانی است خوش شوقه  
و فاسکال که تلافی را از یابست پای بر تر نهاده باشد و از هر که بغضه دل برده هم بهترش را ده  
باشد با نهمه که غم مرگ دست جاگرفت است و اندوه جدائی جاوید بگره بالا چون دارد است  
که در استان از دست نرنجد خواهم که بدر بین جاگذاشتی و جگر بالائی با نوبت تن نسجید واری  
یوسف تن این خستگه که است و نیروی پیچیده بر تافتن مرگ که اخدارا درین هموم خیز وادی  
دور نروند و خود را درین جگر گذاشت و گریه بشکست موز کار نشوند بان بان ای دیده در  
سر مایه عشق بزان دوستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آنرا تباب کرد دهند  
گاهی از چین گیسو بند بر پایش نمند تن مرده را تباب کرد کلام که دلی را از جای بر انگیزد و بین  
گیسو که با طری بدان آویزد و رسم که این غم نارد و دیده جان بخوار آرد و گفته رفته  
مرگ دل بار آرد و بلیل که بشکست بازی رسواست بر هر گلی که بشکند ز فرم خوانست و پروانه  
که هنگامه گرم سازی گشت نه است بهر شعری که رخ بر افروزد و بال نشان است آری  
شع فرد زنده در تخمین بسیار است و گل شکفته بچمن انبوه بردان را از مردن یک شمع  
چهره غم و بلیل را از بختن یک گل چه اندوه و دل داده تماشا می رنگ بو باشندند فرو بسته  
بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشا از سر گیرند و فریاد بکاری که هم بحال رفت  
بجا تواند آورد و هم خود تواند برد و در بر گیرند تا بکوری چشم و شمس نشا و مانی گرای آید بدین  
بیت که بهم از نامه نگار است سر و سرای آیند و بر ما غم چهار دل زار سر آمد و دیوانه  
مار صتم سلسله مو برده صاحب من من ویزدان که آنچه گفته ام و لسوز نیست بد آموزی  
اعتقاد الدوله که از من و را برام خویش نامه نگاری بکل با و مرا بر آن آورد که نامه بهم می آید  
خود انش کفتم تا اندازده و دانش خویش در اندازده ناشناختی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر بنون و از غم بیگانه و تشنه نخواست اندوه گسار نه سجوش آمد و ملک ابالی پوی را اندر  
 بوشش پیرانه برقرار آورد و اگر صبر خامه در اندر ز سرای سازگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند  
 و از نگارنده در گذرند ریخ دل و از خاطر نازک خود را از آثار محرابانی کار نه با شمارند و کار  
 بعنوان فرمان پذیری نگردد لی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که چگونگی بود و نایب و دانا باشد روز  
 با و نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان در  
 فرخ گه افخته نگار که اکثر ان امین امید گاه هر چند بار روز روشن شب تار رسید و بقیه  
 شب را فروغانی سحر مید کوتاهی سخن روز گاری بدان درازی پیری گشت که چون آن اجزای زمانی  
 در حلقه حلقه بهم در آوردند سلسله شمارین از اعداد تواند گذشت که نه از مومطرب  
 نیازی ترانه ساز است و نه از ان سوساز نواز شایسته آواز نفس  
 که جنت غفلت کم حدی خوشیم و هم بگر خفته تاب بی پروائی دوست شرمساری  
 را آن پایه که هر گاه اندیشه با نیکار اساس نگار سهند خوی شرم سطر سطر از صفحه شست  
 و بدیناکی آن مایه که هم در هیچ رقم پنجه کوزه بر اندام آینهان دور آورد که خامه از دست  
 دوست را از کار برد لیکن با این همه دل آرم جوی بدان خوشند است که چون طول زمان  
 را بدرازی جلالتین میبیم و آن سر آمد و ازین سخن باز آمد که در محضر و رزمی جنگ بدان  
 توان زد آویخ که هیچگاه نپرسیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت دستاره چه بشیم  
 آورده انیکه فرود آمد بکدام حید از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بستام بیدار  
 بنگار استی روانی نگرفت و فیروزی دشمن روزی شد تا لار و کلند از لندن آید و ابوان  
 گورنری را بوجود خویش آید روز کار و رقی گرداند و بخار و اوری چنانکه بود غمنا و الی  
 فیروز پور از میان رفت و دلایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت خواهند یا نه از  
 دیرین باز یافت بر ملک شای دلی برات و از در یوزه در دولت همپشان نجات دادند و  
 را مدعی علیه صاحبان کورٹ آف کمراد و اور قرار داده ام و داد را هم میا بخیرگی کرد

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لار و کاندکرا نپذیرفت و بیخس از دواگاه نیرنگ خبر  
 بمن باز نگفت چون لار و کاندکرا بر باد آید و گور نری افرو و دجهاهای فرستایش بر شمر دم  
 ندانم از ایلی بود یا از کاراگهی که عرصه شتی انگیزی بنام نامی سلطان بگشت که درین دژها  
 ملکه یقین است که میدان منش است بد او فرستاده حکم فرستادم و فرستادش با بگاه خدی  
 آرزو کردم خواهش من روانی پذیرفت و نامه امیر الامیر جیف سکر بر باد در گشته پیچید  
 سه در مقام آله آباد بمن رسیدی نویسد که فرمان چنانست که این عرصه شت بشمول کاغذ ملک  
 بیایان ماه بصفیه واک خواهد رفت بولایت فرستاده شود و تا اینجا سخن از سرگشته نشسته و تا  
 نوشت چیست و زین پس هابیر سر سو و از ده گز و درین گوشه نشسته که زاده یه خلوت  
 من از دو دل چون گور کافر تاریست چشم بدان سپاه کرده ام که شاه انجم سپاه اوده  
 راننا گویم و چشم داشت جائزه از خوان نوشن بجه و جویم اما بدین کار بر نتواند آمد این  
 نقش دست نتواند نشست تاخوی روزگار دهنده و سخن کبری نشان و در میان نباشد فی غلط  
 گفتم انداز ده انا انبوه اند و شیوه بیان بسیار اینجا صاعدی باید بر سخنان و از  
 و در دل آن بچاره آگاه و باندازه کسائی و از نشانی و انا تا گزاشی بستر تواند کرد و سخنان  
 بسنج و سخن را بسخن تو اندست و در سخت دست و زبان شمر و شتایش شور ابدا ای ستایش  
 سزای تو اندر ساند اندر طاعت که هیچگونه بیگانگی و خویشی نگهاری در کار نباشد  
 و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس از ان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سرابای هر کار را  
 پر کار و چون پر کار گردن بربای هر کار است چنین یگانه فترانه و شتای جوهر شانه  
 با انیمه استواری پیوندیک بی که شنه از ان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد  
 هر آینه دل در بند آن است که اگر پی و لنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که  
 چون روز من سپاه و کاسه گدائی سیمای سوز چاه است بنظر التفات فرستم تا بآیت که شاد  
 اند بپیشگاه جهانیان رسانند و السلام بالوت الا شرم نامه بنام نواب محمد طغیانی ارجو

جان را از تن سپاس خواهر را از بدن نیایش + روز آدین چون شب شد بزم سخن ارگستان  
از آن روز که غزل گفته بودم از شرم تشبیهی سردر پیش داشتیم در فتن با بختن مضمونی بود  
که هرگز بنحاطر نمیکند پشت والا جاها نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تباری دو فرشته برین  
گماشت زین العابدین خان عارف و عظام سخنان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه نگاه  
بخودت کده تنهایی من آمدند و فیل آوردند و دید انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار  
کنند مرا با بختن بردند و دیدار محمد و معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی  
سیخ راه کرد و باری صرغه رهروان در آن بود که مولانا سحابی قدم رنج فقر موده بودند و غزل  
مولانا صاحبزاده در زمین طری و دوسه بیت و نشین داشت با لجه چون غزل خوانی سر آمد گریه نمی آید  
و اما تم نمی آید در بحر هرج مثنی سالم طرح کردند از زبان بنده میرزا زین العابدین خان عارف  
چو ابر سنگه جوهر در زمین طرح و در غزل خوانده نقش لغزگوئی بگری نشانند من بغزلی که بعد  
روز گفته بودم ز فرم سهرای آدم غزل صبح شد خبر که رود او اثر نیایم + چهره آغشته  
سجونا ب جگر نیایم + نامه نگار اسد الله گماشته بنحبت به نسبت و سوم ما سپه نظام فاعصر  
که ابر قطره نشان بود و مو لنگر گبار ایضا شام که رسیدن نامه بر رسیدن پیامه گم  
کرد و گریه هنگامه آخر و دوی که ناپدید و زبور شامگاه بهرم حضرت آزرده بار یا فتم پیش ازین  
که از مدعا سخن را نم اثر بخوری و ادنا صیه مخدوم آشکار یا فتم نزله و زکامی داشتند همانا زنده و زین  
بدین روز نشانده بود با لجه پیشا عه نخر امید و بهی را و ستوری و او اند و با بختن بخت گویا  
بسیار کرده بود و غزلهای از خوانند تا کجا شانه آیم و بهیلو پسته نهم نیه از شب گذشته بود با لجه  
در نور و غزل خوانی چون بیت من رسید + نخست ملک نخت است و ملک نخت است سر و دم انگاه غزل  
طرح خواندم غزل چه پیش از و عده چون با در ز عنوان نمی آید + بنوعی گفت می آیم که  
میدانم نمی آید + همانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عربی  
صد سال میتوان تنها اگر لیکن + طرح فرموده اند و درین زمین طالب اعلی تصیده دارد و عربی



شیرازی و غزل تاتالاب بنیوازا بکدام ز فرمه و رخ و شش آرند و اسلام والا کرام ایضا  
 امید گاهادی آویند روز بود و نوید نیم سخن سامعه سر و ز شامگاه همان دو فرخ سروش از در  
 و آید و مرا با بخت بر دند و میر نظام الدین ممنون مولوی امام بخش مهابانی چون رنجور بودند  
 نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگر چه ویر آمدند و دلم را صفا و زبانه را  
 نو بخشیدند بند را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می سخنچیدم که  
 این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخت گویان را در سینه اندم از آمدن حضرت آزرده  
 دل بخود بالید و زبان فرمه و ستوری یافت سجانی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن  
 غزلی انشاکرده چون قصیده مشغول شد و از گفته خود لحنی خوانده در گذشت امر روز و  
 آن بودم که قصیده پرورقی نویسم و بدیستاران در دوشکده خستم تا فرم و ز فرمت  
 نگارش دست بهم نداده هنگام نماز پیشین بود که سجانی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه و رستن این  
 را انگه بسته در دست برید فرخته نامه بمن سپرد و رفت و ابرو باریدن آغاز کرد و ابر قطره  
 میر سخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا آنکه کلبه ام از آب دو انجم از گوه نایاب پر شد  
 زهی غزل و خوشا غزل پای این زمین را بهسان برده اند و سخن را بنوازش بنیسیان  
 از آسمان نبرد و آورده سخن سرودن حق شناس اگر ابروی ستودن داشته باشیم بنحو  
 چنانکه که و زیاده زیاده ایضا رشک طلب و فخر غالب سلامت قصیده گزین  
 با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانه بر تراویده و همچنان در دل جا دارد و بشاغل غزلی  
 که امر و زمین رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگر چه رسایان و  
 کج چ زبانه اما اگر بهریت را جدا گانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین  
 مقطع زبان ستایش این مقطع که است با آنکه در سخن هواخواه و آخرین گوی فماتم ابر  
 بر رشک آورد و جادوان مایند که بیکر سخن را جابیند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من  
 غبار چشم ریخته گویان گشت غزل خود و کیفیت پیش از روز غزل خوانی گفته بخدمت حضرت

آزردہ دام بقادرہ فرستاده ام و سر آن دہشتم کہ چون بنامہ کامیاب گردم و آنرا بایست کار کنم  
در نگارش بیان غزل سرمایہ میں باشد امروز کہ والا نامہ رسید بہین دم بیاستخ نگاری نشستم و دیگر فرقی  
بیابان نرسیدن بخوردم فرود دیدم آن ہنگامہ بجا خوف محشر دہشتم بہ خود بیان خود را بہت نذر  
زیست در سر دہشتم و السلام الیہنا بان خواہی بی پروا + من بندہ کہ غنائم + در خدمت یک  
چاکم + خواہم سخن گفتن + آنروز کہ میرفتند آن نامہ فرستادند + کر دیدن آن خون شدہ دل تا  
جگر از اندہ + گفتم یکدم غالب چون کار دیگر گون شد + میباید اینک گفت + تا  
عذر سخن خواہم + چون گرد غماری بود + رفتن نتوانستم + آنروز بنام آمد + لابلکہ سیر  
سرماندہ ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + ہے ہے چہ تواند خفت + آن خستہ کہ غمخوار  
بر زخم نمک باشد + در دیدہ بیدار شش + شورایہ روان باشد + چون از افق شستی  
خورشید درخشندہ + ناگاہ سری برزد + آتش بجمان در زد + مرغ سحری پرزد  
رفتم بجگر کاوی + و آن را ز نمانی را از دل بزبان وادم + در خلوت تمنائی + پی پرہ  
چو ہم از ان + فی آمد و ہمدم شد + چندان کہ دم اندر نی + از محضر و میدم من چون  
من خوا آمد + و ان نالہ کہ بر لب بود + از باطن نے سرزد + آندم کہ نفس بانی +  
زینگو نہ کشاکش کرد + یک کاغذ نوشتہ + بود است بدستم + چون نالہ نمودی + دست  
زان شعلہ کہ دودی داشت + بر صفحہ نشانما ند + گفتم مگر این صفحہ + غنائمہ راز کستہ  
فہرست نیارستی + باید کہ فرح پییم + دانکہ بہ نشامندی + زنی خواہد روان سازم  
کو تاہ کنم گفتن + آن نامہ کہ من گفتم + حجاب در + الا + بردند و روان کرد + چہ چند  
در اندیشہ + پیداست کہ خوش باشد + با خواہی استغناء + با انیمہ خوش نبود + پیو زش  
نہ پذیرفتن + دیر روز سحر گاہان + روشن گہران نیز + کش روح در روان داتم + بل  
خوشتر از ان داتم + دیوان نظامی را + آورد و بسوی من + زینگو نہ خواہ بود + در پردہ گفتار  
کز ذوق پنجارش + این زمرہ مسرکہ دم + والا گہر کہ فلان + خوانند سلام از من تا مہ بنام

همراهِ و راجه بی شکم یار و فرمانروای الور و رسیدگی کیوَره ضمیمه  
 حرم گرفت تقضای همراجه فریدون قرسکندر جاه بعد از خراج سپاس یار و آوری که هرگز  
 نیکو از انواع مگر ستری است مشهور دیگر داند خستگی و زبیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن  
 گلهای قدیمی شمیم نه آنچنانست که اندیشه مخوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند در صورت  
 خانه را در مقام بدانگونه نشاط از فرقه شادی داده اند که بیدارم این فی بی نوار منصب بگلهای  
 کادی داده اند زهی گل کادی که بگفتن گل و بیدین گلدسته هر گل از آن گلدسته بی آنکه برشته  
 بندند هم پیوسته نه گلدسته بلکه نامحسوس پدید بهشتیان بزمیان فرستاده اند و در آن نامه افشا  
 دقت و طوبی مکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بیدار شسته بالین و بستره چینان و بتازگی  
 توفیق به بزمی حرم و دعوی نازنینان و الائی وجودش برگوشه دستار باو جنبش بر کلاه یکبار  
 در سر انداخته و زیبایی شهودش در موقف الطارین السطوره فرد قصه ست متاع جنت شادمان  
 نظر شسته لباس شاد گم گشته کنان اگر از حریر برگ این گل نبودی پیر گوشه نشین را بهیو  
 پیرهن چشم روشنی اماده تور لهر و ننمودی مشنوی خوشا کادی و بوی جان پرورش و خود  
 هر پر داز و به پیشش + شمیم روان پرورش داده اند + و در صورت شهباش داده اند +  
 از آن دوست کاین گل به نشر شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران خنده  
 خوش + که رسام رنگست و قلم بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + بر استخوان  
 بخنجر یونشت + شمیم که از آن تازه گرد و دماغ + فزون آمد از طرقت گلهای باغ  
 محمد شست آنماید و لغز و ز + بجاوی پنج پدید اندر توتوز + توتوز از دمش نو بهاران شده +  
 شرفنامه روز گاران شده + اگر حور را خست شادی بود + زاکسون گلهای کادی بود  
 شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آینه دوشش بباغ + بدین به معانی که فرخ دم  
 چنین ناز به برگی در دنیا کم است + بدان سان که جان رست از تن سپاس + فرستنده  
 را باد از من سپاس + بود تا که زین بساط سپهر + ز نسیم ماه و گل سرخ مهر آن

کل که آرد و بکار آید به چهار وجه را وقف دستار باد عرض شد و تهنیت گوئیم  
 اکبر آباد و خمیس طایمس صاحب در نوشته شریف است بحضوره افریده  
 عالیجناب و اور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیدان پاسبان دام  
 اقباله و زاده اجماله و ادب بندی که سرمایه نازندگی است بعنوان تهنیت بجامی آرد و الا فی  
 پایه فرمانروای خداوند پند را اوج کوب بخت خوشن من می شمار و بند را و لک نشین است  
 و شکفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز و لغو و ز که بسیار پرده و قرب باره  
 راه یافته بود و بهیچ طالع حبه و سازگاری اختر مسعود و توفیق گزانش این گفتار  
 یافته بود که سطر چند توفیق خشنودی از بزرگ ملک کمر بار فرود نذر آن جزر کامیابی  
 را بگردن بخت عیضه نگار فرآورند تا چون نقش جهان داری و گورنری بکری نشیند  
 فرمان پذیر نقش تمنای قبول و آینه آن نگارش کرسی نشین بیند ما از فرط عطف و شفقت  
 بدین فرسخ پانچ سائل را آرد و دل را نیز بخشیده بود و ند که هرگاه آرزوی بنده توفیق  
 جوی روانی خواهد گرفت و در وانی آرزوی توفیق خشنودی تفقد در بیخ و اندر دست خدا آگاه  
 است و بنده خود گواه که آن و عن بکرمین او ابا و قاید یرفت و مکر نمی ظهور آمد که پاس آن بجز  
 زبان نتوان گفت از اینجا که در آن هنگام که تازه بنشین بوس رسیده بود و حق بندگی  
 بر آن استان سپهر نشان شد است انچه نوازش مشاهد کرد و اکنون که دیرین بنده آن گاه  
 و خاک نشین آن سر است هر آینه بدین آرزو که هر روز به تشریفی امید دارد و هر دم  
 را خواستار باشد آرایش یافتن و سلوه گورنری اکبر آباد بوجهایون ازان رو که نشان  
 قبول دعای سحرگامی من است بر سر آرزو در دولت کشور و ازان راه که آن دیار مستطال را که  
 من است و مرز بانی من نیز بدان سرزمین بود و در امیدواری افزود بنده خالص الا خلاص من  
 رعیت فاصل الحاص شد و در بندگی انبیا است و استم در رعیت گری بر غایت من و او را  
 آدم بناد می آذره این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج که در شش می بفرق غلن نشاند

بسته خوشی باوه این نشاط که دل را روی داده اگر از خرد گیران نترسیدی خود را بجم و پرور  
 خواندی زمینیان دعوی این خدای آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند  
 که تنهای تنهای هوا و احوال آن گلشنان گردد و او که آباد و بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن بوی گل  
 شادمانی گلستان گردد و دو منگ سیه مست می شود و بخت لبی بهارستان اقبال بخود از جای خبر نسیم  
 و بکارش حرف تنهیت هزار رنگ ز فرم از ساز نطق فروریزم قطعه هوا غیر فشانست  
 و ای که هر بار + جلوس گل بهر چمن مبارکباد + در باب نغمه نواز است و فی ترانه فروش  
 خروش ز فرمه در انجمن مبارک باد + بنرم نغمه چنگ و رباب از زانی + ببلغ جلوه  
 سر و سخن مبارکباد + ز شمع که کاشانه کمال پرند + فرغ طلع از باب فن مبارکباد  
 زیاده ها که اینجا خیال کشند + طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد + قضای اگر هجره لاکه مسیح  
 و نیست + ز من بهمنسان ملن مبارکباد + چه حرف بهمنسان فرخی ز بخت نیست + ز بخت  
 فرخ من هم ملن مبارکباد + بمن که خسته در بخور بوده ام عمری + نشاط خاطر و نرس  
 تن مبارکباد + هزار بار فرون گفتم و کم است هنوز + کورتری بهمنسان مبارکباد +  
 با اعتماد که م خداوندی که در یه از جندی است در عرض این مدعا مبارکباد است میرود که از غمت  
 پاسخ این تنهیت نامه ناکام نایم تا بر رسیدن عوض بشت فرارسیده اندازد از زلف خود باز آیم  
 نیز دولت و اقبال هر چه نسیم و غنیمت و ال با حط میظفر حسین جان یارب و  
 فرزانه فرخ و فرهنگ فرخنده نشان بدیاری شک فرخار کلکته که اگر فردوس متوان گفت  
 ارم است البته فرخ تر از آن باد که سنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابران فرخی  
 نمایش تواند کرد زان پس که نقش و نشین رسیدن و بار و آینه گیت خادید و شربان  
 دلر بابیان مشفق اعتماد و الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والا مقام  
 بنشسته اند بمن که از دعا گو یا تم نیز سلام بنشسته اند خدی اندازد یا آورون و ز بهی اندازل  
 باری چون کلکته رسید اند چه خوش باشد که دلنوازی و کار سازی را اساسی استوار است

ولا ابالی خرام عرصه سخنوری یوسف کفنان می گستر می بکشد غایب سای و لبه عسل فشان نخل زبان  
 رفتند لکر می امیر حسن خان سبل را با من آشتی دهند زنگار آینه گران نشین نیست که کف بزود و دل آن  
 و خوشدلی در میان هم روی نتواند نمود و نو آموزان را رگ گردن از زانی تابان در لویه گشت نما  
 تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بنوا تواند آورد و منکه دیرین وستان سنج این کهن دیرم و توهای  
 ساز من وین گنبد گویو پیچیده است اگر هر زده و رخروش آیم چون جنگ گوش تاب را شایم  
 و اگر بقنان از سر خامه بگذرم چون فت بیلی در خورم عاشقا که در فن سخن جنگجوی با شتم نروان اند  
 آن گفتار که از آن سو پیچیده لانی و ازین سو و تلافی بیان آمدند پسندیده ام و دانم که داناته  
 پسند و که سخن را که گران از متلع عالم قدس است او سبک سیری به تابا نیست صرف کنند یا در  
 که نه اندران نار و انگارش خامه و رنجان من بود و نه خود آن ناسازگارش لغیران من بود و نه وفا  
 من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندانم خود را  
 از حق گزاران بشمارم ندانم این جو اندر و تند خوی تا سازگارش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزه  
 گوشه نشینم بدین بهیروی در افتاد و در و بدان بهمانه او بیدار و من بیدار خوش انگه معدرتی  
 صرف برستم گرد و با آنکه عذر از آن بر میبایست بوزش ازین سو گزارا و ده آمد تا آزادگان  
 و اندک دل نهامته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادی و مردمی و ریغ  
 ندانند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان و رگزارند و السلام با لوفت الاحترام  
**خط بنام امیر حسن خان فرود** دغم ز سوز غم که فخل دارم ز خلق و بوی کفن ز سوز  
 استخوان دهد بهمانا که ای راه نشین باره خوشتن آرای و نختی خود نمای افتاده است بجزارید  
 تا دلحق کمن را از پلاس نسد موده پنبه چند بر یکد گرد و ز دور روی و نرم را از موی ژولیده حلقه  
 بالای هم فرود آویزد و گوئی ام و زگر ریزه پاشی سنی قلم بهوای طرف بساط نرم ارم شک کسی  
 است گران از گره های شاهوار در گنجینه ضمیر منیر غش و است هر اینه سود من و رعد رگنه خواستن است  
 نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خسته القاب فرزانة سپهر استانه جبر بساطی و خدا فرخ و بام

سخن مهرای سروش نوای روح الایمن سدا میبرد و اسبج بنوا بختانید و از در این باز پرس  
در نیابند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان تلخ سخن در بارنداشت اینها به جرات و غم  
نیر و از کجا آورد که دو سخن پیوندی و دوستان سخن گستاخانه رو بجا آورد و فرود زمین نبود غم کلا  
در یاب که خود چه زهر بود کان ته کلین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش است و گرز بان  
دوست ستای در خوش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی است نه بر بود نیرنگ  
نازش مستی پیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و زرش راز تا به نمودنی بود  
خوشیم شناسا کردند پندار پیدایی نماد و گمان هستی بر خاستنی که گویی نداشتیم از هم پاشید  
و بندی که پندارم نبود فروخت لاجرم آن روان افرو و آن و زرش سر آمد و زگار است  
که خاکم فی خمار است و چشم بی دو و نه زبان را بیکته های جلار الا کاری و نروان با نداشت با  
خو نامه بالاسری و مشا به بهار سامان صیغه رقصه و کلکی که بر قمار تدر و را خورشش آموز و به  
صریر از رازش هر نقشه که از سود و قش بر صوفه نمودن نشسته اعتقاد الدوله را منتهو فیروزی  
و هر باوی که از کشاد نور و قش در صحنه شهود غاصت غالب را نسیم نوری بود و بکریانی  
ابتدا زور و و لیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود ناز و بر من عیدل زبان پیچاره دراز  
که وی ندانم از سینگی که من با زور دوست توانا شتش در ربودن نشسته پیداست که باشام  
هر جره که آتش نامند و بنگام تشنگی آتش من شکید خوشام و فرح من که نه لال خضر از دل  
تفت و تاب بردند انیک نم پیوند آینه شش سر و زانو گسته و از سر خوشی هوس را غیر باد خود  
دشنت مرزا و گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان بدین و بسیار من چشم روشنی  
گوی و طایفه از حوران بر دور و بام کلبه من رقص بگری چشم و شناسانی که سخن مدان و سخن  
پهین و هنوز چون چشم بد و کمین اندجام یاده پیانی بگردش جبره ریز و بر و شن  
روی دوستانی که ساز آشنائی نواد در دیگالگی دو از ایشان یافت خط پیا له و ماد تمنا بش  
نظم فرو ریز و آن داند که هم از نیر و آن همیشه آن خواستی که این گنبد کرده تختی بزغم عدد کرده

تا کاد من بادوست درین شگرت آویزش که هست نیست یکر و گرد امید که زمین پس بر بند  
 بنده و فادار و لغین سخن مخلص بود او را کنارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان بادل بی  
 زبان و دلش بر دو یا ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک  
 را بپوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روانی این خواش دوست دارد  
 که نامه مرا در نور و نامه بخیریه شکو و روان مرا در بند و شوار کشاد و شک رسیده رواندارند  
 اعتقاد و کلام که بدین زبونی تن در و هم غدرند استن مسکن منزل مسموع نیست با نهیمه گنجی  
 روشناس اعیان و اکم نامه مرا تا م شهر و نام من که بهرین شهرم بر عنوان بس است افق غربی  
 صفحه مشرق نیز این آرزوست که بقرب گذارش آداب زمین بوس همین گذارش را بنظر گاه  
 خاور و شباهه خواهد بود و نیز بهی پر در و مخدوم و الا تبار عالی که مولوی محمد مسیح الدین خان  
 بهادر گذارند و بدو قبل نماز گزارون مرا از بدعتهای حسنه کیش گمانی دانند بخت ازل آورد  
 بفرخی ابد پیوند باد خط با میر حسن خان غاقانی پایه صاحب و خردی سر پایه طاعان  
 نامی نام او چون ولت نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم نخواه آمد بهمانا داد اندازد شکیب  
 دادند و مرا انتظار پیش از انتظار فرستادند نهی شکبار نامه بهار کار نامه فر و از روی محار  
 و کشتاره و زباده بهار جان خزان بهرین ارزش اگر خوران نام و بدین شادی اگر بخت راستایم  
 هم من بنامش از زم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را بسن ستوده اند گوی با من  
 از مهر من بان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بر تراند و به ستایشی که بر تران  
 در اندیشه نگذرد و در خوریکتر ترا جانند و زمین لطم را آسمان اگر میدان سخن را شاه به سواران  
 بفرمان بری غاشیه برد و شیم و اگر دیار بهر را خداوند کار اند ما به بندگی حلقه در گوشتیم و بهیست  
 که در نگارش این نامه با آنکه خردان هر بانی فرموده اند بجز عه التفات بر غافل نشیند بگریبان  
 او اندر پیوده اند که چون سگانش مغرب سخن را کا و دواز الفاظ همه هر و محبت تراود و هر و نگاه بپول  
 سه نداده و چشمه لوقش و هنوز عیش با ندازه شکر خند است و امید که درین راه بی پروا تر و تند



و بامن که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگار نشود و نروی نالم که ترسم گفتار بدین  
 بدل جا گرفته و هنوز از ازار خاطر بدون نرفت باشد یا رب چنین مباد و دست را ازین  
 جرمه و فاد نشین مباد و ایسات بگوام زنده و نایده سر پای ترا بگمانم ز سر پای تو کان  
 حیان من است بهشت طاسلام بود در زشایان بالغیب + ای تو غایب نظر مهر تو ایمان من است  
 ز بانها با هم غزل سرای و لهما با یکدیگر هر گز ای باد از اسد الدنانه سیاه نگاشته  
 هست و دوم جولای **مستقیم بنو اب مصطفی خان بهادر** فر و بودش از شکوه خطر  
 ورنه سرای داشت من + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش دیده اشک فرو ریخت  
 و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نور و صهیقه و شواکشی لاجرم پنجمین مکتوب  
 را پاسخ اگر دیر رسد و نیست الله الله چه مایه از یاران وطن میدهند تا از دلی بجا نگیرد آید و  
 از انجا به بکشد سیده اند یا رب مشاهد یاران پری ویدار و مشاعره شاعران جا گفتار  
 تلافی سرخ راه کناد و اگر جز اینها نخواسته و داشته باشند نیز روانی پذیر باد و سر آمدن و ز کباب  
 ناسه مشفق غلام علیخان آزرده و دم کرد و پدیدار نبودن سران رسته بر من تابدا نم که فرجام  
 کاصحیت آزرده ترم دارد و درین روزگار که سخن را بر من مرا بر سخن نیز بخیر نتوان بست بیکه  
 وانی نداشتیم و زبانی که گوی گفتار نداشت و در باجی گفته ام به چشم داشت آنکه به پسندند  
 همدین ورق مینویسم رباعیات کس را بنود و رخی بدنیسان که ترست + پاکیزه تنه  
 بخوبی جان که ترست + گفتی که زیج فتنه پردانکنم + آه از غم چشم بدخوبان که ترست + آه  
 ای دوست بسوی این فرو مانده بیاید از کوه غیر راه گردیده بیاید + گفتی که مرا مخوان که من گ  
 توام + برگفته خویش باش و ناخوانده بیاید + و السلام مع الاکرام بنو اب است  
**جنگ بهادر** و زیدان فیروزی آخرین فیروز که حضرت نواب جم جاه انجم سپاه  
 سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فروزه فرخی فرنگ فیروزی بخت نامر  
 و نصیر باد ویرست که والائی ننماده فرقه فرزانی بخت گوی و فرادانی داشت و

فرود زانی اندیشه و فرزندگی گفتار و فرودمندی رای و فرتاب ضیاء افروز و نترزان که به پیمان بهوش  
تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتار می شنود و همه آن نمی بسجد که اگر بخت همی کند  
راه باروران لکشا انجمن کشوده و سخنها می دل افروز از زبان که فشان شنوده آید خاطر  
عاطر راه یا فغان شاد روان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه  
محمود مسند نهان عماماد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست برین  
میر که م علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سر آغازین صبحه نشسته  
بمن باز گفتند بگویم که آن شنیدن چه دلوله در نهاد افکند و چه مایه بگر تشنگی و باره شنیدن  
دواناگاه روزگار بر آرزو مند بهای من بختود و مگر می میر علی بخش صاحب را بکلیله اعزان و  
دوسته بار که هم نشستم سخن سرای شدیم سرتا صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب  
تحمین از سید صاحب و عابد و از من این زمین پس میوای گرد سرگردین روی بروز افروز  
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفق امداد علیان بهادر  
را به ملی گزار افتادند انهم پیروی جاوید روحانی من یا بظمان خوبی و بدی و خوشی بقدر و م  
خودم نو افند و زمین کاشانه مرا از نقش بایره بیای رشک گزارارم ساختند بساگر نمای  
سخنما بیان رفت و بسا منفعت از باز دل بزبان آمد همدان راز گوئی خان راز دوان این  
گزشت که حضرت نواب عالی باب علی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگردد و گفتار  
این شفته نو آوران بزم خوانده میشو و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوردی میستایم که بران  
زبان سحر بیان گذشت گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن  
گشت همانا زویر بازگاه گاه این آرزو دل سر بر روی که برین نگار گروم و سر چیل  
ساله بگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم امداد و رایش شکوه سرری  
دل غلبدی و حیرات بورزش همچنین ستاخی و فائز دی الکون چون شنید که باره روشناس  
نشا است و دست که شامان از غوغای کدانه بخند این عرض داشت که بیدارم خطبه گزین

رقم گرد و با آن سفینه که فهرست و اخای سینه تواند بود بجا نصاب جمیل المناقب سپهر تا چون  
 برسند از مغان در ویش بسطغان رسانند بگو که در ویش قوازی صورت وقوع گیرد و از مغان  
 به در حاکمانی پذیرد و نیز دولت و اقبال هر چه فروغ بی زوال باد بنام نامی خباب  
 جمعه العلماء حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بفر عرض حضرت  
 ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریاد رس میرساند که در سرگردیدن و زمین بوسیدن  
 دین خاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برانگیزد تا فتنه باز داشته  
 باشم تا آن دو سه سطر کاشته باشم سه شنبه باز دهم ماه صفر قریع خدا یگانی و پنجشنبه سبز و هفتم ماه  
 عطیه سلطانی تشریف و در و از زانی و شست از زانی وانی خوی شرم هر بن موی لبجوی است لازم  
 آنکه درین چنین آب نشناور باشد و نیز و یکست آنش به تفرود و چگونه از سپاسگزار رس  
 دم زندگرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر شبی و ولی دارم درین چنین ناخوش هنگام که  
 دیدم بام مردم دیده سبب پیش نشد از آشوب ستیزه کفر و اسلام پر خروش شده دیده ببرد  
 و بدان خوبی که در صدد امکان بکند کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت است  
 و اگر حبیب نهی و غمزدگی غمزدگی و در فریبست که که کشائی در من قال مصراع خاموشی  
 از تنهای تو حد تنهای هست و قطعه تاریخ تعمیر نموده که بنا بر مایه باقی است و نور  
 این عرصه نیست پزیرنده رو نیست به شش فصل الله خان از جانب حکیم  
 احسن الله خان فرود شادم که گردشی بنه اگر در روزگار بی یاده کام عیش و اکو روزگار  
 درین بسته دور و درخ روزگار که ساقی و هر چه تر دستنی نیست نماست و اما بیزم به هر  
 روشناس ششم افشانی نسیم و در و نامی گرامی برادرهایون نظر به ستانسی ای محبت رخ  
 سبزه را که کوئی و گل تازه رونی افرو و هانا این لال مشکبو که از مغان فرستاده اند و تا شکر  
 کیوڑ نهاده اند چینی است به رایحه روان آسای و بجز عفو و فرای نه برحقه که فرج شمر  
 از بوی آن گریه و آهشامید نشن سنگت و امنی ریز و روان بر و در قیست علی خوشبوی

به آتشید و کوفی موج آبی است از شعله آتش سر کشید و خوش آبی که اگر بغرض موج زدن  
 حضرت ابشاهه آن آب در دهن کرد و عرق میگویم و بسکه ازین کشتن تخم همان از زمین فرو میریزد  
 نه عرق بلکه زنده اجزای کل کاوی است که فرغش اصل شادی است تا گل بود و صورت شهر  
 داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش بر آن بیکر نازک گماشتند و بان  
 را به قف آتش که خسته بودی را بر تیر موج آب نگاه داشتند اگر با ده هوش تر بودی که با او  
 غلبه نمودی و استی که می ناپست با کلاب میخند و اگر خوی چهره زیبا طاعتان بخورد و آشام  
 در خوشی پنداشتی عرق است از عارض حور و خسار بری فرو رخنه آن می سر خوش که جسم  
 بجام میزد و آن یا قوت سیال که بر دیز به پیانه می پیوسته آورد و خرد رای با تیر شمشیر  
 انگیز تر ازین غوغا خواهد بود و با اینهمه ازین عرق و او که اگر پیش نه بی رشتی چاره گو آید اما در  
 تفنگ هیچ نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیانی دل هر پیشه چنان بر جاست پس از سپیدار  
 ارغوان بدین نامه از والا نامه انوی شقیه دیوان امین الله خان طلال بقاوه و زاولاوه  
 سخن میر و در شمع آن خامه را لازم که با آن که نمک کتر داشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پیوسته  
 از سخن بر دواز نو خالی است بشور آور و هر کس اندک بهبه کسل اندوه خود از دشمنان نیست  
 آه از من که من غمزدل باد و دست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی و دیگر گویم که  
 نمی دانم که روز زود گذشت روزگار بر خطه هر آینه کارهای نازک در رنگ برتا بداند که  
 که سخن بدین پایه فرو و آه جز بر سر پتی از ایات در دمنده غلزد و ازای سخن میخوانم بهیست  
 بر دل نازک دلدار که اتی کلند و خواش ما که بیکر گوشه ابرای هست حضرت والد صاحب  
 قبله و عا میفرستد و خدا و مانی قبول و عا می بد عا میخواهد عرض شد است بنو اب او حسین خان  
 بهادر وزیر شاه او و به الا حضرت فلک فعت جناب استطات نواب یون القاب  
 صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله عرض میدار و از ویر باز آوازه و الا فی دنیا  
 و فرزندگی رای و خسته خوی و رسانی اندیشه در وانی فرمان آصف جبرئیلان مشیر از آنچه توان گفت

می شنود و بیگانه گشتن در آن میرود که چه باید کرد و نار و شناس نگاه التفات تو آن خود را به پیش  
اقبال چشم و شستی توان گفت باری چون گشتی است بود گشتیش درست آمد دل سود و ده  
را از غیب نه این اندیشه عجیب بختند که بدان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سر و شست  
آوید و تا آن همه سجده های نیاز که در همه با خط سه نوشت دوام است به نقل و تحویل برگوشه سیاه  
آن بارگاه ارم کارگاه فرد و ریزه از اینجا که مختوری شیوه دستاوردی آئین است هم به پیش  
انجمن او سخن نشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را  
نازم که اگر چه دلکش قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد و انجمن یافت  
دوران نظم مانا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان را در بیان میان آمد بگرشتن ذوق گوارش  
باقی ماند و قطعه دیگر در روانی چون لال از گهر تراوش یافت پتانکه هر دو قطعه در نور و این  
موضع است از نظر میگرد و دهها نامورم و آن خواهیم که بدستگیری آصف بیدمان رسم گدا هم و آن  
پسندم که بهار دی از سطر به سکنه پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که حد او یک نام را  
و مورد را به آصف و گدازار بار سطر و خود را بنجد و ند بسیار و تیر دولت و اقبال که سرچشمه  
فروغ بی زوال است ابدی فروغ و بهاد دانی دنیا با خط بنام النورالدوله لوب  
محمد سعد الدین خان بهادر شفق نکس سبحان الله برده آنچه از توای دارد و هر  
سرازمی ای هم خامه را بر قمار آورد و هم زبان را بفتاد همین سخن است و درین سخن سخن نیست از این  
که دیده وری داد گیری است آنکه گرافی مایه سخن سنجید و هر آینه بوالائی پایده آن فرزند خیمه بود  
که سخن از بهر کشتن و افرونی ارزش از آن گمیزد که خوشی و از وابستگیان و هم و شش  
گیر دهها نادر و قرضه سکه این سترگ دولت باو دید طراز بنام نامی قبله و ولتبان روزگار  
که فرخنده تبار حضرت خلعت ثواب همایون القاب توقیع روانی داشت که امر و به  
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارد و گویا که  
در همین زبانی کشور سخن را در زبان داو پیشه فنوت اندیشه که به سرستی التفات غالب

راه نشین را بپردازد که نشین اوست تشنه کام بنگذاشته و سفینه از نظم و نثر که در الفاظ  
 را ایمان ثابت و کثر و سبیل و تسیم توان گفت بسوی دی روان داشته اند در ستایش آن  
 شکر و نظم و نثر که نثر را بر کون کلیم نهند و ما شش شکب شیخ و بد و کس سخن تواند بیز و  
 اگر همه چشیده است بدنه نامی خویش سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیزه او تواند نشست  
 و فریبی بخود استواری پیوند و رسانی اندازد و در بانی روشن روان بخشی آهنگ شیوایی شنیده و  
 و لاویز پنجار را بگذارد زبان توان ستود و دیر و ریاب این بحر توانین که در خمیش غزل این تشفته توان  
 بکار رفت اگر نه از آن ترسم که گفته بینان گفتار مرا خوانند شناسند من اغم و دل که چه گفته شود و  
 سخن از وازی بکار سازد و عاجز چون در تنای دوست بار شکم چه کار و میروم از خوشن نگیرد  
 عطار و جای من با فیض در و منشور رفت قبله و بهمانی ذواب خدا یگانی دیده را بملاد و دل  
 صفاد ادنی فی دیده دل را پیشم روشنی گوییم ساخت اگر نه نظاره گوایسته و متشابه باشد  
 که قطره محیط ساری است ذره با افتاب اندای شور شکفتی این کار دیده و دل هم بر روی مرا  
 از فراوانی خاوی تن و دیر برین جان رتن بگذری هفته مباد که نیای نامه نگار ترکی بود از نثر اد  
 افراسیاب و پیشنگ چون از ترکستان به بند روی آورد در لاهور و دولت معین الملک را  
 تکلیه گاه و آرمش های خست از آن و که این دوده و آن خاندان یکیت خود را از لی ناز میرد  
 این دولت ابد پیوند میهارم با انیمه چون غوی است و بر نگذرد نگارستان بحر طلال یعنی مجموعه  
 خیال این خورشید چکان مقال پید است که اخوان احباب را که با من چشم و همسر اند آفرین گویم  
 اگر در هیچ دی نعمت قدیم تهنی چند گفته باشم در یحیه روشناسی و عرض اقلص تواند بود و نه دست  
 و آیه طلایی و کدانی فرو در فن سخن متفقد حسن قبول و تریشم نویسد برات صلا با بخت از دل آورد  
 بفرخی ابد پیوند با و خط بنام ششی هر کو پال گفته فرو میرسد که به نوشتن نازد و بپای  
 از خوشن خاکسار زست و درین هنگام که روز سیاه عمرم شیب است و دانی که روز سیاه چگونگی  
 ششی تواند بود از تارکی تنگ دل بودی و از تنهایی با نوشتن و رنگ جز دل سودا زده من چون

مرا تنها نگه بسته بچاره ناچار بر یکسوی من بوختی خلعت کن من چراغ ندشت بر من بخنود کسی سوز  
 من فرستادند که خستگیا می مرا بر هم آورد و در دهر بهدی چاره گرد آمد و ششم را هزار اختر فروز دانه  
 نور کنار نهاد و همانا از لطف پوشیدن شمع برافروخت که بر روشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خوشتر  
 را که در چویم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم بان ای گفته شیوه بیان تو این  
 این فرزانه گانه بیست و شش منی نبی بخش فروغانی گوهر فرود میداد فرنگ را در وین وری بکدام پای  
 جا داده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمید سخن  
 و سخن فهم که توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هست بخش حسن او نمیه کرد یکبار از آن  
 به یوسف بخشید و یکبار به برهانیان افشاند گفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز چنین و در تحت  
 کرده تختی بستوده نوی داده نیمه دیگر به دیگران از زانی داشته باشند گو چرخ گردند بکام من  
 و بخت غنوده سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط بهدی این دست از روشنی روزگار غایبم  
 و دیدن دولت از دنیا قانع بجا می شتابم روز و شب گری به گامه محبت است و صحبتی نیست که شما  
 یا دنیا بریم و گله بجز این شما با هم که نسیم به دیر روز که آید به پانزدهم ربیع الاول و نهم فروردین  
 بود نامه شمار سید و پدر آید که به آید و میده او از متهر اکیول رسیده آید از آن دو نفر است  
 که خود نوشته آید که در آید آید گفته ام ماهم در اوراق اخبار آید و غزلی مشاهده کرده اینطور  
 گفته اند و بر اینی که مایه خوشیتم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خوانده اند و به  
 که دینره ایشان را بود و فرارسیدند و از من خواستند که چون نامه شمار را پاسخ گزارم و رفتی که  
 بنشسته باشم با ایشان بسیارم تا در مکتوب خود فرود میاید و بسوی شمار روان دارند فرمانم  
 همچنین که دوم و امروز که شنبه فردای روز و روزنامه بوده است این نامه بخندم و بریم  
 اگر زود رسد از محذورم سپاس پذیرند و اگر دیر رسد بر من چشم گیرند که چرا نامه ایشان را دوم  
 و خود بزرگ نفرستادم و عذر دولت و زافزون یاد نامه نگار اسد الله غفر له  
 و به خط بنام منشی نبی بخش صاحب سر رشته دار و جباری صلوات علی

کول فر و گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت به میتوان گفت که این بنده خداوند نیست  
اندیشه گواه است و مشایخ شایه که کاستن از مهر است و زرد و دن از برای نمودن  
سرد و چون بیارایند به پیر این و باد و راتا به پیا میند بیالایند فی پاره راتا به بریدن پاره از آن  
بخر و گی نرد و صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا بدریدن سخت سخت نشود و نامه نام نتوان نهاد  
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفریدند و  
سپهر بردند و چندی هم بدان پای نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بجاک  
نقش بست که آن نقش هیچ کز ملک از خاک نتوان شود و گوئی و برین کون و فساد که نگاه کرد  
داد و ما بردند و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناختند  
این پیکر که بجاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بجاک نشسته بود و شب که آرزوی خاک خاک  
سپرد و برین روزگار که از بندستم ستگار و به بندم که فنام سخنور یاد و بیان از نو فرستاده  
هر گویا آفت را به سرم که از آفت و شقیدم که آن لطف گستر که بطن فتنه بود و دنیا یک آمده اند عجب  
آید که بنامه نتوانستند به نام بنشیند و بهر بانی من با فتنه بهر بانی و بنشیند خویش با من بنشیند  
و حقا که چنین است و دوش یکی از شایه از گان قرغانیه بزم سخن راسته بود و سخن سخنایان  
خوانده مرا که بگفتن بخت سهری نماند اگر چه دل بگالش نشسته بودم اما روزی که شب به آن  
انجمن بایست رفت خاصه شگافی که سواره ره میردم و بی چید چید است از دل غم زده سه برزد  
چنانکه بشما میفرستم و میخوانم که بهرین من غمی گفته من فرستند از اسرار شد گشته  
۱۶ ربیع الاول ۱۲۰۲ در دوری هنگام غم و در خط بنام میر احمد حسین می کشش  
به ضمیر میفرزد و مند ستوده توی میر احمد حسین کشش که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیش از آنکه  
گویم نهان همانا و نهان نماند باشد که این دل غم زده که از درد و دوری بخون می آید چون عقیقه  
یاد آورند که رفتن ایشان به پطودی روانه داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان در اینجا  
روانداریم آخرت درین شهر گشته و توشه داشته و شغل و کالت عدالت دیوانی چرا گذاشته



درین فرخنده هنگام میر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر شست جنگ  
 که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بر دشمنی فروغی که در گوهر اوست که نشانی ملک  
 مرا گمشته و بهین وی آورده و در و من بفرخ آباد آرزو کرده هر چند که ششستینه و نامردی نیز  
 اما بشاه صری که این الاجاه با من میورزد آهنگ آن دارم که پای خواصیده را برین دارم  
 و از وی بفرخ آباد بچشم و شمار با خوشن بزم چه خوش باشد که میوند اقامت پیروی که در پناه  
 ارزش شاست یکسید و همدین بهشت بزم پیوند فرود هلاک شیوه تنگین جواهرستان را دعوت  
 گشته ترازو باد و بهار بیا تو فقیق کاراگی رفیق یاد خطایش بخشش الدین با سر و  
 یزدان که از ازل هر زوره آگاه است برستی گفتار من که از زوره کمتر گواه که تا بربان ذکر  
 بیان شما شنوده ام که حضرت بر عیسی نعمت علای مخدوم الانامی جناب معالی القاب صاحب عالم  
 طال بقا و زاده علاوه که مار هر را بهیستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر منت غلام  
 را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه بیکر انسان برآمدی و اگر آن بقعه مقدس با جیانه بطول  
 در آمدی بگفتار غالب بنی نو اسری دارند بر طالع نویشتن می نازم و هم از گفتار خویش بر  
 خویش سپاس می نمم که برین فرید و شناسن گاه قبول مقبله و نشا نمند بیدگی صاحب دے  
 و فریاده شده ام اگر چه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی و شست از بهر فرستادن و نشا  
 فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود و نیا سود و یوانی منجمله یوانهای منطبعه پس  
 از فرادان جستجو بکف آورده بیاک فرستادم کار پر دازان واک فرستادن آن پذیرفتند  
 و باز گردانند تا چار شمس میفرستم تا به هنگام که تو ایند بدان آیین که در خور و انید روان دارید  
 و در بذل این تقدیر منت پذیرم و مکنارید و السلام مع الا که ام خط بی نام تو اب  
 عید الله خان بهادر صد الصد و میر محمد بوالا خدمت ملک رفعت تو اب بپان  
 خطاب فرخنده القاب که قبل حاجات غیر اندیشان اندو کعبه مال و رویشان اسد الله  
 عامر سیاه را رخصت کرد سر گردیدان و فرصت خاک ره بوسیدن از زانی یاد تا پس از آنکه

به چشمگاه قرب ابروی بار و بدعو می بندگی اقبال قبول از روزگار نیت بهد سپاس و آوری بهی  
 پروری تواند گزارد فروغ درو منشور رافت روشن چرخ ریشم روشنی گوئی من مرچ  
 تنوع فرور چشم و چرخ پنجم ساخت بدین بر تو التفات که بر من تافت و بدین روانی که تقدیم  
 از دهر یافت اگر دره های بهر روشناس اینست و قطره های بجمیع آشناس اینست که تو از من  
 جا دارد و خدام طبق مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بدینو چشم داشته اند مگر آن  
 فرسوده روان فرسوده دل را که هنوز فرسوده است زنده پنداشته اند فرسودگان دست بود  
 پرست زبید روی بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست کاش کنایش این کار چون  
 صنعت نقاشی و گل بسته بندی تنها بگو نقش هست و باز و صورت بستی به چشم از خستگی دل  
 پوشیده می و فرمان پذیرانه در پردازش کار کشیده می بگویم چون سر این رشته در دست دل  
 است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سبای نباشد دیده در آن صاحبان اتد که چیده اند  
 و دل هم آینه شود و نقشه بد آن شگرفی که با آن نظر آن پسند تا بگویم خود این دل شسته بهم  
 نه پیوسته که در سینه من باها و دشمن ویرینه من است زنده سخن گسری نیاید و معنی آفرین نشاید  
 ای بیات در سبکیم ز در و درین است همان دل در بستم ز غاره و غار است لود  
 و تار + کاخانه مراد و دیوار خلد خیز + همسایه داس و دستار پرشمار چشم کشوده اند  
 بگردارهای من باز اینده نامیدم و از فرشته مسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن  
 گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مع بندگان سپهرستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین  
 سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القاب بهر سخن نه را نم تا اگر درین گیتی عمل و کفر سود  
 نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره گرایش بدین بیشتر  
 نظم او نتر آنامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خستگی انجام ایمان  
 تواند بود و یاد دزد دولت اقبال روز افزون باد و بهر میز را اسفند یار سیاهان لیوان  
 صهار اجه الور فر و دشمن الله که افشانی نال ظم عیار بهر سخن این بر که انجی سیت بهای تالیون

خامس را در عرض خود این نگارش که همانا سایه گسترست بر فرق سخن منت ابتداء علیه السلام است  
سخن را که گوشت به سپهر چون نساید سایه صحت این ابر که بجای قطره که بسیار و بگشت آرزو است  
هو اخواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صد فی پراز مر و اید اندیشید خرد و ما تواند گشت  
و ساد و دیوانی الوجود هایدون این فرزانگی که حق شناس حق که از خجسته تران نیست که  
حق ستایش این خجسته به سخن گزیده آید اگر بوفور مستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را  
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجده است بلکه همارا جبر است بیش  
اقبال را بر روز افزونی نوید و دولت را بقوافی خرده تو نگارن را باینی بتارت و تپستان  
را بچشمش ملاد او گری را روز بازار خواهد بود و خرد و ریز اگر چه بنگاه سایه با آنها خواهد شد و منها  
چندما که گوشت نشینم و چون چشم بدان فرخ انجمن دریا کشور و اهل کشور و چکار دان آید  
ملک آسودگی خلقی به سخن چرا کام خویش از دهر بخویم و خود را چشم و شنی نگویم آخر تا ز دیرین  
بندهگان آن دولت و از کس خاک نشینان آن درگاه گفت که چون اساس کار باین دانش  
و داندند گوشت و نوشه و پیرینه من بن باز و متد کوتاهی سخن خواجده را دولت و اقبال و چاه و طلال  
مبارکباد و چرخ گردند و خبر بنجاری که خواهند کرد و السلام بالوقت الاحرام و از دیشتر  
بیدستگاه صد افندنگاشته جمادی الاول ۱۲۶۲ هجری روز شنبه نامه بنام  
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حمید صاحب فر و صاحب میرزا میرزا  
خانقده را در زدم و او سخن هر که در حق من دم از حمید زدم و بهما حضرت نواب عالیجناب  
سلیقه القاب که قبله حاجات آزا و گافند و کعبه آمال و رفقا و گان مانع امید بیکستانان را  
با دهر اند کشت آرزوهای هو اخواهان را اید و بایست زده باشند که درین روزگار بد  
دیار ازاده شفته سری فی فی شفته نوا سخنوری است که پیوسته از بجزر نگین که در نوا می آید  
خون دل می آید و دروغ ناپا شامی نه در نگین نوا فی خود را غالب می نامد فر و غالب  
نام آورده نام و نشاتم میرزا هم اسم الله و هم اسم الله و هم اسم الله که پیش بزرگان شناگر

خویش بودن از گستاخی و فزون سر نیست گویم من ویزدان که اگر چه شناسا گریست لیکن از زخم  
خود نمائی بگذر از راه پوزش گستر نیست خود از دیر باز و شناسا اعیان این خاندانم و به نشانمندی  
داع بندگی از روشنا ساسم چون دیدار چنین است هر آنچه در طلب تقصد سخن میرود و تا پدید آید که باین  
چه باید کرد و نجاتی از سر گذشت گفته میشود و سر آغاز سال گذشته در ملاح شاه انجام سپاه  
سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده افشا کردم و عرضداشتی در نشر نیز رقم زد و آن  
قصیده و عرضداشت قطب الدوله فرستاد قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت  
بنظر جهانیان دارا در بان در آور و مولانا ضمیمه الله تعالی لایق اندوختن نظم و نثر را با داد  
که بپنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشانند پیشگاه سسر بر سپهر نظیر خواندند بیدیده طبع بلند  
شهریار افتاد و قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام و گرضداشت را دو باره بنظر گذارند تا  
منت بر جهان سائل نیمه و بجایزه فرمان بایم از اینجا که چشم بدو زمین بود و بخت را نادان که گمان  
ناگاه انجمن بر بهم خورد و کار قطب الدوله از پر کار افتاد و بجایزه آن قصیده و آن عرضداشت  
را همچنان بسوی من برگردانند و آنچه از من بوی رسیده بود زمین باز رسانند بمیدون بر بهائی بکثرت  
فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پدیدند که بکف افسوس و تپان  
خدمت میفرستم و انم که کار سازی آیین است و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی خود  
نخواهند گذاشت و خود را در آیین کار سازی رنج نخواهند داشت بخت یاری کرد و خردمندی  
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آورد و عرضداشت که قصیده و عرضداشت  
بنظر گاه خاقان بر بند و گذشتن این اوراق در آن هنگام و وعده صدور حکم نوازش بهنگام و گره  
بگذارش در آورند صله از خدمت جهانستان ستانند و بگدای خدمتستانی رسانند سپهر  
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان داد و ونسیم را که گوید که غنچه را چه سان آن  
سپس غدر بر نیاشائی گفتار میجوایم و نامه را بمنور دم و نگارش را بدعا انجام میدهم و نیز خود  
واقبال جادوئی فروغ و ابدی ضیاء و بنام منشی رحمت الله خان سر آغاز نامه ام

قمر رنگ قرین و زاده برگزین که درستان کماش امویدان آور بر زین کوکان بر زن اند و چو  
 همان جلالتش استاره های بلند آسمان دانه های اردن پوشش در سحر و نغمه در چشم آفریده  
 دوست و دشمنش ای سینه آونیش های خرد و اثر گیرین او از سپاس گزاری دادار به حقیقه طری  
 میگیریم و نامه را بنکارش پاسخ نامه دوستی آراییم همانا بزم انس سحر زانه یگانگی در آید  
 سیکل را خم و خود را با خواججه نشین و هم سخن اندیشیده بر بان خامه که چون دل فکار ده  
 نامه و دهنم است و استان در دل فرو میخوانم حیف که خواشش دوست روانی نیافت و  
 خدای که خواسته سر انجام پذیرفت وانی یافتن خواشش و سر انجام پذیرفتن خدمت آن  
 میخواست که خامه پیرایه بود و فروغ گوهر شب جبراع سخن فطنت که راه جوید انصاف بالا  
 طاعت است چه مایه سخن بیزه های برگزیده که باید آور و تا پاسی زبان و بشیر در نشو و  
 توان نیست از پهلوانان پهلوی گوئی هیچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزمود و پادشاه  
 انجمن از فرم سروده باشد ملاحتی که از سخن پیوندان خراسان است و جزیده نظم مسدسی ارد  
 که مردم آزاد اسوخت نامند و هر چند بر حافظه خودم اعتماد نیست اما شکفت که این بیت هم  
 از ان مسدس باشد میت قونانی که غم عاشق زارت باشد و در شود خاک بران خاک  
 که زارت باشد حبسته اند و انا و لان دیده و حس را هم آیند و نیست ملا را باد اسوخت  
 ارد و زبانان لکنتو سنجند عاشاک فارسی باهندی و رشور انگیزی و ذوق افغانی برابر تواند بود  
 شان پهلوی و پارسی بلند تر از ان است که بدین پایه فروزش آورند که شمه های لولیان هبند  
 و رشور شمای ولد و گان اینطالع خیر زبان اینطالع گزارشش پذیرد و اینگونه ترهات  
 و زور و گفتار پارسی زبان صورت قبول نکیر و حتی چند از ریخته گریان دلی و لکنو طرح تازه  
 ریخته اند و در تغزل از زبان توانای دل آینه میگویند که گان آن پرده هست میخا  
 و چنین شعر را یعنی نمی نامند آهنگ گفتن و اسوخت در زبان وری بدان مانند که درین بسته  
 زبان سخن گویند و از سخن پیشکش اسوخت در فارسی نتوان گفت و در نشو و امکان هوار

در نظم فوقی و در زبان ندر دانا می پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و در نرسار  
 است و از خواجیه بد پذیرفتن پودش امیدوار و السلام بالوت الاحترام بیتام اتخا بزرگ  
 شیرازی و فی مخلص نگاشته شد رباعی هیچ شد خیز که رود و او اثر بنایم چهره غنشته  
 بخوناب بگر بنایم پنبه کیسو نم از داغ که خشد چون روز و آخری نیست ششم را که بحر بنایم  
 اندر و سپیده دم که گریه نگامه در خشدین روز است نظر گاه التفات مخدوم در خیال  
 آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر بچند که دیوانه آیین ادب فرو گذاشت  
 و در نامه نگاری شمع چشمه کرد و اعجابی فی و فانه پسند و آرزوم رواندار و که اینچنین خواهد  
 سه بزرگ که چکدل چنان پندار و چراغ سنجید که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه  
 برهنه می و در مخفی میرزا خاد و رنخ که نگاشته باشد و راز نای فاصله دل و زبان از حدیث  
 شوق مالا مال است اگر همه از دل بزبان بایسته سپرو نیز بر نافتی و میردی لعل بشمار طهرهای  
 راز و خاکرد می هید و دل که باید نخست از دل بزبان و ادل و انگاه از زبان نیکگفت خاصه  
 در آو رون و پس از خامه بروی و رقی فردی سخن این سه گونه استم را چگونه تاب تو انم  
 آورد و انم بها خوش است که دین از دیدار بهره بر گیر و دل بر آتش مهر بانی آرایش پذیرد  
 و رین روزگار که میرمژه آرایش گاه است در راه که تاه اگر از جانب سبب است  
 خاک نشینان گذرند و فرد ماندگان تنگنای اندوه را بر پیش در یابند و در نسبت یارب  
 این آرزو توانی پذیرا و رعیت که فی مینو در بیان غالب هرزه سر چون شاخ  
 گل از نسیم فی غلط گفتیم چنانکه میدان با و میر قصد هر چند ندانم این لا ابالی بوی در رقص که ام ره  
 می سپردا با ضرب تلنگ سخن سنج دل از دست می بر و خوشتر را نازم که با انیمه می بیند که  
 که نال قلم را بارگ جان منتهی فریب بخورده ام و بر خود گمان فرزانگی برده آری چون می آید  
 پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانم می از زش خود ازین فرد و تر چه تواند بود که فرد سپیده  
 خیزنگان را نام من بر زبان گذرد و دهند که فلانی از سخن گستران است و طبعیم بے نور چشم

محیط غریب و بی روشناس جهانم به بشار دعوی خداوند خرمشتم در اقلیم منی جهان به پلوانم  
 گزافتم که از تخم افراسیابم به گزافتم که از نس سبجو قیامم دل دوست تیغ آزمائی ندارم به رستم  
 کشور کشائی ندارم به چهل سال توفیق معنی بستم به نردگر نوبسند صامقارم به بچشده است  
 ایشار علیه قبول و آوازه نذیر وصول سه غزل ارمان میفرستم چون آتشهای نوا به در غایت  
 نامه میرزا خایر می سپرم و السلام نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان  
 بهما و شفق تخلص بنامیند بی نیازهای یزدان بی مانده بهمانا نازم که رنی گوی و لاری که  
 با آوازه لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دور باش بنده پذیرفت به بنجیه کشیدید تر موس  
 صفا لقبش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از تشن لشکبوسید  
 هم در آتش سوختند و انگاه با فوره که از همه سستی پذیر فغان کمتر است و با من که از دره کمتر  
 چه میرود آنرا که دره خوانند بر تو خورشید از شش سوی ناگفت فراگفت و این که غالب  
 نامند نظاره مهر خلع نواب العین بقدسی القاب شفق تخلص انورالدوله خطاب بهمانا بهر  
 صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار سنگامه جاداشت ناگاه نظر فرو داد  
 اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی دل به پیشه دتره جان که از سستی خام بدین  
 خود را در دش از خدا اندید بیضا افز و تر گزفتی اینک در عالم خیال که آن خود جهاسی  
 دیگر و آن جهان را زین آسمان دیگر است بسوی آن هر چه به نوروزی می آورم به خود  
 بدین بیت ز فرم می سخن بیت آید پیشم روشنی فوره آفتاب به بر زمین که طرح کنی  
 نقش پای را به گفتگوی دتره و آفتاب پیشکش از هم کشودن نور و آن ورق که پرین  
 و پرین از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را ما از رشک  
 خون گریند تها صلا زوم چشم بدور و دیده حاسد کور به دران هر دو مجلس که پندارم  
 مرسفته اند و به دران غزل که خود گفته اند نقش کشیده اند که بشا به نظر فری آن نقش  
 نوا من از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نشا تقویم بارینه گذشتن آن اوراق به چاک

نظر گاه جهانیان کند در دربار و دران سخن بفرخی گذشت از روی نگارش اسطو  
 جایی تخلصان آمد گاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که با ستم سامی مشفق حافظ نظام  
 است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آواز کی خامه صور هنگامه سخن بویژه بفر  
 و منده جان در تن لفظ و زوایا زنگ از آئینه معنی بفرزده فروزش نفس صبح و باینزه  
 آینه شش بهر یان شوق مولانا سید محمد علی قلق نه آینه است که دل را اگر تیرم ده بلکه مرده با شمع  
 از جایز انگیزه انصاف بالای طاعت است که صنعت لفظ از پیشینان پیشین ده اندر دگر تاده  
 بروی لفظ و معنی آورده چادوان مانند که درین فن سر بایه نازش بند و ستانند پس از  
 بپاییدن سره گفتارهای دلنشین خونی که در حکم جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده دران  
 هم از دور بگریزند که نامه نگار را قره خون نشان است دل در دمنده از دیر باز سر ستانانی از  
 ندارم همانا از رضا جوئی شهریار سلیمان پیشکار است گاه گاه ناگاه رنگ بخت رنگین بفر  
 بانوی باقیس پرستار است در ریخته بدین دلیف نارد اول آوینن گردد مقطع غزل مستانه بفر  
 زده باشم آن یکی که گمان کمالی که نهشت داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست و مقطع رنگ  
 سرود و بنجار ستیره گام زد و دانست که گفتار مرا با سخ سازد و من بسیه سستی این تیر جرمه فروخته  
 خامنه من است باغ هر چه در گفتار فخر تست آن رنگ من است و سر سخن فرو نیاورم و قطع نظر از  
 قطع اندیشه شد و دم آه از من که نراز یان زده و خسته خرمین آفریدند تا این نیاکان خویش  
 سلطان خیمه دار کلاه و مری و نه بفر رنگ فرزندان پیشین بفر علی آسا علم دهنری گفتم درین باشم و دانم  
 ره سپرم دوقی کن که ازل آورده بود و رهنری کرد و مر ابدان فرقت که آینه زد و دوقی صورت  
 مینه نمودن نیز کار نمایان است سر شکر می افشوری نو نیست فیکری بکنار و سخن گسری دوی ناگه  
 که دم و مینه در بجز شعر که سراب است رده ان که دم قلم علم شد و تیر برای شکست آبا قلم یا نحو بود و کار  
 و بفر می نمود یا بود و دین نداشت همانا در تیرگی روزگار من انداره شکر می کار من کس شناخت فرجام کن  
 که دندان فروخت دگوشی گران گشت موی سپید دروی پراز رنگ دست بلرزه اندر دست



و پای در رکاب از آن همه سود که در سر بود جان کنده و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از آنچه امروز  
 کاشته ام فروا چه مردم خرد و دوش بر من غصه که دند آنچه در کونین بود و از آن همه کالای بکار گشت  
 برده شتم و دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز ربا می راه بردن نشد آبی کشوده است  
 که تیری آن تنگت خسته بر تارگان جان میزند و روان ای بیغان آورد و ربا می ای کرده بارش  
 گفتار هیچ و در زلف سخن کشوده راه خیم و بیخ عالم که تو چیز دیگر شش میدانی و تیسست بسیط  
 منسوب گیر هیچ و دغم که درین شادمانی فرا تصحیفه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن سجده منیر  
 عام نامی فرخ که خواجه طیلر که بیغان بها و در بزبان قلم زلفت هر چند من از آب نگویم و لیکن نه  
 پندارند که بر من ستم زلفت چون گفتنی ها گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و ساره  
 جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده و بین  
 میبوسم و چشم دارم که زمین بوسم از حضرت آسمان فعت رسانند و یکدیگر آن ستوده نامور سلام  
 و پیشگاه قدیم چشم و دل ذاب سید محمد خان بهادرینگی میفرستم و همچنین از بهر که می مولانا سید محمد علی  
 نیاز از خان است و برای شفیع حافظ نظام الدین صاحب سلام راه آورد و رسالتی از زانی باد  
 و السلام بالوف الاحرام خط با ستم سامی مولوی رجب عینیان بهادر و زنی  
 سلامت و پرسیدن این بر بند و پروین پرن مانند که شمع هر چه تو ماه بهم تافته اند تا باخته اند  
 پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرو آمد و لاجرم سر سودا زده پر شور و رجود آمد بهمانا این که از  
 رو که انیمه تیری که از دست پر تو شمع و دمان آل عباس است هر چند و جلد خوبی شرم از هر  
 زیاده و زحمت اندیشه معز دل کاود که هرگاه یک قی ازین سوار نشان رسد از آن سو که انما طیلر  
 رسد لیکن از آن رو که انیمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر از آن میدهد که رازی درین بر نهفته است  
 و بهر نگاری نیاگان خودم پذیرفته اند جای نیست که هم امروز سپاسگزار باشم بهر بفرخی عالم  
 فردا امیدوار هست پذیرفتن از ترک و تا جیک گشت بار احسان او لا و خداوند که خواجگانند بنده  
 و باوشت مانند و گیتی بخشش پیاپی تا بهم نه آخر هر که را کشایش و هر گونه کار را روانی از خداوند بخوانم

خداوند زاده و پیره آلوده است و بشنیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهرمین سرستند  
 سپاس بر من چرا که انی کند گفتار سپاس اگر چه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد هزاریند که این  
 خیال هیچ چاره نرسیم صورت نمیکرد و السلام مع الاکرام به عابد علیخان خان آگاه دل  
 همه دان و نام آور بلند نام و کشین نشان همانا فرزانة فرزانده خرم گشت شیوه شیوروش  
 هایلون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بدو سترون است رویدا و این فرخی خدا داد از در  
 داد است که پیش ازین باورند استی و دشوار بیند استی که ازین پس خامه در دست کس بدین بخت  
 بیند اکنون که دلکش نام را بدو ازیم کشوده اند خورش ملک سیه مست دل از دست کشوده  
 نگارنش خرد و بکاگی و همزبانی آور و گراش اندیشه آن یکی از دو روی این بگری می تیره زان  
 که از شوه های آشکاری انگیزه های آرزو نشان نبود نشان است که این در روان آلوده  
 خزان گیتی هم بد کرد و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این و بیکم را آمیزش  
 بهم ندهد کرده و اگر دشمنای در میان نباشد که مباحث باری چون خود همدین نامه می نویسند  
 که از ویر باز ترا می شناسیم و بنیر و بخشی این نمود هم سود یا خود گم گنج و بسنج و لیر ساخته اندی  
 و همگی که دیر یاد آور و نداندرین نور ویر من ستم رفت ستمی دیگر آنکه او بهر دست توان نگارند  
 خوشن و سوری میچونید گوی نمیدانند که آرزو منان ناتوانا دل نا شکبایس اخایه و رنگ که  
 در آمدند و نامه از دو روی و بدتر بر نتابند در روشنگری آینه گفتار باین زودن نگار  
 از خود به ناچاکی خسرو و نخواستیم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گمرازد هم از کار که  
 هر آینه من خواهم بود و سپاس خاتم پذیرفت هر روز فراوانی شادی بجهتنگه نور و در و جام داده  
 مرغ دست آموز باور اسد الله گشت بخشنه مقام پر بل شده ام به قاضی محمد حسین  
 فرزانه شیوا شیوه روشن روشن بر گزیده رب لیل حضرت مولوی عبد الجلیل که این خودی بود  
 مسیحی خالص بر گزیده از یاد آورده اند همانا و دمان خودی را چشم چراغ اند و گار کوفی هم  
 و نسیم دلکش نامه مهر چرخه گیرنده بغرضی چند بود و خوشن روی بروی دل کشد و که شاهان از

اذان راه به نماند خیمه در میان نه خواش ملک اصلاح هر فرد و چند آنکه دیده بدان سودا و دستم  
 ناز با صحرای بی نظره در نیامد پنجار دروشش خود از نیرهای درو نیست آری فی خامه در بنیان کس  
 خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست  
 گزینشینه و هنر بانی آموزشگار و لبس بر دین روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد  
 و گفته که هر چه بهر خط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و بهت از مبار فیاض در روزه  
 که در بیشتر مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کثایشمار روی خواهد نمود در اندیشه  
 را دستگاه و گفتار را سر مایه خواهد افزود و دانش و دانش یاری ده یکدگر یاد از اسد الله است  
 شنید است و هشتم صفر است که هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العبد المومنی  
 سید محمد حبیب عظمی است اسد الله نامه سیاه بنظر گاه سیر و شان گزرگاه خواهد بود  
 خردمندین پرورد او گستر و فرزانگی نه بهای سالی بهایون بایه بنظر آری را خواهد فرستد و فرستد  
 معنی را شهر یار قلم علم دانش آموز بنشیند افزود و زمره نقوی حکم منصفی اثر حضرت فلک رفیعیت  
 سلطان العالم که به خط و کفر قیام استانند و بعرض شرف آسمان آستان ابدی است محمد  
 جبینش نور حق همچون مه ز تاب مهر منور لب است اگر علم کو کب است ضمیرش بود و سپهر  
 در دین بود سپهر دل خواهد کو کب است و مگدسته سلامی که در روز و نامه مکتبی مولوی حافظ  
 عبد الصمد سلمه الله تعالی نماند بود و تا اذان پرده رخ نمود نخست و خورشیدنگی جوهر نگاه افزای  
 اذان که از روی تسلیم بر سر زده آمد چشم که چند از سرستی برافزوده آید قمر و آید چشم شوی  
 آفتاب بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را به من نشانای این سلام بدان در یوزه گریه آنکه به  
 و نهای هفت گنجینه پرورش صلا زده باشند و فره ایروی دران کار سازی که او رنگ  
 سلیمان نیز هم ازین گزاف باشد باری زود نه ویر و دران قدسی صحیفه که بنام ناجی نواب فرخ القاب  
 منظر الدوله سید سیف الدین حمید خان بهادر طال بقا و ده گاشته ملک معجز نگار است نگارنده  
 که توفیق سرفرازی را الهی گرفته است و شش فرا پر گشته و باره این نگار آفرینش بجا رفت هم

خواجه را در زمره نرو بیکان از دور زمین بوسیدم و ہم خود را بنارش بستگی سرشت گردیدیم  
 اکنون اگر مرگ امان دهم و زمره تنهیت از زبان هر دو ماه نشفتن خود را ہم زبانی روشن سپهر افق  
 گفتن و انم که دو صله بر نشاط سنگی کند و دل سودا زده اینایه گرمی بازار بر قنایه اگر بشاوی غیر هم زد  
 از خود غم چشم زخم گزینست لاجرم درین گوشت بی تو غلبه از ان یگانه خوانی و ماد هم نکاست  
 دست از سپند سوزی بپایی در آزار او است که اگر ازین پرسشش با نواز باز پرس بودی هم راه  
 بر من فروستی و لریه بیکم افتد و در هم شکسته چون از روی هر وار زم هست چه انگویم و اگر گویم غم  
 از من برین تمام و در آنجن گفتن شود که فلانی در گناه دلیر است و در یوزش ناپه و از بان سخن بسرا  
 آله که سفتن است نه ساز اہنگ ناسه گفتن نیگویم که بد گفتن گنا نیست و بیگویم که گنا جن نیز یزین  
 فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگام و نار و اہنگامه دیگر چه فرمانی و شمر است میگویی و یزین  
 نیمند و جز است حرف نار است سر و در روشس اہر من است و در کارش نشوی منم من از خضر است  
 و لفظ از من چنانکه در روشس خمد از منی و صدا از نار و نشگفت که با انیمہ ہمہ از زبان من نبود و دیگر  
 مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاہ است که بساط شعر در نور و مہنیا غزل و اسب گز و تلمیذ  
 کہ خاک نشین گنج تاکامی در تہ کلاه ندیدہ شور در سوار و و یار انباری ہر ہمین کلیم در ہوی سخن باز  
 تا کیست یا رب نیز ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جہان فروزی ایم ہزار  
 ہمہ روشنی بہ غالب سید و ز روزی با و عامہ بنام خواجہ ظہیر الدین خان بہادر شہزاد  
 سپاس کہ خواجہ ہی پرور است و از ان سو کہ بندہ را خواجہ پرست آفریدہ اند اگر در گزارش از پرست  
 سپاس غماجر با خوشستن ہر بان خواہم نیز در غور است با آنکہ در شتانی و ہر افرائی حکایت  
 شکایت نمک ندارد چون خود بنگارش نامہ نفر سوده باشم نشود کہ از دست گاہ سنج بودہ باشم  
 گفتار من در نامہ پیشین با عالی جاہی انوارالدولہ بہادر آن بود کہ از مخلصان پناہی خواجہ ظہیر الدین خان  
 بہادر و امید گاہی نواب سید محمد خان بہادر چرخ سخن ترا اندند باری رسیدن موی حافظ نظام الدین  
 انمہ کہ دلال از پیشگاہ دل رفت گفتایش تر و صفوت نامہ در ان راحت بساط اعتباط گستر و

روزگار نگرانی سر آمد و دولتی که دل بخو است از دور آید چشم دارم که بنظر گاه عطفوت نواب  
فرخ انساب از جانب من زمین بوسند و بیاسخ سلامی که بمن بنیشت اند بندگی عرصه دارند دیده  
یکف پای عرش پیاپی سون و سوسور بنیشت کلک گهر بار هم از زبان پرویشا شنیدن آرزو دارم  
والا باده عالیشان خواهی رسیدین غان بهادر را که در سرگردم که بنده بر او رویشتن را بنده و بنیشت  
پنداشتند امید که منتهای سیدی مهر خنمون هر از هر دو سوز از درون باشندست می برستم و  
سلامی که در فرود تنی از بندگی گزرد میفرستم فرخ اختر فرخنده که خواجیه عبداللہ خان بهادر که اگر چه  
از روی نگارش بدید نیامد که کیستند اما از نگارش حافظ صاحب بیوی انی گرفت که بوستان باده  
را خرامنده سر و اندو آسمان دولت را تا نینده ماه نامه نگار را بنیشتا خوانی و دعا گوئی پذیرند اگر  
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان بر افتا نم بر بی نصیحتی در کم خدنی خرد و گیرند و ولتا پائینده و  
خوش پیاپی آینه باد و نامه نگار اسد اللہ به نواب نورال ولد بهادر فرود اگر چه بهر  
به خوشی و نیرم دارم که بنده خوبی او خوبی خداوند است و در حضرت نواب اسلامیان تاب فرزا فکان  
پناه که سجد من تنگ سنگ آن استمانست آه سخن کشودن ندا سان است کاش باه خوشید یا  
خیر و دود و دست و دید بودی جانان گزیر به بندگی می پذیرستند یا بهر خود از خواجیه نوابش نهانی گمان  
و شتمی نامیتو شتمی گفت که بر شستن بانی اگر نیست گو باش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری  
از چون و چرا و مزون آئین بندگی نیست باری انقدر خود بخوانم که اگر دستوری دهند برسم که  
این دل را از درون شکستگ و آزار شکستگ بهالب این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کی برم  
بهیمات و ریخودی که ام سخن از دهم است که همین مراد غ و عوی بگینی طراز است هاتا گناست است  
وند استند ام که چیست من آنرا از ساوگی نه از شمع چشمه بگناه ناکرده تغییر میکنم امید که بر  
سینه خرد و بلکه بخود بنده که میخوايد به خوش معنی کار را از پیش برود به زور در دل خواهی جان کند خوش  
و اگر گناهی هست آنرا در زمین جرم دعوی بگینی را که من خود بدان معترفم بنیشتند و در حضرت  
نواب قدسی خطاب سید محمد غان بهادر باین بنده گان بندگی و بنظر گاه خواجیه نصیر الدین غان بهادر

همچو دیدار طلبان تنای وصال و محضه جناب میر محمد علی صاحب ارادتمندان نیاز و بخت مستثنی  
 نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و جناب حافظ نظام الدین صاحب مثل نا امیدان  
 شکوه فراموشی و خضدیدارم تا بهر از بهر سوی و دایه از بهر در چهره بخت هوا و اود و پیر  
 غالب بر شش سزاوار باد نگاشته و روان داشتند سه شنبه تمام محرم ششصد و هجری یا در نیم  
 اکتوبر ششصد و ایشیا فر و از آن سه ماهه خوبی بوصول کام دل بستن بدان ماند که موری تری  
 و کمین باشند بختن نامه بنام نامی آن سرور نام او و فرزندان روشن گهر هم بدورق و خانه سپاس  
 نهادن است و هم خود را نوید از فردنی آید و او دن برسیدن بهایون نامه که با ناهای با وج سادت  
 را نقطه و شش دانده و دامت اگر من که نه از روی ارزش برین بختی در غورستم بر بختن نیاز  
 نکرده باشم بر آینه اهرمن برست و کافرستم خمر چیده نور و ششده مور نیز دیکه در ششده مور است  
 ورنه کلیه که از تنگی و داری بسوی دای تل مور مانند بدان کی از دو که مهر جهان آرا و در آن تنگ نهوض  
 جوهر تابندگی تواند داد غالب سید روز را که بچکس از تنگ نامش به فقرین تبر و همی ستانیدن  
 همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد داری نکرده است و از ستودگی منش و خوبی  
 نشان دارد و در آن بار که فرستادن نسخه پنج آهنگ با بجا آوردن فرمان و استیادندارم و چه  
 که بختن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفت جز این که جواب  
 ندار و یا انیمه آن گناه تکلمایه تیر و دار و گیری دخت چون پیر سیدند و توفیق خشنودی گماشته  
 دانستم که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از محمد و مکرم جناب و حسین خان که بدان  
 نامه که پاسخ آن و سران کتاب فت مین سلام نمیشته اند شرمسارم و بسبب زدن سزاوارتی اگر  
 پاسخ آن نامه نگاشتم و جواب سلام فرو گذارستمی نیزه مندی بودی خسته است آنکه بپوشش بپوشید  
 خواهیم که درین بار سلام بدان ستوده غوی فرموده فرستاد شد و راستی آنیکه دل داده آن  
 انجمن و اهل انجمن بود که بر آرزو مندی من بخت آیند و بدان بزم ره نماید و ورق کران پذیرفت  
 و دوستان شوق باقی است و چرخ دستاره فرمان پذیر بادیه نواب علی بهادر مرشد نشین

بخصوص موفور السور غلاب هایدون القاب لوزب حسب جمیل المناقب عظیم الشان تلووم فیض و محیط  
احسان و ام اقبال که هر آینه امید گاه گوشت نشینانند فی خامه بی برگ و دوار به نواحی آورم این  
راز و ادبی زبانان در بند نور داین نواستجی چون نال خویش بی هیچ اندرست و از من که کار فرمای  
دیم سر سیمه تر است همانا فرادانی آهنگ انبوهی راز و پرده در پی است و رند ساز را که حبس  
زخمه زخمه فروختن غمی اوست چه پاک از نو گستری است می کشیم که چون ساده سروری  
بوجود مسعود خویش و نقی افروده اند از اینجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم  
که از یگانگانم مرا می بایست که این وفا نگاها بداشتمی و نامه و تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و نیزه  
و اندک آن نه از ساز می بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم و حشمت ندیمان بزم انس و اندک  
اکنون که بحر عطف موج زد و دایم گهرهای شاهزادگانیه فروخت بجز تم که در غدر کوتاهی هست  
خویش سخن را نم باور و زوستی عطای آن الی لایت مه و دلا را سپاس گزارم هم غم از دل بردند  
و هم دل ربو و ندیم اندوه کاستند و هم امید افرو و ندباری پاسخ آن جانفزا نامه و و گشتا صیفه  
که جوش میخون و ریزش لالی عبارت از و دانت ساز میدهم و بجز خسته که خامه را و ران  
منشور رفت روی داده است بهمدی دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اخبار را که کوئی فسر  
فرست گنج خانه حسنی بود نور داز هم خودم و هر دو محسوس مغزیات را فر و خواندم نهی  
طبع و حدت و بهی سلامت فکر حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بشرط و ام و رزقش الزام  
مشق محاکمه و راندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افروخت فرمان بجا آوردم و آن شاهان معنوی  
را بیک اصلاح آرایش کردم اگر چه پیش این را روحی پوده این ساز آزر و داند و خسته  
گویان گفتار میر و میرزا و از زمره پاری گویان کلام صاحب عرفی و نظیری  
و حزنین در نظر داشته باشند و در نظر داشته باشند که سواد و ورق از دیده بدل فرود نیاید بلکه  
کوشش آن رو و که هر قطره اشناستد و فروغ معنی را بنگرند و سره ما از ناسره به حد الفنا و خسته  
بنج آهنگ اگر نه از من بودی گفتی که گفتار فارسی قانونی است خرد پستد با کلمه های رفت و ران بکار

رفته است و فردا آن ترکیب های شگرت لخت های فخر بگارش در آمد و ع راست میگویم رسید  
 باور دارند و دیوان فارسی دیوان نخبیت و دیگر از نظم و نثر هر چه فروختند ملک لایالی خرامش  
 کافر باشم اگر یک شوق نرومن با خود نستمه از آن من باشد بهمان مسوده با بروند و نستمه هم که دهند و  
 جابجا بجا لید طبع فروخته نستمه و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور و ست نستمه و نستمه  
 به پذیرفتن فرمان مردم را سوسو گماشتم رفتند و بستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فروختند  
 نیا مدگر نستمه از بیخ آهنگ نستمه و نستمه از نستمه را نه لایالی نستمه روان و نستمه ام و دیگر هر چه دست  
 بهم خواهد و او روان و نستمه خواهد شد هر چند از دیر باز بکفین ریخته میگیریم و به پاری زبان سخن  
 میسر ایم لیکن چون رضای غافل حضرت ظل العالی و نیست که انگیزه گفتار بدان حضرت فلک رفت  
 از معانی برده باشم ناچار گاه گاه نخبیت میگویم سواد غزلی چند که هنوز از کفم بدر نرفته بر میدارم  
 و در نور دین نیایش نامه فرو می چینم بگرد و دل بدان نستمه که خامه را نخبین گفتار روز نستمه این  
 بنیاد بدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگرد و نامه بدعایایان می پذیرد و یارب حضرت نواب ع  
 را که نظر گاه روشنانه سپهر اندیشه گاه گزند چشم زخم روزگار مر ساد و چراغ این دولت خدا داد  
 تا دم صبح قیامت روشن باد به انوار الدوله فرو و باخیل مور میری از ره خوش است فال  
 قاصد بگو که آن لقب شین پیام چیست و مهریت باد و ذره فروغ می پذیرد و ابروی بار و گلی  
 باله چون التفات حضرت نواب جادوان کامیاب که در پر تو گستره میهراند و در را یگان سخنی ابر  
 ازین دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گلی ابر را آفرین نیار و گفت من که در هیچ از ذره کمتر  
 و در خواری از گلی بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه نتوانم خواند عا شاکه با و این با و نستمه  
 و نستمه باشم مرا خود سخن در نیست که سپاس بر تنگان واک نگاه سپاس این مهر با نستمه  
 بیای پی چون توانم گزار و روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو بخشش غلط  
 و در روز سه نستمه منوی و یک ساله مولد هایون هیل و بیخ نستمه نستمه و خوشا تیر و که بدان  
 از و که اگر خلاصه آنرا با شیرینی جان نخبیده باشم دیده باشم با نستمه از کسی به نستمه



یکتا است از گزنی برین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکو اینا شسته اند که بر شیرین شکو از شیرینی  
 نگذاشته اند اگر شادمانی که کار فرمای که کن بود این مشاهده مینمود از ذوق آنچنان آتش درین  
 میگشت که بی جنبش تشنه و کوشش فرهادیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن جواب که در پیشانی  
 وی نگین است چنین است که جز به تبر کشند شکفت که همین است انا که گنجین در یاد رکوزه نه آسان  
 دهند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرف در دست که بند پندار شیرین سختی  
 بکسم و در سنایش نبات شیوه آرایش گفتار فرد علم اندیشه سر انجام سختی که در شیرینی از شکو بشو  
 هنوز در پیش است یارب چشم روشن شادی کفایتی چشم چراغ دوده مرد می فروزان گهر  
 فرو زنده اخترخواجیه میرالدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه چشیدم دانه پرویز نه مهر نه ما  
 آن خود آنچنی است که دارا و رانجام سنگ است و سکندر و شکار کیوان دید بان است و ناصیه جاده سرای  
 را باند از تماشا بار کجا به تقریب تمنیت ناب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی  
 شجسته و فرخ و این شجسته و فرخی روز افزون یاد نامه ناجی با آن کار نامه جادو کلامی یعنی نشوئی  
 بخدمت وزارت جلای مخلصان امید گاهی اتمام الدوله بهادر رسانده آمد چون نعت خوانده آمد  
 در آنچنین از هر سو صدای آفرین خواست حضرت که گمان خدا بود اگر چه فیروزی فروزه تندرستی  
 از سر پرده کتر برود میخراشد و بیشتر و مشکوی شاهی بر چار بالش عز و نازی آر میند بندگان  
 بار بید انسان که امید او ندیده شد و گوش بگفتار بدان ذوق که می شنید منک هر صحر ناصیه بهستان  
 سودن آئین من است مفتوی و قصاید و هر دو مجلس بیسته طراز حبیب و استتین من است تا که ام  
 روز گزیده آید و که ام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار که ان پذیرفت اکنون گاه آنست  
 که بر نشوئی که گستاخی برات خویش علم خواهد از مایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید  
 محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجیه ظهیر الدین خان بهادر جرجی و نه از مولانا میر محمد علی صاحب  
 حکایتی و نه از عنوان که پنداشتم فرو قهرست حملات شهر است و بهندرج و خدیج خانه همایگان  
 اگر چه میدانم که کار اخراجی نگارش به بهیدید و تهدید مشفق حافظ محمد بخش صاحب است لیکن غیظم که

اندر آن نامها که پیش ازین روان داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگاشته اند که این نام  
 کم شد که درین بار نهیم نگار بکار رفت انبوهی نشانهای مسکن امگا و است که مکتوب الیه از فرومایگان  
 دور ناموری بای نام همایگان باشد از پیاوگان واک تا پوست ما سطر هم میدهند سی سالست که  
 خانه و کاشانه فروخته و بگویم که دم و مقامی همین ندارم هر جا که میروم و دو سه سال با کمتر یا بیشتر  
 پیاده واک بهانجا میرسد و نامها میرساند از بهر نام و رنگ و خم و جنگ نیست و فرسودن خامه و آرزو  
 بنان که نشان درشتین بهر نام بر من گران است پیش ازین جزئی حضرت دو عالم دوام  
 دولت چه نویسم که آن حرز جهان است و این در زبان بدمت مشفق شفیق منشی ناو حسی غاصب  
 سپاس میگیرم و سلام عرض میدارم دانستم که دیدن غالب طالب اند عا شاکه این و عتیق ازین  
 سوا باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامین و درین  
 که چون سواد آنرا بنگرند و نور و از هم کشایند و ریابند که تمنا را در چشم است و آرزو را بیک گوشه  
 نخست بدمت خدام محمد و خادم نواز رباعی آن بیکر اتحاد و تاب توان و وان کالبد و او  
 روح در وان و فی فی نفس زنده کن نفسان و آن نفس روح الله خان و سلامی که گلگون  
 رخ پیام تواند بود و او خان میفرستم و پس پاسخ نامه محمد و م داده بشود آشیوه روشن روشن آن  
 بنو بی خوی و بی خستگی سرشت همین بهشت و یقین و تاب و نش و فروغ که شستین اختر از شرف  
 نام و نشان مولوی غلام غیاث الدین خان طالع بقا و و زاد علا و میگزارم یا رب این ستوده خوی  
 را چه در ضمیر گذشت که نام جوینی که رنج خاطر مناجاتینا نم و رنگ مره خراباتینان بر زبان کلمات  
 صریح گذشت اینکه در نامه خویش غالب گننام را که در نکو بیدگی نام آورست بفر و سپید گ  
 ستوده اند اگر غلط کنم از غلط غایبهای فرزانه یگان میر قاسم علیخان خواهد بود که دره رنجور رشید  
 ستوده باشند و قطره را در جلد و انوده و منکد و ستان دوست فایده ام از دیر یاز و زین اندیشه ام که  
 محمد دم بری پر و در خواجه فرخته و فر کجاست بر سیدن این نامه که در نور و نام شفیق و جلاله و  
 رشید بنظر اندانستم که نیز در و سپید صاف غالب بنای بر سر زمین کج پور یافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارسرستان که تورو دانی یافته دل سودا زده از کش کش است و گلگونی با باد  
 چون بزبان غامه در سستون نامه راه سخن کشوده اند چرا چنین نگنند که عنوان نامه بنام من بکارند و بنام  
 که در داک و ان دارند و آن نشانه های روشنی که مرا بر عنوان می باید نوشت بر من پیشمارد باری بین  
 یک که شمه که محبت کار من کرد و بدین فسون که نوا می غامه شما بر من میدهم دید و دیدار جوی آمده  
 و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شاد مانی فرمانروا باشند و السلام مع الاکرام میسر و جید  
 علی بنان بیکرامی مصطفی که در سپه و سلامی که میفرستم خود بهایون نجین می رسم بگویم که اگر کار  
 در تنجی روستا اندیشه از رسیدن بین نامه بهین خواستی باری آن حرز روان آسان توان فراسیده و بن  
 هر موی تن جدا گانه جانی میدهند نه بپندارند اگر درین بار نیز همان و شوار پسندی بکار میرفت و شش  
 کار فرامی نیک گرفت و من از شرم آتش می و خود را از سر گذشته چون کاری کار گذاران آسان که در آفرین تم  
 و سپاسی بر ختم که شستن نظم و نثر نه پیشگاه خداوند قهر و گاه و هر چه بهنگام که راندن و شناسا گری گشته  
 و شنیدن از شناسا روی بر زبان مجربان رفت خود توقع و بشارت ارمغان پدیدت هر چه خردی  
 در خدمت خودی آیین آزادگان نیست یزدان جز و او نه پسندد و او نیست که غالب است تنها درین کار  
 کوشش که بلکه احترام الدوله بهادر شریک غالب است فی فی از من بدستور قهر زانه رساندن و از ان  
 یگانا نه شناسا که راندن خواهش من جز نکونی نیست و کیست که نکونی نخواهد و بهمان آن مجرایم که و اتا  
 دل همه دان و دیده در همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورید انسان که فرزانگان  
 را سز و بر نگارند و در نور و صحیفه که شمار ایما سنج این نگارش من می باید نوشت سوی من روان دارند  
 سواد این نظم با منتظم که برین دو ورق در نظر با سیاهی میکند اگر نه در نوشت که خدام مولانا را از  
 گزند لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگزارند و بر فایت قال بگزارند جادار و به مولوی  
 حبیب علی خان خدای داد که به پاس نیت خدا و او را آفرین که خواسته اند و بهی پرور است  
 ماستگان که سبزی دارد و با آفرینگان نترک نظر می فرود خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست همه  
 هر دم پرستش دل مایوس میرسد آهنگ نیست که نامه بنگارش سازد و آید و هنوز نه بسته ام که نثر

برین تاریخچه پیچ روان توان کرد و از پرتد شکاف سخن کدام نورد از هم باید کشود یا رب آن نشانیست  
 که در ماه مارچ سال یک هزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال مکررون  
 نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است تا پیر و اهلان آن نامه خود از فراد  
 بار مضامین شوق بر برندگان آگاهی گزینی کرد که آن بسبک و ی گرا نایگان یعنی بریدان واک انگریز  
 را ہی بطول دو صد کرده جز بعضی یک سال نتوانستند برید باری گانه ویر رسیدن عو شد اشت پنهان  
 و نشین نیست که پاس زد و رسیدن این منشور عطفست که جمیدون پاسخ نگار آتم آنرا از یاد برود  
 آنست که در گزینی نیز بار گزینی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که کدام  
 مخدوم پاسخ پرا نه بشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گذشتن سپاس و معانی  
 ارمغانی یعنی تفسیر سوره الهی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاوند نیز سپاس  
 پذیر فیم که سخن لیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد و تا یاد آوردند و بر دان داشتند نامه روان  
 پروردند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تا حیدران قمر خانیه بنظر گاه آن والی و لایت لای قمر  
 فرستم و به برادر اهر گستر آن سوا و تروی چند پیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی محض  
 تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگ نامه است از کشور کنایان تا نصیر الدین سلطان بهمان  
 سخن برانده ام باقی داستان به فرد است که اگر مرگ امان بدینده فرمان پذیر برزد و فرستاد  
 آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان بدو اوراق تفسیر سوره الفجر در سر آغاز انبیا نظر فرود  
 و سواد آن بیاض از راه مرد میده بسویای دل فرو رفت نشگفت که فصلک از ان باب بر روی  
 جدا گانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر محمدی نور چشم جهان بین  
 من که جهان را بر پیش دید می از من با فرین نشود با و فرستادن فرد انتظار پیش روان که  
 فکرانی بر دل گزینی کند شاو می افزود بهمان حق آرزوم دید و دیدار جوی گاه داشته و از سواد و سواد  
 ارمنان فرستاد و تدریجی شهر جدید و ریشیه والی شهر دل را بنیان از جابر نغبت که اگر بخود بدان  
 سومی نشتا هم خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت همچنین گهرهای گرا تا یاد آمدن آفرینش

نه زود و منجیر و هر چه تا آب در هر دو پای ما زانو سود کرد و تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر پذیرد و بهما چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکند حاجت گذشت هم راجه رام سنگه بهادر افریدند تا بهمانیان بدین نیدن بدان شنیدن گردند و دانند که سیر و چرخ انجم یکبار نیست و دانند که اگر این چنین شده حق شناس حق شپوه را ندانگی به او بدین بخش و میر احمد بن میر نورالدین نامه شنیدار خوانند و بدو قشربست بختصد من نبات هر دو تن را آب در دهان گشت سخن از آب تاب بود و در نه مرا نیز دل از جبارتی فرمان شناسی جامی آرام و هفت سبت که بر بر و زنیط گاه غایان سپهر آسان گذرانده ام بر شیشه مکتوب می نگارم و السلام ایضا نیز دیکان را نشاء و دوازده ایشارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را بوان نظارت نشان داد که روزی بست و پنج فرو ری بدان خسته نشین بر آیند و جام سخن بر یکدیگر بپایانند که بهی از شانزده گان پارتی و قتی چون از آزادگان شهر فرام آمدند هابرم دم تنگی کرد و گویی بیکدیگر اندر یکدیگر می خیزد و نخست سلطان اشعراشخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر بنار زد و غل سلطان را بایان نو ابر خواند که زهره از سپهر و آمد سپس شاهزاده یوسف و یارهای یون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غل طرح بدان سخن سرود که پنداری بر وین بر بساط بنرم افشاند میرزا حیدر رشکوه و میرزا نورالدین میرزا عالی بحیثی ساز سخن بلند است که قالب آشفته نو که بر پهلوی عالی جاداشت و ده بیت از خوشن نگارند محی نام امر وی از حی اشیان نمکده صعبائی نشید ستانه زد و میرزا حاجی شهرت کما بیش بهفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد و من به بهانه آب تا فتن از بنم بود آمد و راه نمکده گرفت و در کانه کشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که به بوسه پای لوانی دور جام یادروانی داد و باد آتشامیدم و ختم باداد به ارکهای یون روی آوردم بهر چه بر سلطان داده که نام نامی آسمان بر زبان قلم رفت ز فرم شهباناه کرد و من نیز غل دوباره خواندم از بهمان شنیده شد که شب هنگامه سر آمد و نزد یکت میدن سپیده سحر بنم برنگشت و بدید سلطان اشعرا بایان انجمن و غل از خوشن سر و دامانه در طرح از امر و زبست میگرد و نوروز

باقی است تا ببل طبع مرا بکدام نواز خرد و شش او ز دور نامه شما سخن که دل را از جای بر انگیزد و نمود  
 این خود غلط است که جنبه جوی پوری آید آری نمی آید از گویا به اجمیر میرسد و مهدی الی بقعیه  
 می آساید و غزل پیشین و سوسین و این غزل شما را که من میگویم که پیش از این غزل پیر خندانند و  
 نخواهند بلکه این کاغذ که من میفرستم بگذرانند فی فی برادر این رسد نه نکوست بهای بگیری را دل خوشناله  
 خنده ام هر آینه نباید که به هیچ نگارش از جانب من خبر تو سواد می بگذرد از پیش خود نیز اگر نگارند  
 خوشتر شنونده سخن نیست سخن رس نیست سخن دان نیست که به شنیدن سخن فقر و شش از شادی به باله  
 و از شما سپاس بپذیرد و از مخان را اگر اچ دارد مرا خود اندکی خون در سیننه گرم شده بود و ناگه از جوش  
 فرو نشست و خود غلط بود آنچه بایند شنیدم و غزلها خود نگارید و دیده و گوشش به پیشش  
 را از گمارید و آنچه بشنود و بنگارید من نگارید و جان لارنس که کلکتر و محبوس است و بی و بایند و کمین  
 برادر این نهری لارنس است که توقع انبی را حستان دارد و همیدون در قلم و لا بهر شتر است  
 و فرمان روی بزرگ است این از که پرسم جوانی داند و من نیز میدانم و بیابار و بهر را بگذارد و از  
 همه بگذرد و غزل طرح دیگر بنام مبارزالدوله ممتاز الملک میرزا احسان الدین  
 خان مبارز حسام جنگ قبله حاجات مظلله اعلی چون بندگان کنی دست که از شتر مساری سر و زین  
 افکنند بخود فرو میروم و یا نه نه مضموع عرض میکنم که طبعم فکر نترسید و آید و پاسخ نگاری این نامه من  
 نمی آید زیرا که اگر خواهیم که بخار خاصه خود سخن را غم این پستانها بدان ستایش و این مکتوب بدان  
 جواب نیز و جواب این نامه چنانکه این نامه است سر سری بیاید نه بهلوی دوری و اگر خواهم که  
 روشش بگیرد انهم هر آینه ناموس غمخوری از زبان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز  
 بنده خود را درین کشایش نه پسندم خاصه قحی که خدمتی نبایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به  
 خوشترین نقطه تلاقی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در معن خوابیکه شاه والاظر دیده است  
 بنظر میگذرد و این اندیشیده ام که این چهار رباعی برورقی زر اندوده چنانکه به بازار میفرستند  
 نگاشته و نامه میسوسه ظفر الدوله لاله شاه آید ایشان بخدمت شاه حوضه دارند که مبارزالدوله و سپاس

یاد آوری و عطای شغوی که برنش بجا آورده این چهار رباعی چشم روشنی رویای صا و قه بخصه فرستاده اند  
 قبله گاه درین صورت نوازش خسروی را پاس اندامی گردد و خواهی خواهی سخن تا شاه میسر رسد جواب نامه  
 فتح علیی ان دستایش کتاب پستان خود چقدر کار است که از خانه نگار ان عامه صورت نه بند و نه ا  
 رباعی بردل از دیدن خجاست این خواب دیدار ان امید را صاحب است این خواب از زلفار  
 گمان ببر که خواب است این خواب + تعبیر لای بو تراب است این خواب رباعی مینا فی چشم  
 هر دو ماه است این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شده گواه است این خواب  
 بیداری بخت باو شاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گوسینه  
 چون صبح مراد لغزدنش گویند از ان رو که میزد و دین خسرو چه عجب + گر خشمگین نموزش گویند  
 رباعی خوابی که فروغ دین از دجله گریست + در روز نصیب شد روشن گریست +  
 پدید است که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر است + دیاده حدادوب + از سحر  
 بیدار گاه ایضا قبله و کعبه و جهان سلامت دو بار بیداریدین رسید و از جانب طایمان در غزل  
 از من طلبید و نخستین و بعد گفتم مگر گویند ه غلط کرده است شغوی را غزل دانسته بخش  
 و مبرین قاعده که از دم رفت و یا ز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود و گفتم من ایمان  
 من که بیان لغزستان و در غزل نبشته ام اینک پس از رفتش بیدار کاو کاو اندیشه ها  
 فراخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همان حضرت نواب صاحب قبله و  
 شعر فرموده اند و گزاردند و در غزل می سخند و هو نه اید باد آن ذوق کاند قطع صحرای  
 خود عصای بود در ربای فارسی داشتیم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیاید  
 و عصای آید ایسات تا سر خار که دامن دشت در جان میخاند که بجوم ذوق میخارد کف پایم  
 + نم اشکی چون خاک بگشت فی از مهر + خاک باله بخود مسد گلیا خیزد از و + بسکه لیر نیست  
 زانده نوسه تا پای من + ناله میسرید چه خارهای از اعضا می من + حیز که راز و رون بگیتی می  
 ناله خود را ز خویش داده خنیدن میسم + ز می پیر ز به بیجی اصلی علم شستم + چو یابید پدید آمدن

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که تشنگی بر مضامین عصا القوه کرده باشم  
 اما چون اندر این تنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که باره مناسبت و ملائمت بدعا  
 داشت عجاایب آنرا انتخاب کرده شد زیاده حدادب + چشم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت ملا  
 جوهری عرض فی جوهر رزمی گرد و آب روی محمد و فایز و ۱۰ هر چند چون منی راسخ و بهلا زمان برمت  
 دادن و یاز جاده اوب فراتر ندان اما چنانکه که چاره جزایرام ندارم بکسی عذر نخواه گستاخی های من است  
 ایدون صرفه خوشتن در آن نمی نگرم که ملازمان کس فرستاده اند رحمت و پیر الال را بحضور بخواهند  
 و در آنجین بنشانند و انگاه مرایاد فرمایند تا بیانند و سر کلاه گفتگو بکنایم آنچه گفته آید حاصل آنهم حرف  
 و سخن این باشد که اسد الله دام پرست شما و سرشته تو آتش بدست شماست حالیا از اندوه  
 تنگدستی و لرزیدن در مانده بکار خویش دست بکش گیرید و بیکبار در و پی دیگر کارش آید سخن نعلین است  
 و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش شد که هم امر عیار این اتفاق نیز گرفته  
 آید هاهم هر چه پس این بدو نهانست روی نماید زیاده حدادب در یوزه که اسد الله ایضا  
 جناب نواب صاب قبله و کعبه و جهان مد ظله العالی آداب کوشش بجا آورده معروض میدارد و بنده امرو  
 آهنگ ملاقات یکی از صاحبان اگر نیز دارد لیکن از آنجا که سکنتش بیرون شهر و چپا و فی قریب  
 باغ محمد ارفاقت همی از سطوت آفتاب مردا و خلی هر اسان است اگر تئیس عنایت گردد و در  
 سایه عطفوت گرامی رهگرای دعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پیر روز برآمده  
 قرار یافته است بکباران فرمان رود که هرگاه آوم فلانی بیایین پس همیای او بر ندیده آنوقت جناب  
 در خواب راحت خواهند بود و زیاده جز تسلیم چه عرض دار و فقیر محمد اسد الله ایضا از دید  
 غالب آشفته نوایوسف میرزا که چگونیم از رفتنش بر من چه رفت فرارسیده باشد که هرزه بزمه بزمه  
 و بیج رهروی کشیدند جده مابده خود را به فرخ آباد نیافته باشند باری سعادتی که در غمگسای و غم  
 غال فرخ قال اندوخته اند غمت ایشانست + میر محمدی + که بر جبهه نیست مانند و یار عزیز یوسف علی  
 که در بنارس جای دارند سلاطین و اشرافان بیفرستنده آتش بر آید تا آنهم که نزد من فراتر است از این



بستانید نامه شما بمن رسیده است و آنکه من می‌وسیم پاسخ آنست زنده بار دم آن شهر میا و نیرند  
 و طرح سینه مرزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند و هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر  
 سخن سراپا را هر زخمه بخشید و دیگر و هر ساز آهنگی دیگر و از دیده دانست دیگران چشم پوشند  
 و در آستان آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکنوی  
 بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس بدو آوری سخن در آن میرود که از آنجا که میرزمین اگر به پانها  
 اندو آن خاک مسقط الرأس منت اگر گویم که هم از اینجا سر بدان پای سوده ام باد و در خواستش  
 آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکنو ساز نو از پیش جیش زخمه خامه دگر به نو آید پس از  
 رسیدن بدان جبهه شهر هر گاه بفرگاه خدام ندگر آیند نخست خود را درین محو کنند و چون همه من  
 شده باشند خواهی که دیگر دند و زمین پسند و پیام که او حضرت سلطان العلماء بدین سان  
 برگزیدند که این دل نام قطره خون خام تو از پرستشهای اندوه اندوز بر نرفت ناگزیر به  
 بنشین قطعه که مصرع چنانش نیست ع آمده سال طیش و آغ میگردد ازای + رخ  
 صفی را بخون جلگه اندود و نیز آن خواهی که هر گونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند شنود  
 بزیان خامه با من باز گویند تو اب محمد عینیان بهادر را بفرز انگلی و گنگلی میستایم و شاه سلا  
 که آرزوی نگارش خندوم پدید آمد که بدست چپ و از آن رو که دل بهادرین به پوست کئی از  
 دل نگاشتند اند بر آن بنان پروین نشان روان میفشانم گویند و در گردان چوب و لاوری  
 بود و ظاهر نام که در کارزار مجروح و دوست یکسان تیغ می زد و آنرا خود میبیند میخواندند هر چه میبیند  
 سیف بود و نواب که بهر دوست هر گونه خط می‌نویسند و او همچنین قلم اندیاری تشفق می‌نویس  
 صراچه در دل فرد آمد که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند بایان این ورق را بدست خویش  
 از سلام طراز بستند حسن خلاق توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجمن بودند چون  
 شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلا می‌بسته باشیم تا چار من بیچاره را  
 و دیگر اگر نگاریم بهت از آن نگاریم و که سلام هر از راه شهریم بسوی شهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

و علیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری رباعی است  
 خوش سخن گل و نسیم را + وزیر کی گشامه و پیرین را + و زمین که گدای کوچه میسیده ام +  
 هم مرتبه شزا و بشیرالدین را + مورکف دست سلیمان اینی بنده که نظر کرده سلطان بلند است  
 بر رسیدن نوید وصول و بشارت قبول در بند نیست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را  
 چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که است و رو و شرف و افتخار نام به افتخار و نایب  
 همانند که چون غمزده را فرما و ای مصر شاد مانی ساخت همانا پنهان که سایه بهایون نشان قمر  
 مرصع آب و گل است این دو او سودا و طغرای دارائی قلم و جان و دل است و در قیام و شمار خود  
 ابروی بود و در بار و دریا و در بار که بدان اندازه هواریا بد که خامه چشم صورت گنجینه گوهر  
 گرفت داد است که اگر دشتوران و او سخن و بشهر سوار می میدان سخن سلطان است باقی  
 بردوش که نه نام نگار خود از ویر باز سر سخن نمی ندارد و نه گهر در تر از دست و نه زور و در باز  
 و شش مرحله از میسر عمر بسکیم پیوده آمد پنجاه سال هنگامه مهر و رزی و عشق بازی با کوه محضران و  
 گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان  
 پیوند های روحانی را بد انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مرزیزان که همه این نام  
 شمر و درین قیر باران حوادث و فتنه کار دار نمائند مگر خسته چندین یک و من بدین کشتگان نثر  
 زیستن و بر حال خستگان سخن گوشتن خسته و هر ده هر ده و بیا تدار شمر و اهل شهر و از نقشش  
 پیشین در غمزه ارتکاب است بیخ آهنگ و مهر و زو و ستین و تار و ششاس نظر آن والا منظر شده  
 سیوین نیز نشکفت که در انجا رسیده باشد و اگر فرسیده است پس از یافتن آگهی نیتوانم فرستاد  
 نظم اردو و صفیه اخرون نیت کلیات اردو آن خود بدان نیز زد که پیشین فارسان مضمار فارس  
 آن را نام توان برود دیگر کلیات فارسی بجا طر خطیر ظهور نکند که کلیات فارسی ما و ارم چه اگر خواهد بود و  
 دیوان منطبق خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوناهای سخن و ستین و اگر است همین کلمه  
 بی رنگ بود یعنی مجموع نظم فارسی و اگر نیت هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم بر ارم تا چه فرمان دهد

در معرض طلب کاپره های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چو ابر زبان قلم رفت به چار نوازش ناز  
 بی نوانه این ست فی سرباید ام نه فرومایه بشنورم نه سوداگر موئینه پوشتم نه کتاب فروش پذیرنده عطا  
 گیرنده بهار چه آزادگان بشنودگان فرستند نه راست و بهر چه پشاهان و گان به آزادگان نشاند  
 تبرک بیع و شری نیست چون چیر نیست هر چه فرستادم ارمنانست هر چه بخواهم فرستادار معان  
 خواها بود به شهاب شب عید و روز بار و ز نور و زیاد به کل محمد خان ناطق مکرانی از غایب  
 هر نه سرباید ناطق گلین نوا سلام همانا از خمار به نشاء و سرباید و جلد و او سپنج به همه دانم نیست به  
 سلیم رسیدن خبر انگیز نامه بر من فرخ و آن فرخی را و گزارش بلبله ناپاید ار فرستادون نامه  
 سوی من پنداری مرده را گل بر فرا افشاند نه است لاجرم نشاط و درد و نامه را آن تازگی بخند  
 که روانهای از من گشته را در آن پاینده گیتی از ارمانهای روحانی روی و دیده آن غلبیم که  
 و ما دم سخن سر دمی و پیوسته در بندار لیش گفتار بودی نه آن غلبیم که اگر نه شراب از آفتاب  
 خور دمی از غم خون گریسته و از خنده خون خور دمی بلکه آن غلبیم که تنم از دل خسته تر است و دل  
 از پیمان دلر با بیان شکسته تر چشم از مرد به پیمان نه پیر خون مانا و تن از دغ بس و چرخان مشایه  
 در و راهم نیند جد اگاه نه پیوند خون را بهر پاره جگر و شش و دیگر با جمله سرفاز پائیز یار بود که نخل کند  
 را بهر گزیر روی نمود نه ماه که دست بهم پیوستن اجزای آبی بیکدیگر است و نه ساز کاری در بخوری گذشت  
 و درین روزگار تن از بستر چون صورت از وی با هیچگاه جا گشت گفتیم مگر روز فردا رفت روزگار  
 سر آمد ناگاه از آن قلم خون بسا حل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذشتند ع  
 مرور بود هر آنکه او نشنید با اینچاهد مان نقشه نه بخوابست من انگشته اند و مجموع گفتار از آن قصیده  
 و قطعه و غزل و نشوئی بحالیه الطباع ریخته اند هرگاه الطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما  
 میفرستم تا می که بدان ناطق نقد سخن بوداده است حق است نخست عبارت قدسی مفاد و نه نقل کنم  
 سپس پاسخ بر طراز محمد و میباید که در یک شعر نقوی در دوع کاتب لفظ بصیرت  
 بنسخه قلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر بخیر باشد پس خوشم دارد

نه بچید و اگر اطلاق سم و بچید به یک محل روا باشد و نثر و شعرا باین استعمال پس اعلام باید فرمود تا بی  
 بحقیقت آن برده باشم غالب نویسن نفس سرآید **ق**در است میگویم و نیز و آن نه پسند چنان  
 حرف تار است سرودن روشن این است به تیزی و م ذوالفقار و بفرع گوهر حیدر را رسوند  
 که بیایوت پای خوک در نظر م نبوده است اگر چه نوع آفرینش را دور ویرانه و خرابه با بسیار ایدام  
 اما ترفنگی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ گریه پای دارد اکنون از روی  
 نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک هم دارد و بچیدار و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش  
 انطباع پذیرد بین رسیدی تا درین مبصر ع خوک شد و بچید زدن ساد کرد و بهای بخیزدن  
 بد نفسی نبسته و آنم که مرا زین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است و غلط و حقیقت پای خوک  
 رفته است نه در پنجاه سخن تا شما را برون سخن از چگونگی بای خوک مراد از زبان ندارد و بهر چند ذوق  
 جز بانی میگردارد که ملک رقی از کف نم و نام را انجام و هم چون لفظی بی پایان رسید تا چار و  
 در نور دیده آمده و السلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا نیردان است بود آفرین که  
 گماشتن و خشود و مستاد و مشور از آلائی اوست بمر فیاض و آورنده گرامی منشور هما تا بهای  
 و خشود را که پس از آن ده و دویزه و خشود که باز پسین آن گروه با خداوند و نام را بای  
 وار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده ولی سوی کلک کاغذ گذر  
 میر و بهین توانائی آن نیایش و نیر و فرائی این ستایش میر و غالب سخن گذار را بسیار  
 که سواد مردم چشم گد راگاه آنان نشده و در سینه خیمه سوییای دل میمانند نیر تک و درگاه دور  
 نگار من بر شکی که در شدت خنده از چشم کشاید که سخن دار و عاقل که بچین پست بایه بلند نام که  
 خود از فرد ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و میا بخیرگی نامه و قائم در شناس اعیان و بهر  
 جز من در دهر توان یافت از دیر باز بنشستن نثر بهار می زبان آئین من نیست نامه ها یکدست است  
 بنشته وینو دینک خاجه روشن که فرخ اختری پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم  
 از آن گروه بر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوپال فرمانی شاکه

فرموده روان درباری زبان بنام آن همه روان نامه نویسد یارب این فرمان چون می آید در  
 نامه چه نویسم باری پیش نامه لفظ چند که اگر بخواند از دیرستون نیز دیردی رقی فرود  
 همان در قیاس پییده سوی کار فرما روان داشته آمد چیداشت آنکه برگ سبز اند و در پیش  
 پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی به راجه  
 بزوان بخشندگی سپاس بخت را به فرخی آفرین و آرزو رابره وائی نوید بهمانا امید افزا  
 یافته ام که بذارم فرو فرست کالای الائی است که از فرامستان بروی زمین رسد من  
 فرستاده اند یا گنج نامه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از محضر صبران  
 نهاده اند بهر آینه بدین و نیز شاد و نام که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و بهنگام  
 پدید آمدن بخت بهر اندر دیک هر چند نامه نه مشور خدا گیکانست نازش من بفرغ مندی  
 این نشانت که نام چون من گوشه نشینی روز خوش بینی دران هایلون فقر نبشته آمد فر  
 غالب بخود بهال که گشتیم به شناس + در دفتر وزیر نوشته نام ما شکفت آورده است  
 گفتی و بدین مایه که پیش که از دور بر صبر غامه گوش نه سپاس بهر فتنی در ماه گذشته  
 که بفضای عمر خزان سال است پیشا بفرست و صفر از پس هیچکندشت منتجب دیوان ریخت که تازه  
 بکالبد انطباقش فرو ریخته اند در موین جامه نهاده بنظر گاه روشن گاه حضرت  
 فلک رقت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر ارسال پابل  
 اتفاق افتاد و در اندیشه همیستم که مگر این کارش حسب حکم پیشگاه وزارت بوده است  
 و بیایان نیامدن سخن از رسیدن بکفینه اردو و پیش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین  
 اشارت بوده است که این کار نیاید پیش آن باید رعایت به تصور باطل نمی خیال  
 محال + ماه نیم ماه میخوبند آن خود اسمی است که مسی ندارد چون از سر نوشت  
 کردن نتوان مجید سر گذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پر توستان انجامید و بهر نیمه  
 نام یافت تا نفس است کرده آید بختی در ملک و زبیده شدنا گاه کار فرما روز فرو رفت

در روزگار سرآمد و دولت دیرینه ترکمانان قراچاریه سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه سبست و شست  
 شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمه و زار شکار ماند هستی تا پذیرفته را چون فرستم هر  
 چون بیخ انگ مهر نیمه زد و سبب نو وارتانچه اکنون فرستم همان مجموعه نظم پاریسی تواند بود که چاه  
 گرد آورده و بچکاه انداخت و شهریان هر چه داشتند درین رستخیز نموده آشوب به بغیرافت پس از  
 تهاپی این شهر از رسته و فرو نشستن آن گرد بر فاسته یکی از چاهیان که نامه نگار را از  
 خویشا و عدالت گرد پذیرد و پیش برآمد تا چون زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراتر  
 آمد و بیک در بندانم که به بند انطباقش در آوردند که در مصورت مطاع قراوان و خوشتران  
 را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش بیشت لغز و درست نویسنده همچو تم تا او بر دوز  
 رسد ان دارد و دست فرد گاتب مصرفت انطباق کتاب نیست که بر من گران باشد و دو ستم بیان  
 باری بودن خواهد از مامور نشانند ان ملازمست زیرا برسطه فطیر سکندر بهشتا خود از روی نگارش  
 سر اسرارش نامی نامه که تمام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدایی  
 گرفت امید که در پیش تو از یار پایه فراتر نهند و از جوی را آگهی دهند که پیوند خواهد یافت  
 وزارت بعلامه که ام منصب گوهر فروزنده از که ام معینست تا بالافنا فیکه با اسم سامی از روی  
 بایست فراختر شده و اناشده با شتم و سرشته اضافات را و در نما خجانه اماقات کم کهنه و گران  
 خواهیم که رسیدن و ماسیدن دیوان آرد و باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی خجانه گران  
 برده ام بفرمان حضرت نواب علی القابست یا همین از جانب جناب صحیفه طر از راه و دست  
 فرمان پذیری آئین خواهد بود و السلام بالوقت الاحرام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سه  
 بیخ محمد شست بنام نامی نواب مختار الملک نائب الی حمید آباد و بفرمان  
 حضرت فلیک رفعت نواب علی القابستان اسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکب آن  
 نظام ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستندان و کفیه امال سخن پیوند اندام میرساند اگر در سر  
 آفاد عرض شدست معذرت صورت نه پذیرد و پدید است که دیگر این نگارش را عملی و موقوفی است

هم نخواهد داد و ناچار خویش از آن که در دل گفته شود سخن در آن بهیروزد که عیضه نگار در روشن گشتن  
پیش نیست اگر در سخن گسری بلند آواز ه باشد گو باشد هر آینه خرد می سجد که فرستادن ناسبی آن که  
روشناس است آن نشینان آن درگاه شده باشم جبارت خواهد بود و این جبارت بر نصیحت  
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شما می بیند که بندگان حاجت خود از خدا می خواهند و آن گستاخی  
و بی ادبی نیست نواسته عیضه نگار گشتن و پاسخ چشم دشمنان بندگان هم از خدا می خواهند و هم  
از خداوند سرشته رد قبول عابد عابدست خداوند است تا که ارانند و گرانند و داد  
زهر این غم دینری و شسته این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع  
طبع اقدس قفا و یا نه این خود سخنی بود که در سر یکی بزبان فیت منور این نیز ندانسته ام که  
خدا یگان گشت یا خود آن عرض در عرض راه تلف گشت ناوک پیمان بام گاه گاه خطا کند  
و چون تیر بخش هوامیر و دگفتار مرا بخت قبول و مدح مرا از رش صله کجاست بدینقدر التفات  
نشدند و دم که پیران همایون و خرقه لویی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده این عرض  
آملی یافته بر رسانی طالع و بلندی اختر خویش تا از میکده باشم تا چرخ کشد محفل جبارت  
نواب خلک محل حبس شیم اعرضه است به اسم ساحی اشرف شاهزادگان  
عیسوریه علیه حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان علیه حضرت  
بشاه خلکستان علیه حضرت خواهیم که بر آن عتیقه نعم روی نیاز ۴ در زمره بندگان علیه حضرت  
از آن رو که آقا نگار گشتن به تسبیح اسم مقدس نیست هر آینه این نیایشنامه در یوه هزار گویند  
امیدوار است از آن جمله شریف است یابی آنکه بر خلک دم مغرور بخشیند و عتاب نفرمایند  
که پیر اندازد او بنگاه ندانست چون روشناس نیست بلکه جرات عیضه نگار گشت  
همانا در قتی چند از داد و دول بسوا آورده بود و الا نظری را از بجز نظاره آن حمی حبست  
خرد نظر گاه خدا یگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن بیشک نیست بر سر شسته  
بام میتوان فرستاد اگر مخوفی شوق بر پنهانی خرد افزد و فرستنده از خان هم از دو زمین بود

و همین بهستان سه شادم که قوی تا بجهنگامه کتم گرم ورنه ز کجا یافتی قیصر وجم را و روشنی که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدا می گرفت تا فخری سر مایه دید و دست فراز آمد زبان اندازد و کلمات این نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر تاشا رسید که مسوده با پنجده ساله تحریر فراموش کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکمال انطباع آورد و من آن نسخه ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارس رساله اشته ام روز روز و انگلی عرض شدت پارس یکست دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارس پیش از گذشت رسیدن پارس رسیدن نامه پارس می نیتد و زم و در رسیدن و نارسیدن و دل با شتم وای بر من و بر روزگار من چنانکه آشکارا این نسخه را آزاد است فی فی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است پارس با لشعرباه بین و جو و سعود خدا یگانی در پای به بر تر از او رنگ سیما فی باد خط بنام فتنی جواهر سنگ جوهر خوشگرمی مهر گی را که ز دل رفته و به انا مل پیوسته است فی جنبه اند تا بنیایش انا مل فتنه افرا آورده و همانا از بویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بروی ورق فرویزد فرستند و در این کلمات ای شامی می رسیده پاسخ آنها نیز بخوان بی هم به پدر برزگر و شام سپرده شد این نامه که امر وزیر نگار و می خواهم که بسبیل ذاک روان دارم به پاسخ فو صمیمه باد پین ست نگاشته ۲۴۵ نومبر و قمر ۲۴۵۵ نومبر که هر دو بهنگام خویش من رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد و همین را پاسخ نیست که رفته مهری کامکار اقبال آثار مرزا عباس طال القاده رسید تاشا دمان خست حال وی به برزگان گفته شد تاشا دمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد دعای من به کمال بودی رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام مشفق رسیده بهجمل بود سلمه الله تعالی روز و روز و نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد تاشا مگاه بهی من آمد و بهر سنگ راه نموده با خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش رسیدن ملک کرده بودم چون دیدن آن آرزو کرد و آنچه من دیده بودم اگر چه فهمیده بودم و بخاطر داشتیم بوی بارگرم روز و در قی پاسخ نامه شما من فرستادم و ز آنرا درین ورق فرو می پیسم و بذاک میفرستم و این نامه



در آن مرز و بوم شیوع یافته از بهر قضا و عیاس یک نگرانی میر و وزیران حافظ و ناصر شاه هر دو تن باد  
 فرایا و شما خواهد بود که گاهی از پوست بره و دهم عالمی آنرا گرم خور و دهم بی کلاه ماند اگر چه کجایم  
 و اما انگشت نشینی پنهان که در پیش او و سلطان سازند و ایمان آن قلم و دستگیر پس میخوایم اما انگشتی که رنگهای  
 غوغا بر نایا نه داشته باشد و هاشمید سرخ نبود و معجزا پر و از های نازک و طراز های لغز داشته  
 باشد و تار های زر و سیم را در آن صرف کرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در فلق  
 آن یکبار رفته باشد و طالب که در آن دیار چنین متاع زود و آسان بدست آید بچوبید و بهر شمشیر  
 و سوی من در واک روان دارند قیمت آن بر نگارند تا بهمانجا نهند و شست و شوایم شستند  
 بدیه و ارمغان است که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد بدیه نمیتواند بود و از گفت  
 من آن نسیجه که بدیه از شما نیز بریم لا بلکه انگار خریدارم و هر چه ناخواسته باشد آنرا نیز رفتار  
 بهر حال در فرستادن انگ و رنگ و رنگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام  
 بخد مت سیدی و مولای مولوی حبیب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند و الدعا کما شسته  
 صبح آدینه یکم و نیم بر شسته چهارم محرم ۱۱۸۵ هجری القیامی ششم و چهل و دهم و دهم مردم  
 و ده من نشینی بجا هر سنگه جوهر انداز افزونی دولت و زری باد و دیر است که ما را یاد نکرده اند  
 و ما بگریخته و خود را بر لال خبری که از کنار نامه موسوم رای چهل ترا و سکین میدهم کارگری  
 مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسم نوشته ایم که ایشان  
 را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین فکر و که شمارا فرامانده ساخته اند  
 نیز رگی دیگر است که او را بهر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجینه سکو  
 باید کرد بهمانا آن نیز گمفی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاوه بی پدر است و دیگر  
 خیز و زه های کسانی در سانی او را از میر اکبر علی صاحب پنهان پرسیده مسوده روز نامه روداد و برگ  
 نشینان چغتایر بدست میر سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافت ایم که  
 رسیده است بنویسند و رنه از بهر سنگه باز پرس کنند و الدعا از اسد الله بجه دهم چون

ایضا جانمن نامه شما دیر است تا من رسیده است پاسخ جویند و نه درین روز سیاه نیز بنشین  
 نامه درین مذاشتمی از روز عید بیکه از شب عید فاقان رنجور است تمام روز یکشنبه بستم و  
 شوال است همان شدت تب فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایه  
 دیوارش غنوده ام چه رو و قصیده تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد پس سنگه  
 فرمان شما بجا آورده و دریند فتن زین و ستام است اما حرکات که در کانه وی تماشا دار و میگوید  
 که سر مایه کس آن نیز عطیه همین برادر است پیش از ده و در و پیوست و صرف ساختن زین  
 آخر و نیز ازین است میتوانم دایم گرفت اما چون ماه شوال پایان رسد مشا بهره آموزگار  
 از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرو حساب بفرست برادرت ز مندرجه و آنچه از کجاست  
 به قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله و بنام دو تن از فرزندان  
 پشچاب آن یکی سپهر مدی را هر دو آن دیگری ماهی هایون پایه مرزا محمد خان و بهاسایه مولانا  
 مفتی برکت الله که ستایشگر غالب تهنه نوا بوده اند بهانا خود را بصفت درویش نوازی ستوده  
 اند خریداری دکان بی رونق کار میگویند است هر چند صفات حسنه انسان را از روی شمار اند  
 پدید آریست اما عدل و بذل را سر آمد نیکو می باشد و به اندیشه آنکه فردوسی فرماید  
 تو داد و بخش کن فریاد تو بی حضرات و در باره قلع برهان و منکران شیوه داد  
 و بخش و رزیده اند و از راستی و درستی سخن و پیشتر نشیدن لکین بین فقیه تا به گیتی  
 خواهد زیست نتوان خوان شما و دعاگوی تو نظر منشی بخواهر سنگه جوهر که هر آینه باعث روشنایی  
 من یا عزیزان است خواهد بود و دوشنبه بستم و بقعه ۱۱۱۱ هجری غالب بنام محمد قاسم  
 ناخدای شیرازی بخند صد لایقه تحقیق و آبیا گل و نهال و گیاه و ناخدای سفید معنی آن محمد حسین  
 و الیاه و سوی من تا گرفت روی آید و به سرم کل ز نامه زرد تا گاه و نرسد در آستانه  
 من است و مومنم لا اله الا الله و استودن اگر چه شادم کرده من همان کاس سخن کوتاه و منکر میر خرم از کجاست  
 که مرا در نظر نیست غیر روز سیاه و ویژه در آرزوی دیدن دوست که گنبد استم بدیده نگاه

قلم و مهر و قاراداد پیشه داور و آغازی نام آور که سخن در ستایش این تاج و کلاه  
 است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی دور و شین شانی ستوده است یا داور  
 را قدر دانی آنگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کنانی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره  
 و از علم و هنر نشان ندارم برآیند از آن نگرید که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگار شین خجسته  
 نکوئی قاطع برهان نامه نگار و شکفت از گلند چه این سواد و نامقبول طیار و فشمندان هندستان  
 است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسند و از آن میان یکی که در زور آزمایی و مردم  
 گردانی شیر شریزه و مار گزره را ماند بی هنری خیره سری از پاریسی نالی و از تازی بختیش  
 چنان فرو گرفت که چون دیو انگار کف بر لب آورد و از آن کف بدانسانکه تکر از ایرات بچشم  
 فرو ریخت خواهی سنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کنانی نوشت در آن کمال  
 نامه یارح برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است بمهر دانی نام گرفت و طلب را که بجز زبانانی  
 پارس گناهی ندارد و بزبان خاصه بیاد و دشنام گرفت مبالغه نپردازند چنان اندیشند که چون سخن  
 در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم بنود و در موسم هولی سوتیان به پیکان ایره دف زنند  
 همان گفت بلکه نمی دانم از آن گفت حیف که گیتی را به داور یگا و سخن چون امیر علی شیر خسته  
 و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار با و افرا و مکتوبش بجا و کفر تقرین  
 یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش بی ارزش را خوانند  
 یاد بروست آن شعر از سبزه شانس و جرب ریش خند می خواهد بود خود را تسل و آدم گاه  
 از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو میان آمد و گیر این سلسله از هم  
 و آمد و رفت نفس استوار و متوالی ماندنهای یکدیگر هر گرای و مهر در میان همه جا و دید پای باد  
 نامه بنام حاجی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاه و الا پالگاه و در  
 قدسی صحیفه دل را توان و تن از دوان افرو و الله خدا خرد یاران و دکانهای بی رونق چنین  
 میداشند که در دینی که شنی اندو گیتی گوشتنی را به نامه یاد آورند بی مهر سپهر و پر تو گسری تابان

قوه خاک درین ندارد و ابر بهار که گل و لاله و ریحان را پرورد و بر شوره زار نیز گستان بار  
 مید که پس در فهرست غصصان طالع الاطلس نبشته شود - سیاح جهانگر را بنده گران بر پا  
 زمین بجای نهاده اند چنان کنند که دوشش می زیر بار تیمار عیال نفرساید و از پیمانده  
 آزاد باشد و اتم که بچنین خواهد فرادانی محبت برین داشت و السلام بالوت الا ترم و فرزند  
 هر را طالب خلک زو کسب از شنبه هفتم می ششم غم قطا و را جا و ن کیا و دیوانه بون  
 لاکه لاکه شکر است که مین آب کی عنایت است او ز بزرگون کی دعا سے خوش و خرم بون او  
 اینی عزت و آبرو سے بیکر تا بون خدا ایک وقت تمکیم بیان لا وے تو سبیل است با و  
 زیاده کننا زیاده به فقط نامه پیام نامی مثنی نو لک شور صاحب مالک  
 مطیع او ده اختیار بنامیز دامن و سخن میگویم با کسی که دین روشن دیده دل  
 بهر ش گردیده و دیده دیدار جوی اوست و روی لبوی او بر سر سول این نامه که از دوست  
 بمن رسید میان مردم چشم و سویای دل سینه روی و او آن می خواست که بگوید باشد  
 و این می جست تا همه بر باید من میان آدم و از بر فاش تا دوشتم تا هر یکی بهره برگرفت آشتی  
 پدید آمد دیده را فرغ مبارک دل را فرغ از زانی و دیار سی زبان لیس سخن گفته ام سر نهاد  
 گماشته اکنون که دل از ناتوانی سگالش بر نمی تابد کار بر خود آسان کرده ام و هر چه می باید  
 در اردوی تو لیس گونی گفتار و در نامه فرو می پسیم و به دوست میفرستم عاشا که در اردو  
 نیز سخن آرد و خود نمائی آئین باشد آنچه بانزد و یگان توان گفت به دوران نوشته میشود و همان  
 گذارش مدعا است و دیگر هیچ + اینک فرمان شاید بر فتم و در نامه باری آهسته به تازی سخن گفت  
 سه فسخ و در سفر دارم پنج آهنگ و هر نیم روز و دستم بکش گفت که در لک شو نیز مردم این نامه می تا  
 داشته باشند اگر ذوق نگارتن نگارش باری از دیر این سوا و را فراموش نماند و خود شکام  
 است که با کافور و کفن کار فتنه شخصت و پنج سال ز تسیم و پنجاه سال سخن گفتن از آغاز تا اینجا  
 ۱۲ رسیدن او ده اخبار از آن خود در هر ماه چهار بار و رسیدن از این پنج و در هر سال و با آنکه نظر

منظور است به اقبال نشان میان اوغان سلیح و عاصی قسم و به دوستی گفته ام تا پارس  
خونی چند نوشته و بهین که ای آر دیوی شماران میدارم نگاشته و روان نوشته چهار

ماه جولائی سنه ۱۲۸۵ عیسوی

### خاتمه پنجم آینه

پزدان دانش و مدعیان دانش را تو فین دانش و دانش که دانش را به سید نامیده است  
و شمار گزار پارس می آید به تازی را که نام و لا و نیز رفتار پیوده است و به پیش شش ساله  
که اجرو در بازی و کل و در سخن طرازی گوشت لبان وین شهنا و نیز نظر فردزا از دوازده سال و در  
آن بود و هم که گاشته های گذشته به پیش به زبان فرام آورم و دیگر در خانه فرسائی اند  
خو و غامی فرو نام نادین روزگار که شین بایون به سه هزار و دویست و شصت و شصت و شصت  
روشنندل فرو غامی که هر روز از زم گسترش تو کشور نام آور را بدین میانه نشان  
نام گز افق از اینجا که در پیش فواری نوی دوست به کله ایران من روی آورد و  
دیدارش خود را چشم روشنی گفته مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از ولایت  
بایون فرو آب بسته القاب بنیادالدین خان بهادر آن سپه فرو جاده از نشان نیز از این  
سروری آفتاب به پرورده بدین دانش و دولت یگانة آفاق به کمره و از روی  
عمر من و اگر چه دوست ارسلوی و من غلطوتم و بود به پایه ارسلوی من که در من به پنج  
گرفت با خود به گشت و بر و تا این کلام نام طبع را به به طبع آید به حقیقت رسان بود  
با و که درین عبارت از جز و خیز و ده و از کل بخیه مرا دوست همانا اشارت به قاعده شمار اند  
و چون دو سال بران فرون گرد و هر ده سال یکدیگر به ده و ده سال فی فی برگ را به بخیه از  
سر بیان پارس به نواداشته ام اکنون آن به روش فرو گذاشته ام سپس باقی الضمیر که بر  
نیز و یکده و به باید داد و در زبان آر و آن هم سر سری و از تکلف بری رقم خواهم کرد  
تا از نثری انسان که در دست خالص به بدیم از همه خواهم گزین پس و کنی که نیم به سر و سر



TITLE

AUTHOR \_\_\_\_\_  
 TITLE \_\_\_\_\_  
 15409 8950-1  
 کلیات زشت غالب  
 1 No

[illegible]

**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

